

Sl. NO. 029349

Cal. Coll. 130

P. CAL. Coll. 130

SH NO. 029349



الغنىمة للصاغر والوفد

طبع في المطبع الكائن في القاهرة في سنة ١٢٨٥

بإشراف مدير المطبع محمد علي

خان كمال الله

طبع في المطبع





بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو قبله ز بانها چشم و لعل چراغ بنا آینه زار دست عالم پیداست بهام انشا
ویران شده نیم شوق مانند جاب خانمانا سبز نزلت بی نشان گریه گریه گریه
شوق و بهر بی که افشا بر کرده ز خاک ما دکانا فرسوده سجده در تو تا فرق بین آسمانها
و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه
اما بعد دل رسیده و خاطر نهجیده بر راه اضطراب و نادانی بین آتش و گداز و قرین نیایش و نیاز
بوده گرد سر ایایی همانیان میگشت و بجای شکسته چشم نابینا در کوی و برزن طواغیلان
چالش نموده بوداید غورسند بیای بی نوع خویش ظن ارتقا بهدست سعادت بخوبی میکرد و اند
مخاوعت نفس الماره و باز گیری برادران طبعی خود غافل و ذوال افتاده از فرد و رنگی همدا
و حل جمل و غلاب سفاهت خبری داشت تا آنکه رعوت ستانها یا طلب مدا و در مطالعت
مشایخ دین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاجر را بران داشت که آنچه از ان با نواز که
فرصت و مسامت و وقت پسند خاطر فضول میزد افتد رقم پذیر خامه نامحرم شوند و انبش تبارست

انعامات نامضبط و پاره انداختات بر آئنده را صفت آن نموده سخنان دلاور را آرد و
 و یکی را اقتصاد و دیگر را حظیره و نحو آن نام کند و این کان را بیعیات الکره جان حکمت و سلوک
 الفهم البار و الاصل و الوار و تسویه فرموده و از در قبول میانشان ان عظمی خاطر گشته اول
 نه نمای بیار خود و ثانیاً مدادای مفسران تیار طلب چشمه اولی و دیرینه بنیادی را بشپیر عظمای
 دل چیاصل را بنیز تنگه رضا و تسلیم برده شکلیا ساز و از کشمکش کون و فساد و نجات از زانی طار

الحی ناله گری دل دیوانه مارا کرامت کن سنائی آتشی دانده مارا
 مدد در دست زنگار بهوش نیند دل حسن خویش کن آباد صیرت خانه مارا
 کریان را نظیر زشتی همان نمیشد سبز باغ بیرون سبز بیگانه مارا
 درین مغل کن از دست در آید برین تو گردش ده بزرگ آسمان چایه مارا

اگر قاند تقدیر از دل بی خواسته این سر اسیمه در گل مانده را بقصدضای حکمت بالغه خویش
 افراد انبای دنیا و آوره چندان در مشاغل لایعنی این خاکدان کمن منکم ساخته که از آئنده
 اتم و معلوم که موجب نشو بهت و نهامی قابلیت است باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب
 ان شده ام که از حریت بریق افتاده ام و از فضای اطلاق بشکوه تقید گرفتار شده ام

در دیو و وحرم مست که رمی آبی دل چه دار و که درین غمگده که می آبی

اگر چه وثوق بر جلال الهی در درجه اعلی است که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان
 کرمی او دیو و میکتم که مرا بمن بگذازد و بیوی خود جذب کند چنگاه است که نظرم با طبیعت
 و نیز دست و دل از حقیقت و مجاز بی لورع خود بغایت سرد کن چه توان کرد که نه قوت گریز
 نه قدرت بر نیز تجماع اندر غریب حالتی پیغمبر آمده و شگرت مقامی رویم نموده که باطن با امر
 الی که قمار و ظاهر را اشترایم قمار نه جبهتی که پایی ازین گل ولای بیرون کنم و نه جزئی که سرانجام
 نه نایم الله و خلاصه من الله و احسن النفسانیة و الوسوس الشیطانیة و شرفاً بمقام الوصل

اصلاً بعالم العقول

۲ حسد که حاصل آن مرایش از هر کس دمانده و ای محبوس داشته منبری آسمانده گریبان
دارد نفس بشری خود را میگویم زنده که در نهاد خود دور و ماند انتقامی پوشیده داری و ترا که
روشنی از دویچه قدس را نبه ساخته اند بهند که اندیشه ظلمات سنگ راه حسن سلوک تو شود
اگر به یکی تو را رسیده در دشمنی تو که اتمام لبه اند جاناکه بیار از حسد اند پس از مریض طبع کار
صحیح یعنی چه و اگر مرا کاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرد
تو چرا بهر دهنه غوغا می کنی و آژن بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه بخواهی سه

توانم آنکه نیازم اندون کسی حسود را چنانم که خود در پنج درست
جان من تو که از کم وصلی یا ابله در خود از هر که بر نهادان خدع اندیش و کوه نظران که میخیزد
نیستی من اگر گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را از شکستن
و با او در حرب بافتن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دورای کاش دشمن بزد
فمیدی که من از وجه رنگ و تالکجا آسوده ام تا هر آینه از ناخواستند خویشتن باز مانده ظاهر خود
با باطن هر رنگ کرده براحت می افتاد و تیر اندیشی من که در حق دشمنان دادم فهم میکرد تا به
از دوستی من سرچ زده نمی شد

ز من صورت د بند و بینی آزار خاطر
بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطر
آلیمی من دوست دار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیه عظمی و موهبتی که بی بخش
که بین فروغ خرد این همه عوار را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چنانچه
شکر انیمنی که مرا به صحت آباد رضا بقضادر آورده و از شادی و غم ربانی داده بهر زبان در
عمد و از ادائی تو انم کرد لکن بس با گرگان بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خرد
افاست در ساحت سینه ایشان کشاد و ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایم ازین
خون بالا خلاص بخش و آداسیری دنیا باز خریدم در طویل این علف خواران ز رنج ما
کنند اخلاص بر پای دادم و بنجیر گران مروت در گران و ترازوی خرید و فروخت معامله

۳۶ تغییر اندیش نیکوکاران تواند بود که رحمت نامه این دوستی را فزون طاعت است خود را
از آلائش خواهش پاک داشته بر سندی تسلیم نشسته تفویض کل شایه و آزان فروزان
دولتمندی بود که بزم دوستی با دوست دشمن و خویش و بیگانه آید و آزان کمتر آن بخت
بمندی تواند بود که اگر بزم سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقا و زری بخت خدا
بر باب طاعت رضا رسیده و بخاطر ایشاده بیانی رضامندی حق را خوشنودی خود دانند
از این پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگر چه رحمت شامله الهی را مخصوص بگروهی ساخته است
لکن از روی طعن مخالف آسیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و آزان کمتر آن سعادتمند سادوح
تواند بود که هر چند بدو آنجا بخت کل و نیز تبهگاه رضا رسیده است اما روشک از راه عقل نهش
یا تنقید کامل آورده اند و این را نماند ریاحوب و زشت آن روش را در اندام و امتثال و اجتناب
نیاید و مراتب این چهار طبقه گزافی چون مارج آن ظالم و جبول که منزه تر از اینهاست

از پائین صابریون و از حیطه بیان افزون است

۳۷ ابوالدنیایان پست فطر تمیست که که عجز بود بروی دنیا و عروس نیایشنا سگدن
از آنجا که بشام جاننش نسبی از دو تها نه هست رسیده است چنانچه در اقبال این نامر فزید
انجای طمانیت و مقام آرام گرفته که ریاب حسندی و شادمانی نمی گردد و این بر یوفا
دوست گشت دشمن فوارا بال اندوه و کدوبانم نمیشود و این الدنیا آید بدانشی است کوی
که در آمدن در توت بی حقیقت نادران بر آورد اما افکن خسران زده ستادی و با تمست
نه و حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصله شنای اوسیه و نفس امیبه او در شمعین آلم
و نه در اندام این نیست هست نامعده ماتم روزگار او چرو پای خواهش او لنگ عابد الدنیا
آن بنی سعادت است که با تمام آوردگی تیر گنهای سابق و حصول مقاصد بیان قتی است
این انشاصوت که گذارسته زود بود این در مرد و روشن ضمیران است از شاهزادستی و درستی
انحراف می ورزد اما در رفع سکاره این جهان موزان جادو طریق نفع شده دست بران

مکر حیل زده نجات خود بجهت آمه الدنيا آن بیه ولتی است که بافتون بری و بدرکاری
که است ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکوشده و جلب ملائم و دفع
مضار و مراتب سوری و مایح ماتمی گریه مملک که بزپی قطع نموده کمر بسته مکر و خدیو است
و مکر و مکر آگیا دادان کان مکر هم لشکر دل منه الحبال

۵ مقصد اعلی و مطلب انبی دریافت ذات و صفات ایندی است جل جلاله و جویدگان
این گوهر بی بها و دگر و اندک و بی کثیف و بشود دست بهت بدین مقصود زده اند و طافه
پوسیده حیل و دلیل و برهان بر سه عیای این مقصد ارجحند بر آمده گایاب دانائی گشته
و قره اولی اگر بوجوبی گرویده است آنچنانکه اصوفیه گویند و زین حکمای است اقیه خوانند و
طبقه آخری را اگر نبی را اعتقاد دارند و تکلمین نامند و زین حکمای شانین دانند این خلاصه
تحقیقی است که سید شریف جرجانی در حاشیه مطلع المحققین قدما نقل نموده الکی آنچه نصی
بدان هدایت فرموده و پیر و ان کتاب خود و تابان سنت رسول خویش گردان حسن خواست
اشتراف و نه طلب گارشی و نه مکر معرفت و نه معرفت رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
برایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو خواهم

رفت نواب و همان کلمه توحید بلب کس ندیست ز گیتی سفری بهتر از دنیا
۶ متمدنی نه شده راه هدایت شتافتن دیده وری را کجوری فروختن است یا رسیدگی خود را
بابی انصافی دست او گریبان و اشتن نواخته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بخوشی حرف سرکشتن و کانداری بان ای جویای راه معامله با مستعد خطاب چیست
که مقامات معنوی را که مخدرات قدسی است در میان آورد و بآبی استعداد خود چرا درین مقام
حرف می باید زد که ما محرم را در خلوت ساری سلطانی ساء ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقی آگاه دل باش و منسوب بدانی گرفته کمر بسته پاسبانی شتورنه پا از اندازد بیرون نهادن
و پیروه فرو نشاندن چرا آسبادا که نوحه دل آنرا تو آستان ملائک نشان رسد و موت بزیانش

۵ برای آلائش بی ثبات که خبر نانش در چشم احوال ندارد خلاصه زندگانی را در استقامت
اسباب لایسته صرف کن و از دید بلند دریافت ارجمند که نفس و وفونت گاهی بآن
بازی میدهم فریب نخور که راه بس دراز و با یک و خطرناک است زیر آن در نیجایی که کرده اند
و در نخستین گام فرو رفته نمیدانند اگر یکبار درست و پاک از چرخ شوب ریاست است نگرند
توان دانست که کدام حیرانی بزرگ است و بیرون اگر بیرون ظاهر از نفس حسب جاه متصل
نشود توان فهمید که کدام پیشانی سرگ است سبحان الله تا نگاه کردن صد اعراض چند
می کنیم بحال معنوی را و بال ظاهری باین وسوسه پیوند میادیم ذره اسکان را در جلوه گاه
و جوب جز رضامندی و خیر سندی هر چه کند نشان بید ولایت و شست خاک تیره را در حضرت
قدس غیر سرافکندگی و شرمندگی آنچه بصر اند و دلیل بد بختی است

اگر بختی ز بی رحمت نه بختی تو شکایت کیا سر تسلیم خم ہے جو مزاج باین سنی
مسئله ز و اجر الهی که جاست تا مسدود خاطر را از اخلاط فاسده دانشماری رسی پاک ساخت
بجلائی ضمیر مشرف ساز و دامن صورت و جمال ظاهر که دام نالغان کوچه طلب است
ربانی داد و فنا نمی گلی اتصال حقیقی با بقا و دائمی بختند

۸ من بوالفضل را که نور سندانستی موهوم است و نه ملول از نیستی اعتباری بالیو لیلی
ذاتی یا شورش نمادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانه غذای روح قدسیات کلام
رامی نویسد و گاهی بنیال همانی برادران هم شرب سخن او سنت و کتاب می راند و گاهی
بارود ضیافت طبع یا ان فطرت از خواص الوان کو حید زله بردارست و گاهی برای دفع شر
بطیقتان که اخوان معاشرت اند و تشوید اوراق از دیگران سرگرم تر و انکار الهی چینی که جز تو
نه بیند و نه نماید و سر نه کنیز از جمال روی تو منفی زاید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و
سخط و دوستان که جانش و دنگین خواهد بود و محبوب من که در ناحق طلبی از من ناپسند و درست

در دوستداری چه تم طمع کاروانی از روی داشته باشم ای نفس معرین اگر آهنگ نصاف طمع
در سر تست باغ و بقدر دریافت خود زنده دوستی معامله بر دوز و با آخوان عینی که فرزندان آدم
با نازده کار خود تشریف سودوزیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخ ساخته اند
مرا نمی چاره بیماری خود از دوی بیماری دیگران چه جوئی و مرهم چراست خود را علاج
امراض جهان چه می کنی

۱۰ مآلا آنست که در ضمن خوش روی و کنشاده پیشانی حق فوت نشود و ما همت آنست
که در ذیل معاطفت حق در پرده کتمان مانده باطلانی بر منصفه ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات بر او مانده نرفته ام در کمال آسمان نمی گنجد و آنده این نعمت که در بعض جزئیات
با یکی دین رفته باشد در کالبد دین دنیا یابد است که با صلاح اصل فساد فرع مغفرت گردد و
نیک نیستی مناد شستی پیدا دلانست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکر
لذا ذکرین متکلمه با دشمنان هوار خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان پیران
آدمیان کنم لذت این منی عذر خواه طعن بگوهران ست آید و ارم که او تعالی را را باندیشه
معصیت کمیدت کجفتک حوصلگان زمانه گیر و آزار اعتراض بر جوف دوستان که چه آید
با دشمنان دوست ناست یا با ناخود دوستی او با ما از همین محراب است کیسوف را میانی انصاف
گویم یا از کوری دهم که خواهمش حال نمایم و چشم اجابت از واجب مقال داشته باشم بنظر
من که دست در تکلون زده ام و آرزو قبول بزرگان جهان میگوشت سرانند شناستیم
از اعتراض کوران بنی عصا چه اندیشه مند باشم

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزا دگر دو طرف بیده چند

چنین بر جبین جنبش خرس نمی زند در یاد لال بوج که می دهد اند

۱۱ سحر و منش و حدی را عشق کج خانه نشان صحت عقل است و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
بیماری نفس بواجب کسی است که اگر خرف را بر او میفرودند سود کند و اگر گهر را بر اقبال

بخشند فائده بنید و زینولا بحسب تقدیر از او بی غفلت برآمده در بازار کثرت افتاده است
و بهواره در مباحثات و مساللات از اخوان زمان قصب البقی برده اگر چه در نظر کثرت بینا
اعتبار نمیدارد و نوی که محل حسد اکثر را در آن طبعی مست یافته اما در معنی پیش بالغ نظر آن بآنگاه
سوقه نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کذبه الله

۱۲ درین عمر دور و زده بیاض افسانه بخند که این داستان از انجمله است و از اینده مختلفه و
اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشرت شیر مرغی آن بی نیاز شده باشد

شماغ گر انایه کاس بباد و گر باد بر عیب حاسد بباد

بخت آن امر چه قسم دیوانگی سر پای خاطر می گرد و منکه هست در بیدلی داشته ام و روزی
نیست که از آن دو لختا بمن اولوشی نرسد این چه ترانه است که میخوایم و این چه کبر و است
که می اندیشد ای هیچ اگر کسی ترانه ساد تو خود را شناسی و اگر هیچ کی ترا نمی بیند تو خویش را نمی
ما ایچ پاک گر کس صاحب نظر نباشد نشناختن گهر انقض گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در تخریدگی احوال بعضی خندان و زوون طائفه علییه اهل ولایت
از لفظ و معنی آنما مسوده کرده و از نادانی خود را جایی خواخوان این الوان نصرت و است
از علم یقین بحق یقین آمده خیال میکرد که از جهل مرکب بهیل بیط آمده امید که برون
علم شناسانه بکاشای جهل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و با سنجات و ماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و انشال آن تعبیر نمایند و آنرا از لعل
و باطل پای بند گردانند اما بشیار آگاه دل داد که این بدان باز گرد و که از آبا می میانی
او کی به فزونی شروت ظاهر با شناسانی حقیقت چهره دستی یافته و بنام یالقوب یا حریفه یا
مسکن شهرت گرفته و نه عامه که یکی مردم زاد از فرزندان آدم صفی اند شمرند بگفتگو
داستان گذران دل نمانده احتمال دیگر به ایراد نمهند بر ظاهر که درین معامله از دوری راه
از این اندازند و بران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گوین بیدار دل چو این فسانه بخواب

و بران داستان تکیه زده است حقیقت پندوی دست باگیر و سپهر نوح را از این دشمناسی بد
 چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زبان سه
 بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
 اعتما بر شرف تو میان اوست به تحقیق نسب آدم و حوا کافیست
 لیکن چون بسر نوشت آسانی در میان صورت پرست افتاده است و با طافه بر اینست
 که نسب را حسب گزینند تا گوی یغنی آنان بر گوید و ماده از برای آن گزیده بشماره
 آبای کرام داستان در است انفس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفروشد برخی در
 لباس ولایت و امامت و گرویی در پیرایه علوم رسمی و فنون درسی و جمعی در زنی امارت و
 ثروت و جرگه و معامله گزاری و طبقه در وجود و تنهایی و خط طریقیان این خاکدان بسیر
 و از جای بجای در مطاوی تغییرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در موطن شتی افشوده
 از دیگر گاه زمین حرم محترم که منظره در سما صد تعالی و لنگاه این و الا این اوان بود سپس بدین
 منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جدا علی مرتضی رخت اقامت در کوفه نشاده
 تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر و الا که پشت
 و ستار آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود و فرزندش زین العابدین علی اصغر را شمر بانوا از نشاد
 کسری نوشیران ماور بود وی بدمینه برگشت و در نهم چاه و مهفت سالگی در ششمه زیر خاک در
 بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر با زمام جعفر صادق بر رسته مرگ آید
 فلله دره من قبرها اگر چه و انشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که فاطمه بنت
 رسول صلعم شش شین چو میشود و در سیادی حال رسیدگی از خلق رو داده ترک خانان نموده
 غربت گزید و بهر هی علم و عمل معموره جهان را بیای عبیرت در نوشت و آن درینه که ولادگاه او
 بود در وسط مائه و دوم در بغداد که دارالخلافتی معروف و بیت السلطنه بانامست بسر نوشت
 آسانی گوشه گزین شد و بجای در و من قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمید پیر بریه نام

و اگر چه از مدینه بهجا شد اما توجیه از دنیا تعلق این سپیدی به انشاست و بر همان نطق آگاهی
 بوده انفس گرامی را در آویش غولیش بکار بر و زنگی بی بل را بر راستن نفس تعلیم
 و شغل گرفت تا آنکه در سلیمان باشد و همان آنکه سهرم شده را و البقا گرفت حتی رنما که
 پیدایش اویم و مطایبه بوده بجای پرسند نامست ایامی و صدر دانش عیانی و بیانی
 آراست و در سینه داشت لبه بطوس بلیغ اعتدال در گذشت و جهان فانی را بر و در آتین
 سکه یا کتم یا ساند یا امین بود و محمد جوادر اجانشین خود گذاشت که خویش خلیفه سامون است
 و مادرش خیران نام دارد و معتصم عباسی او را بنده او بزرگداشت و نزد گویب خودش موسی
 بیا سواد پسرش علی با وی استوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلبیده شده و سر من رآی
 آنکه عسکر گاه او بود و قرار داد تا آنکه هانجا در سینه در گذشت و بجای خودش بیا سواد او را که عسکر
 خوانده از اینجا است مادرش سمانه نام دارد و گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر بن
 یا و گارمانه چون وی وصیت است محمد مدی بن حسن عسکری طاعن بود اما میه او را که از آن
 خواندند و دروغ خود را با من پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بعد او را
 اقامت گاه خود ساخت و از وی عبدالعزیز و از وی محمود بود و آیتنا ایدم مولد و موطن این
 پال گوهر این زمین بعد او بود احمد بن محمود اول کسی است که از انجا بر خاسته شد اقامت
 در بخارا را کشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
 و ولدش علی موبد بن جعفر و بعد او در گذشتند و کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
 ایشان و سنیانی خلق بسز و دین حسین معروف بجلال اعظم که موبد را جانشین باشد رگهای نبوت
 شد و از بخارا بملتان افتاد و آنجا را موطن گرفت و این ماجرا در سینه او داد و بهر پوز خوشی
 با خلیفه حقیقت پیوه سید برالدین خطیب بکری که خدا شد پسرش احمد که سید جلال الدین
 محمد و جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در سینه از جهان و جهانیا
 در گذشت محمود بن محمد و احمد و حامد ابو الفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی است که کمال

بسزیمین دلی خرامید بملول لودوی که پادشاه دلی بود قنوج را در تیوایش ازانی داشت
 و دست بیعت در دستش نهاد و از آن بازویرای این بلده مسکن اولادش گردید و این جلای
 را راجه شهید و راجه اجمال رابع و او راجع الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
 لطف علی و او را عزیز احمد و عزیز لطف احمد و لطف احمد را اولاد علیخان انور بنگ که جد
 من بی دانش و فرمانگ باشد از زانی شد و از وی پدر والا که حسن بن علی که خاکش سبز باد
 صفوة الصفوه و نجبة النجبة برآمد و طیلسان بستی بردوش گرفت و به نیروی دم گیه ابالگی روز
 چهره سعادت و سیادت برافروخت و در غفوان جوانی از شیخ عبدالغفریه دهلوی که از علم و
 ولایت صوری و معنوی بهره وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کتیش که فردر و گزادش
 و عقل بود بی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نورمحمدی رسید احمد بریلوی
 مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و یکی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان بردی و دیگر
 خانه خلق بسیر برده و در ^{مسجد} حجی بچار رحمت قدس آرمید مات بخت ناچ این حادثه جا کاکه
 سکران زخم آسمان برآمده اند برستی چو خندگ از لمان برآمده اند
 مرا که عاری نوع انسانم و تنگ خاندان این دو دمان عالیشان و از کمالات آبا بی کران
 واحد و نظام بر کران نوزدهم جادی الاولی شمس از لاهوت بفرنا سوت برداشتن و آفتی
 پیشینی آراستند و در پنج سالگی سایه عاطفت پدر از سر بر گرفتند و در نه سالگی سرایه آشنایی با
 پیدا کرد و در سجده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
 اختیارات این دی قافله سالاران بود و بکوی بسیاری از بزرگان در یوزه گری کرد لکن در هر
 خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسیر برداشتنی باطن از آموزش او افزود و در حجاب
 کتب دانشمندی را برایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطهر را بر محمد شین بمن عرض
 کرد و سلسله تحبش را برپا ساخت و اندان علم مبارک و جز آن تالیفات کثیره و اشاعت
 غزیره پر داشت چنانکه شماره آن گرد آورده با امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می رسد

و چار انگ کیتی را از غرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه میداد و هم بعضی بلاد
 میند و خزان را از دلی تا کلکت تا لمبئی و از بمبئی تا سحان بقدم عبرت بی سپهر کرد و هم از شهرت
 خوشه و از هر خرم توشه عبرتی و دانشی برگرفت و هنوز آلبانی و هندو گج پوی دشت ایگاد
 و آشفته جستجوی علم و معرفت خدا داد و مدتی گناهی را غلوت او فرمودند و بی تعینی پیشه او
 گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار رسید و بدین پایه بلند که می بینی
 سرفرازی یافت امروز که بچهل و شست مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه آتخوان درین ناتوان
 کهنه شد و موی سر سفیدی چون شعله تابان گردید آنا گرمی و رونق و سوز باطن همچنان
 افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز طهر می آرد و آئین مالک و شافعی و ابوحنیفه
 و ابن جنبل گویند که در یافت اصول و فروع ما هم آمد و بقلای وزی بخت بیدار و تکیه بوی طایف
 سازگار بر پایه اجتهاد و مجتهدان و توقف حاصل شد هر چند با قضا فی نیاکان بزرگ و دانشمند
 سرگ در ظاهر انتساب بیرونش ابوحنیفه معروف است لکن همواره گفتار و کردار را با تابع
 آرائش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بجهان حق مغنوی گذران داد و نیز بکار
 صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسا کتب سنت و سلوک را سلو و برگرفت و نصرت های بی اندک
 روداد و روشنای بوالعجب روشنی افروزد آرزوی که در دل پیر میخند بزند آن نتواند بود که
 نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات باز داشته همچو حال مطلق گرد و پیش
 ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخوبش خاطر فی غلط گفتیم بلکه به تقدیر
 قادر چندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا را از منش بچشد با یکی از دو دمان پیش
 نسبت تامل روداد و بدان مرزبان محله معرفت بخوبی پیوست فرزندان روزی شدند
 الهی سعادتمند دارین باشند هر چند تاملی تواند شدن نشسته و نشوی باطن پاکیزه داشتند
 گوهر ظاهر هست گاشته میشود و بکار ساز حقیقی روی نیاز و نیازش آورده اما اشتغال بکار
 توانگون روپوش معنی آمده و گفتگوی سن و تو مسرا برده خفا در حال گشته و خواستش را از بان

آرد بایش بریده شده بان آرایات ماهیچه شاهجانی این خط را بتازگی فروغ دیگر بخشید
 انجن دانی و حق پروری را رونقی دیگر پیدا آمد و تشنگان خشک سال تمیز را میانهها
 لیریز شد و دره بسیاران اندیشه گرای و رزنگاه آرایش جا گرفتند اگر چه فقر و لهای مالمدا
 کوچه حقیقت سر بلندی دارد و هر کی در بند آسیب رسانی دیگر است و عین الکمال اعدا را
 فنی چشم و خاطر واقع طلبان را پسند بر آتش سه

فرنگ بوش را بطرفه کافرستانی قدم گزارد الا ان نجیب ری
 تا میوه صوری بابوی کاشانه دولت بند بر پای این مستمند نهاد سرمایه دیگر آگاهی و
 حقره کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد بنزاعیب نمود از ادبی ندگی گردید
 گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را بهر این گرفت جان ناتوان را اسله
 آفتاب را باشد حال آن آب رفته بجوی نمی آید آن تیر از دست با جسته بر نیگردد
 من نیگویم که من لکن تو خود انصاف یک نعم و الماس نیکو است و آرا انصاف
 هر جفای که کنی راحت جان مست ملی رسم انصاف مباد از جهان برخیزد
 گمان نه کنی که نشسته نگاه او پناه و انشوران و جای بازگشت نیکو ان است و محل خیال بزرگ
 و خرد ان که از حسد و کینه انجنها برسیا زنده و دشمنی پنهان و آشکار غلو تمامی آرایند با انکه
 مراد از جلی نخستین اندوه است و نه از پیش آمده پسین شادی که آن هم گذشته و انهم
 بگذرد و دل چنانکه برگزیده با گریان است از وادید گفت و شنود و ماند و بود و حال بریان
 ما گل بیابان گلستان گذشتیم بستان به پرورنده بستان گذشتیم
 می آمدن کشودن در بوی مفتی در بسته باغ خلد برضوان گذشتیم
 در کار مضائقه داشت ناخدا کشتی بهوج رخت بطوفان گذشتیم
 خدای رامت مست که انگهی درون چنان بر پیشطاق بنیش می تا بکه شمع آن بجایسد
 گفت نگوی و اگر خرد آید به تنگنای شنوائی انبای روزگار و نشود رحمت این روی دوازه آستان

بر روی بندگان گشوده و رخ سترگ پیر و شادمانی توحید کیشان سنت دوست افروخته و آفتاب
 محبت اسلامی خورشید حق و بدعت را تا آنجا که دست میرسد پاک سوخته و کیف که زیر آفتاب آفتاب
 بر سر جانیان بر تو انداخته و جهان را به عدلت روز افزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خود
 در بالین آمد و کالای آگهی را بهاد و بزرگ نهادند قنول توحید و حکمت و انواع دانش و دولت
 در میان شد و جانیان نامی تازه و درست دید بای بلند و دریافتهای گزیده پیدائی گرفتند
 گوناگون مردم از خزینه عقل فواید میگردان برداشتند و تخنمای موزون بلند می گراشتند کوهسار
 افسرده برافروزد و ناتوان بینی بدگوهران افزایش یابد و مردم کم گزارد و کوهسار بقیاب شد
 راه افتراسه بر نه و از گشتار بریشان داستانها پر داند و ساد و لوحان روزگار بر افراشته
 بخیال تباہ بدل آزاری نکاد و نماینده فتنه اندوزان بهانه جو را بنا بر روش اسوه سنت پیران
 هرزه سرانی داشت و سرمایه گفتگو به پیر آدمهای نان و حساد و وران کنادانان دانش فزونی
 و زهر گیای نوش نمادند کمین برخاسته و بر سختن میوند حق پرستی بهنگام از جالبقا تا جالبصا
 آراسته و باندیشته تباہ خویش راه کوششها سپرده و دانستند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
 حق دیگر را بای چند از حقی نامهای پاستانی نمی بانند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
 دانند و سخن غیر را گو پای صحمت بلند داشته باشند و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود
 وزن نمند سبحان الله با آنکه گروه با گروه مردم که علم را بعل نزدیک داشته اند و گفت را با کزدار
 یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنان است که یک امر خلاف واقع ندارد و
 نه آنچنین که همه بطلان آموده باشد با این معنی اگر کسی از شناسائی دل و روشنی خاطر و ستم
 سخفات آئین دیر خود و تحسین نماید بستر آن نرسند و کمین آن برخیزند لکن از محبت الهی و محبت
 خداوندی بدگو را بپوسته گردن ساری بر روی نشینند و تشویر زده با نال غم و الم می گردند هر چند
 از بدگوهری و زانیان خود و عبرت بگیرد و بر جهان بدسگالی حیل اندوزد و با جمله اگر چه همواره
 زنجور خانه خند شورش دارد و مار سوراخ و پتئی کسان و جوش و شب چراغ و حتی بیقرری

و نیکان روزگار دل دریدی بسته و دیگرانگی باز کرده اما و ما نشاؤن الا ان یشاء الله
 جمعیت بخش خاطر شکسته بندگان ست و ما نشاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن چاره گر باری
 و دلمای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزاران سعادت آموذ باز جوش و خروش بدگوهر
 بر آگند و میشود و تبا ه سرستان بی آرم و دیونزادان ناپارسا آتش غیظ افسرده قل مع توا
 بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشندان روزگار و روش دشمنی دارند و کم عیاران ناپاس بی آنکه
 برای تشخیص مقررات بهانهای شائسته می آگینند و دعوی ساخته و پرده نهسته سازند و بخت
 بالسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
 آراش می آرد و حجت اورا بکدام زبان نویسد لحنی در بارها ماکا کاشته و در دلی بیرون
 داده آتشکده را باب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و تاشکیابی را پاره و شسته بنیدانم
 که کار کجا انجامد و در کدام با ساز سفر واپسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون توان آلاء
 او چنانچه مراد کف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
 گردد و بسکد و بشی خود را با آرمگاه جاوید رساند از آنجا که شمار ه نعمت بای ایزدی یک گونه بسیار
 گزازی و نشان بندگی ست لحنی از ان مینویسد و دل را نیز می بخشد و نعمتی که در وجودش
 نثار و بزرگ ست که ترو آشی انگلیس بیایلی نیاکان چاره گر شود و گزین تراهی شورش درونی
 آید چنانچه در دربار و آتش را آب و گرم را بستر و علاج کنند سه

شنیدم که در روز امیدیم بان این نیکان به بخند کریم
 تو هم گریه می بینی اندر خن با لطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و سعادت زمان ست هر که بزرگان پادشاهی بمعذلت بیکایگان
 نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص با و شاه صورت و معنی که ذات مقدس کبر است
 قهار کفر شکست چیست تو هم اطلاع مسعود که مرا چنین خجسته پیرایه دانش داری و آگهی آموختی
 از شیعه تقدیر بر آور و تپا هم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و مناسب آن تپا جفا فی از پیش

پس میان در هر جزو کل و این مافی حصا را ستوار است از آفتاب و درونی و بیرونی و پناه جیست
 از فتنه انفسی و آفات ششم بسیاری صحت و نوشنداری تندرستی و کثرت معافات از روی
 با وجود اهورای دما اصا بکم من مصیبه فیما کسبت ایلا بکم و یعقوبن کثیر هفتم منزل شاسته
 و کاشانه بایسته نغمی از روزی و غرسندی بحال هفتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
 از هستی نهم کراست مصیبت از تزلزل و عدم لذت در جوای این آب و گل و هم نیازمندی
 و رگه ایزدی برومی که مددی را از غیر غیر جوایان یازدهم در یوز و زاویه نشینان حق گزین
 و خرد و پزیران درست عیار و دوازدهم فراهم آمدن گوناگون آتیب در علوم دین که بی مذلت
 خویش را زمان هر گزیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم سن و توفرا سوخت سیزدهم ایات
 صحبت و انتمندان علم دوست اگر دوست بهم دهد چپار و هم نفرت از بنشینن جالان همیز اگر سیزده
 پانزدهم حسب صوری و جذبه باطنی که شورش خاندانها و دین از بایسته باشد پانزدهم کاشانه
 و مرا این نقصان هر چه منظرگاه کمال آمد آنیز نگلی بوالعجب و هم بدم شکفتگی نو برآمد و روزان
 زمان بخیر و خوش و شازدهم باس ازین و توفرا و هر اس و وسواس از خود هفتم ملازمت فن
 حدیث که ولادتی دیگرست و سعادت تازه هجدهم خدمت قرآن کریم که بیدار طالعی بهتر از آن نه
 و اسبیل نمی گنجد توفرا هم بر آمدن از عونت و بد خلقی بریا من سنت مطهر و بستم اراوت خدا کا
 گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم برگزین و اعتبار بخشودن او و نشین
 فرزند آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و محکاپوی من بست و دوم رنجی از کس
 بدل نداشتن و حسابی از اجریات و رد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان را عذر
 پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از وی سجمانه و تعالی امید و ارمان بودن که از لوازم آگهی
 نفس بدی و دوساز و بست و چهارم با کس اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و بهتر ندیدن و ششم
 اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم که مندی ست با شاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
 بنزد خزان علوم و کتب فنون بست و ششم که گفتن و بسیار شنیدن بست هفتم با هیچ کی و هیچ کا

و باری طرف نشدن بستیم چشم پوشیدن است از انتقام کشیدن تا امکان خود بستیم
سپری ساختن غالب اوقات در سیرت الیفات دین در اثر ابو علی و لغو عصری سی ام بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوئی نیکو کار سنی و یکم فراوانی دولت
از اهل حلال سنی و دوم فرماندهی بر خاقانی کثیر نزدیک بهشت لک نفس هر چه نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا بود و هر چند با شارت و اجازت کسی باشد سنی و سوم طی ارض کتابت
و صحت برکت اندران سنی و چهارم کمونی کردن بانک مردان و بدی کردن با بدان سه
ممنون شوم زهر که مبین کج گدگاه تیر کج است آیه رحمت نشانده را

سنی و پنجم شربت و قبول مؤلفات خود از عجب تا عجب در زبان تازی و فارس که ترازوی گویائی و
بینائی است و مرغزار مرغان دستان زن درخت سرائی خبر کمال او میگیند و یاد شما را و شما را
و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سنی و ششم مهین پور او ابو الحیر کلیم که چون نام خویش
سرا افروز است ولادت او روز چهارشنبه صیدم بست و یکم حبيب ارسال کینار و دو صد و هشتاد
و نهشت جبری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایه والای الکی انداخته و زبان دان محبت الکی
بوده در نیکداتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد و نختی از گفت و گو سنی می آید و بیگانه
همزمره برخی استی میناید تو سعادت او چنین او پیدا است و بهت خدا پرستی و حق پذیری از
طلایع اراده او هویدا گیر ابو النصر سلیم است که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
سند کینار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگر چه بلند پایه الکی و گر انما یه شناسائی بمقتضا
عهد صبا چنانکه باید بنویسند و خسته لکن در فروست و فراست و سپاه نشی و کاشناسی همه
فراوان دارد و امید و ام که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و کام اخلاق
و شرف صفات غوی ستوده او گردد و بسا حل مقصود کامیاب شود و نیکو نیامی گوناگون فراهم
آید اگر چه همین برادر من عشی جنت آشیان دیر است که رخت هستی ازین دانیستی رست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و باکرو میان آستانه

مگر امید داریم که این فوئدالان چنین امید از سعادت و جانی برمند گردند و نشاط و کمالی
 عمر دراز بیاورند و بجزایات صوری و معنوی دارین وحشات و صالحات نشأتین سر بلند گردند
 سخی و بهر هم سودا بر گردن کتب خاناست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
 و این قسم افشا شناسی و هشتم آگهی یافتن است از نفس ناطقه سالکهای دراز بجای خود به قدر
 بیانی و عیانی طلبکار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دل
 ذوقی و شهودی و انگشانی و نظری بنظر در آمد اما راه بیکی نکشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه
 بمیان عقیدت کتاب و حدیث حدیث گره این رشته سربسته نشود و راهی بسوی شناسایی
 منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان ایمانیست نه همین اورا
 تعلق باین بدن ظاهرست پس بس بلکه فوئده دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
 از برای روشنی تجلی لاهوت سخی و نعم اندیشه شکوه سه رانی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز
 و آتش و رمی و نمیش اندوزی را راه زن نماید و هم گزندالی و آسیب جانی تقصیر انداز
 این عزیمت نشد و قفار آب کرد و ارجو بیای کرد من کان الله کان الله چه طریقی بیاید
 از ته دل باعتبارات دنیا و اضافات این پیچی سر آهیل و کیم توفیق یافتن مست بگذاشتن
 این گرامی نامه با اگر چه عنوانش فریاد غربت سلام و حکایت و انشای صوفیه که این توفیق خاطر
 بسیاری بجل انبار زمان لکن هر گونه آگهی را چشمه سارست و گروه با گروه دانش را کان کج
 شاهو ارجه پیشگان کار گزار را بنمون و تهرل سرایان خنده فروش را بهر روز افزون نمود
 بهر بایه نشاط و بجزایان تجربه کار را متاع انبساط و آتش بنزد بان سود و زیان را اندران یکجا آیند
 و بخشندگان زرویم آئین مردمی از ان شناسند گوهر بینائی را و زنگاه خرم گیمائی آزادی را
 زمین پرورده روز شناسای رابع سعادت شام تنهایی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
 مناد روش از و آموزند و دیده لان حق پیونده برید بانی نامه اعمال عشرت اندوز و نهان بگازان
 هر متاع آئین سود از و برگیرند و جان شماران عرصه کند آوری لوحه همت آموزی از و برخوا
 یعنی پهلوانی

سخن گذاران ریاضت آرات قانون نیکو کاری از و بردارند و اجلاص طرادان بخت آوزد خا
 بی منتقی از وی فراهم آرند و آوازش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
 و طریقت بیابوری آن کامیاب خواهند گشت و این گرد آید و مشوه آن می رسد که خاتمه کار بر
 نیکوئی شود و این حرفهای نکمین دل چنان سامعه افروزد که ابدی سعادت یاوری نماید
 و چرخ حسن که با خلیفه اول در نام و نشان بهم معنی و بهم وزن است اگر چه با هر عبرت نامه جهان بیان
 و هنگامه های مهر و کین از و در شورش آید و پرستان حقیقت پزوه مخلص انکارند و یگان
 بنده و اوریال پندارند و نرم آریان عرصه و لاوری عالیجا بهش گویند و از کیمیا میان هستی
 دشمن شمارند و خود همواره بصفه آنادگی و لقب عتیق میسر آید و از گردیده مردم این خانها
 بلند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانه نبی تمیزی است برخی به پرستاری دنیا بست
 و بند و آفر و رفگان این گرداب بلبند از بدبختی خدا را پاس بی آلا نشست و رسول مقبول
 راهبران نیایش که باین مراتب از تماشای شکر و کاری روزگار برپا ناز بر نرسد شود
 با آنکه مهندگان و ستاینندگان از خیر سگالی بیرون نمی سود و زبان و دل بفرین دشمن و آفرین

دوست نامی تواند شد نبی آلاید

یک حرف آشنا بطل هم کسی نگفت چند آنکه خواب خوش بهر افسانه ستویم
 همسایه چون بسوختن ما رضا نداد رفتم و در محله میگان سوختم

نرانی که تمام نقش این الفاظ ریخته خامه نامه نگار است پس بس بلکه هر چه گفتیم همان میگویم
 که پیر مبارک استاد معنی گفته صفائی گرفت و کرد گشتن آئین اندر گزینان است و ستر و ستر
 و حدیث دیگران سرودن شیوه دورانیشیان زاده های دودان دانش ساکان کیست
 اگر چه تفاوت کوه و کاه میسای آرند و فرزندان بخش راجان واحد است هر چند تن با واحد گاه
 بنید شیوه ابیانی را روشن نازد هر جابر روی کار است کسی باشد که کیمیا حسن را به پیرا میعبادت
 شتی نماید و بسیار است که جوامع را و هر معانی میگردد از یک روزن سبانی جلوه الهام بخشند

تا به که معنی شناس حقیقت بین است بند زنجیر این صورت گردد و آنکه برون پرست است
لذات شان درون نشود و غرض کار بر رعایت است باقی جهان و مقصود معنی حقیقی است
و حرف و رسم و فعل افسانه و دیوانگیم شورشی داشت که این بر پایه رویا گفت و رسم است و علم غیبی
میکرد که این خرافات پاره باشند و دانش پروری و دانش اندوز و دیگر سود و زیان جان خود را
مسود و رسم زاده فراوان و بیسالی اند و خسته اند و همه مایه نیش غصبی در دانش دوستی دنیا نیست
تو جهان مباش و خود را هیچ مترش و دانسته خاموشی گزین و دیده و ایمان غایب غفلت خستیدن
آمر و نه آنچه از دست خود فروشی نمی آید از نا آگاهی که سر انجام می نبرد و هر چه از دانش و
نمی کشاید از الهی نمودن پیش میر و سبحان الله چه می آید و از کدام میری می برایم گزینان
بر سر پنهانیت که نیندیش گفت و شنودی نمایم بسیار و شنیدی زبان و کدام کش و خیل
چو شنیدی اندکی از مش کن

کمال صدق محبت مبین بفقیر کلاه که بر که نه سبزه افت نظر محبت کند
خداوند اما این نامه نمودی همچنان دار چشم مار از خویش و بیگانه بردار و بان شکوه بند شود
و دل بانشائی شناسائی خیر سندر و دل ب ازین گفتار سکوت آید و شکایت روزگار و دیار
و حکایت یار و اغیار بر بزم گرام دیگر باز نزارد

شرح این حیران و این سوگیر
این دمان بگذارات اوقات دیگر
آنان از نظر دل بسند سخن
حضرت نظامی در حمد گوید

خدا یا جهان بادشاهی تراست
پناه بلسدی و پستی توئی
همه آفریده است بالا و پست
توئی برترین دانش آفرین پاک

ز ما خدمت آید خدای تراست
همه نیستند آنچه هستی توئی
توئی آفریننده هر چه هست
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

در دست او ایستاد و چون نام
 فرزندش را شنید و نام
 از خط او دست برداشت
 و گفت در دست او ایستاد
 و گفت که اگر ایستاد
 که ایستاد و گفت
 فرزندش را شنید

خرد داد بر تو گوا همه غمت	چو شد حجت بر خدائی درست
چراغ هدایت تو بر کرده	خسرو را تو روشن بصر کرده
زمین را گذرگاه او ساختی	توئی کاسمان را بر افروختی
گرمای روشن تر از آفتاب	توئی کافزیدی ز یک قطره آب
زمین ناورد تا نگوئی بیسار	نبار و هوا تا نگوئی بسیار
برون زانکه یارگی خوشی	جهان را بدین خوبی آراستی
سرشتی با مداده یکدگر	دگر می و سرودی و از خشک تر
که به زان نیار خسرو در شمار	چنان بر کشیدی و بستی نگار
ندانم که چون کردی آغازشان	مهندس بسی جوید از ایشان
دگر خفتنی باز یا خوردنی	نیاید زاجسه نظر کردنی
نیکی خجسته عبت از کار تو	زبان تازه کردن با قرار تو
زرا تو اندیش بی آگهی ست	حسابی زین بگذرد گریه ست
نباشد همه هم تو باشی بجای	نبود آفرینش تو بودی خدای
که تاب خسرو بر تنایترا	خسرو تابد و در نیاید ترا
با فکندن کس نیفتد دپای	سری کرد تو گرد و دلبندی گرای
بیا مردی کس نگر و دلبند	کسی را که تهر تو ارسه نکلند
تویی یاوری ده توئی و تنگ	همه زیر دستیم و فرمان پذیر
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور	اگر پای پیل ست و گر پیر بود
ز موری بهاری بر آری پاک	چو نیز و فرستی ز تقدیر پاک
خورد پشته سفر نمرود را	چو بزداری از رگباز و دود را
برغان کشتی فیل و اصحاب فیل	چو در لشکر دشمن آری حیل

<p>که از لطف نیک بختی دسم گر آری خلیلی ز بختان گهی با چنان گوهر خانه خیر کز آن هره آنکه از بیم تو مراد غیا چنین تیر و خاک گر آوده گردیم اندیشه نیست گر این خاک رو از گدافتی پرستنده کز ره بندگی درین عالم آباد گردد و بگنج مرانیت از خود حسابی نیست زتست اولین نقش را سرگشت همه هم بران تا بدر با من اند اگر خست و گوش است و گدوست پاک توئی آنکه تا من منم با منی دو کاست با فرو فرخندگی بهر گوشه کافتم نما خوانمت قرار همه هست بر میستی</p>	<p>که از استخوانی درختی دخی کنی آشنائی ز بیگانه چو بوطایی را کنی سنگدیز کشاید زبان جز بتلیم تو تو دای دل روشن جان پاک که جز گردیده خاک را پیش نیست بآمرزش تو که ره یافتم کند چون توئی را پرستندگی دران عالم آزاد گردد و بگنج حسابی من ازتست چند آنکه است برتست آخرین حرف را باز چون رفتم این دوستان شمن اند من باز مانند یک یک بجای وزین در بادا تپی دانسته خداوندی از تو ز ما بندگی بهر جا که باشم خدا دانمت توئی آنکه بر یک قرار ایستی</p>
درخت نبوی گوید	
<p>فرستاده خاص پروردگار گر انما به تراج از او گان محمد کازل تا ابد هر چه هست</p>	<p>رسانده حجت استوار گرامی تر از آدمی را او گان آرایش نام او نقش هست</p>

چراغی که پرواز پیش بدوست
 ضامن دار عالم سیه تا سپید
 درختی سحر و در بارغ شمع
 زیارت که اصل داران پاک
 چراغی که تا اونیفروخت نور
 سیاهی و خال عباسیان
 لب از باو عیسی پرازدنوش تر
 فلک بزمین چار طاق فلکش
 ستون شد خردمند از پشت او
 خراج آورش حاکم روم و رسته
 محیطی چو بحر چو بار نه میغ
 بگوهر جهان را بباراسته
 اگر شعله تیغ بر سر برود
 بسر بردن خشم چون بی نشتر
 قباای دو عالم بهم دو نمند
 چو گشت آن طبع قبا جایی او
 بالای او کایز داراست
 کلید کرم بود در بد و کار
 فراحی بود دعوت تنگ را
 تهیدست سلطان پشینه پوش
 ز می پیشوای فرستادگان

فروغ همه آفرینش بدوست
 شفاعت کن روزیم و امید
 زمینی باصل آسمانی بفرغ
 ولی نعمت فرع خواران خاک
 چشم جهان روشنی بود و دور
 سپیدی بر چشم نمایان
 قن از آجیوان سپید پوش تر
 زمین بر فلک چو نوبت زش
 نه گشت کاش گشت ز انگشت
 خواجه فرستاد کسری و سکه
 بیکدست گوهر یکدست تیغ
 پرتیغ از جهان داد وین خواست
 سر تیغ او تاج و افروز
 بسر بردن تیغی که بر سر برود
 وزان هر دو یک زیور اندوختند
 بدستی کم آمد ز بالاسه او
 هم آرایش ایزدی خواست
 کشاده بود و قفل چندین حصا
 گواهی بر عجب باز او سنگ را
 غلامی خرد پاوشا به فروتن
 پذیرنده عهد رافقا و گان

<p>آغاز ملک اولین را می گزین کرده هر دو عالم توئی توئی قفل گنجین را کلید شب و روز ما را به بی دوستی من اداستان مکترین خال تو نظای که در گنجینه شهر بند</p>	<p>بیان دور آخین را می چون تو گر گشته باشی آن هم توئی در نیک و بد کرده بر ما پدید جل بر زده کاستی امتی برین لاغری صید نترکی تو ساز از سلام تو با هر و مند</p>
رباعیات لغت	
<p>پیام خدا سخت آدم آورد با جمله رسل نماند بی خاتم آورد پیش از همه شالمان غور آورد آتی ختم رسل قرب تو معلوم شد سلطان رسل شمع شتابان تقین تخل قد او درین زمین سایه کند آی آنگه نشان تو نگار آید تو بر پشت حصین نبوت ایزد هر چند نه برگی نه نوای دادم اما رعیت رسول انقلین نشای که لباس نور پر آید تو هر چند که ذات پاک او سایه نماند گره سرخ تو جلوه پیرانش دی وزنقطه نور تو زشتی مرکز</p>	<p>انجام بشارت ابن مریم آورد احمد بر ماناسه و خاتم آورد هر چند که آخر ظهور آمده ویر آمده ز راه دور آمده برده اند او چراغ ماه و پروین بر فرق جهانیان بر روی زمین وز جمله بلند آخرین پاتیه تو خاتم زده از سیاهی سایه تو در زادی جنول جای دادم در سینه بهشت و کشتی دلم خورشید و قمر به دراز مایه است انام و جهان غنوده در سایه است یک ذره دکائات پیدانش است نه دانه فلک هو میانه است</p>

درین صدق رضی المعینه از امر جملة صلوات	
<p>صدق صفی ناصر دین دادا مولاش نموده ذکر در آینه ازین نشود بغیر این نکته روا وامد که بنو دغیه صدیق منرا از سجد خویش بست هر یک را در یعنی که بجز درش درق نیست گم دیگر چه دلیل فضائش اینا دشو شاه مردان مطیع و متقاد شو هر چند نه مال و ملک و ثلوث را از فضل مزید اگر نصرت داد از ابن ابی قحانه اش ابریق تصدیق نخستین ز دل صدیق</p>	<p>آن یا نخستین رسول مختار بر جمله صحابه پیش مقدم کرد در امت خلیفه رسول دوسر سر و بجز از خدا چه سیکر خلیل در آخر ایام حیات آن سرور جز غوغا صدیق که باقی بگذشت صدق که دل ز نام او شاد شو با این همه علم و دانش و قرب رسول صدق صفی ز حق چه دولت داد پیش از چه سروران سر آورده آن باد که در میکده تحقیق است آنانا وجود از گریه پاک نبی است</p>
از زائر در حق فاروق رضی المعینه	
<p>در سایه عدل او جهان آسوده هر موج بود دره عدلش بوده هر سو گهر معدلش می باشد پس چون نه سراج ابل خست با بیک خط است مومنان اطوار از غل ظلیل او کند دیو فرار زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زود</p>	<p>فاروق که انبیا شده آلوده هر کس پیشش نهاده سرا گویا سلطان عمر که خاطری بخداست چشم همه مومنان روشن باشت درد وستی عمر امیر دیندار اعدال را زو نفور با شدند چغم سلطان عمر که رای او روشن بود</p>

ج	<p>در آن همه نفقت بقرآن فرمود ارفیق عاقل است اگر ایدست بردوش فلک در دهنل عمرست</p>	<p>گردیده ز حول و قوت خویش بی هر کس که در قلم و خیم و شمرست این کا کشتان که دیده باشی به</p>
	در دست عثمان رضی الله عنه	
ج	<p>خود دست بجای دست عثمان کرد بردست نبی بیعت ضوان کرد شرمندۀ نور او چه مهر و چه سپهر خطاش چگونه رو کند جانب مهر توفیق عطای آن رفیق احوال شد شتری بهشت از آن مال مالا در خانه اسیر کرد و گشتند بجان پیویز کرد جنگ شاه عثمان سنجی از وفرت ترحمان است هر گاه حیا شعبه از ایمان است</p>	<p>سلطان رسل که بخش ایمان کرد هر کس که گرفت دست عثمان گداز عثمان زود نور تا شده زود چهر اعدا نمودند بسویش دیدن عثمان غنی که داد حقش اموال آن ز که در آن وبال نبود است در داکه خیفه رسول منان با قدرت دفع از پی کشتن دین عثمان که بر وثوب حیا چنانست اعدا از وی چگونه دارند حیا</p>
	در برج علی کرم الله وجهه	
ن	<p>تا در ک مقامش نمک نیست دم در کش معنی علی فهم نخست دل لبلاش این تمنای مگداشت از بسکه از خلعت بارونی یافت از رنگ هو اوجر ص مقبول بود منصور خد از چه خند ول بود</p>	<p>در برج شه نجف شدی چاکر گویند نزول ناما از فلک است سلطان علی که دل ز دنیا برداشت قریش با مصطفی که تقدیر کند آن شیر خد که سیف مسلون بود در باب خلافتش بوده نصی</p>

هر روز	<p>شایدی که علی دلش میخواهند اعداد از زور بازوی او غافل آن شاه که بار سول میآورد بگشاید وین را که جوشه بار حیدر که فشرده پا پوشش شد وین آن وقت بهایان نادر و نادر از وزیران که ای نام نیک در حشر جواب خویش گویند همه دو تیشه بخواب حشر دیرم برپا رفتیم که اجادت طلبم گفت که در راه ندانست شیر نیردان بهم گرفت فرویان حشر افلاطون ای آنکه خواب تو کرم باشد از وجه قدر نام ترا اگر و لبند گویند بی ز و بهنمین ازلیست روی که بخلق داشت آنست بی</p>	<p>ارباب دلش حمدی بادی دهند کشتی بخواب ضلالت را خند بر دوش شریف جلوه پیر اگر دین نخل قداحمدی دو بالا گردید در خاتم بی نظیر جا کرد گین سبحان اندر بی سکان و چرخین بر راه عقیده نقش گام عظیم در بان ارم ستاره در دست عصا گفتم که غلام عظیم گفت بیا اد حکمت آفتاب آید دوم من رفتم دور خدیو خم غوطه زخم جاده تو امیدگاه عالم باشد نقش قدست گین خاتم باشد روی بخفی دارد و روی بکلیست روی که بخت داشت جهان عظمیست</p>
	<p>تا بپیر و چار یا را خیار نه</p>	<p>از چار اصول دین خبر داری نه</p>
	<p>در طبع تو این چهار عنصر با هم</p>	<p>تا هست با اعتدال بیچاره نه</p>
	<p>در مدح و بهر بهی از عینا</p>	
	<p>فصل زهر است از سبک تاب سبک</p>	<p>بر عاقبت و خدیو و میر حکم پاک</p>

<p>با بضاعت مصطفیٰ برابر نشوند</p>	<p>از این همه در ظرفیت عقل چنان</p>
<p>در مدح امام حسن رضی الله عنه</p>	<p></p>
<p>شماره ده حسن که سیدش گشت اقبال بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع در وجود و کرم امام امام حسن است و حفظ او مسلمین کشور حبس سلطان حسن که داریت بوشن بی دنیا ای دینی نبود مرکب او را افسوس امام حسن آن کان وفا در باب یقین که دشمن بیستیش در سجده مصطفیٰ حسن شاه بود این پس که شایسته نبی بود پس</p>	<p>از جبهه ایست او بعد از طرب گشت ست بخاطرش ایران گرتوب تغویر بلائی بجای امام حسن است از شیعه به جرعه جام حسن است پیر و دیه باغ خلد آغوش نبی است آن شاه سوار کلب ووشن نبی است مسموم شد از برادر خویش جدا در حشر شود خوانده قهر خدا از آنکه کمال او که آگاه بود حقا که کجا برابرش ماه بود</p>
<p>در مدح امام حسین رضی الله عنه</p>	<p></p>
<p>سجده مصطفیٰ حسین بن علی از نشئه ظلم پیشه و خجسته بغض خوش را کلب و مرکوب و خوش شاه شاه بنده حسین امام و مصل بر عکس وصیت نبی استیان بمانند بونک نیز چندین تحف</p>	<p>نوباوه گلزار نبی و و سله در واکه بریدند گروه دغلی محمول بر و دوش نبی محت افکنده بخون در پی چرخ و وار کردند چپا بابل بیت و قرآن کردند سر حسین بر نعل سنان</p>
<p>در مدح سبطین رضی الله عنهما</p>	<p></p>
<p>در باب بهار گل و رحمان نبی</p>	<p>سبطین کریمین دل و جان نبی</p>

کجا بن لعل و زمره اندازد کان نبی	سر زاید کونین ازینها برگیر
	محرر سطور در اتباع سنت گوید
<p>یعنی که طریق اهل سنت بهتر درستیان با همه قلت بهتر و کوی حدیث او سرافرازی داریم تا نیز درست خود چراغی داریم پس نشسته عشق را دو بالا کریم بیرون و درون چه بستم با کردیم صباغی رای نیاید گذر درین شن به این چنین و غار نارائی زن مغر و تفتقی حقیقت و گریست مجموعه آریست جنت و گریست سماکی سخن ادا سطور و عالینوس مصلح بود جوارش بطلموس ناطلع لعل شود کتاب ازین تو پرست سنت و کتاب ازین تو جز باو خرد نباشد اندرشت من عاشق منتقم ترا خواهم گشت پیرایه جمله ظاهر و باطن ماست نقد غنم که پیغمبر ماست خراط قیاست همه ظاهر شده است</p>	<p>در جمله ملل افضل ملت بهتر زان جمله حصایه حدیث بنوی در سینه زهر رازی داغی داریم هر قوم برای خود دلیلی دارد اول ره کوی طیب پیداکردیم یک عمر بوی سنتش همچو نفس نهاد اهل حدیث ست اتباع من کجاست صاحب تقلید گویا و بین ای ز آگوش قیاس نعمت و گریست خدی که بگوهر خند و آرایند ای رای تو پیغمبر ز سر نفوس آزاکه خرد ماده فاسد کرده فرداست که گیر حساب ازین تو تقلید کسان سود بخشند انجی ای دشمن ببری احمدی پشت به ایمن منشین تیغ رسول اللهم قرآن و حدیث مایه خاطر ماست من خطبه سنتش بلب داشتند ام تحصیل حدیث با غایب شده است</p>

<p>وقت است در صبح قیامت از آ آزرای چو شده شگفتگی حاصل تو این حال نصیب هیچ مقوم با آن باد که در حمله تحقیق است قرآن و حدیث محبت خالص است جهان که ز تائیه فقه در جوش اند خلاف ز مروت که از ازل نوا گفت آن بت تقلید قرن تو نم سنت گفتا که این چه اسلام بود از علم حدیث دل و گزنتوان کرد بارای کسان عمر بسر سه گرد</p>	<p>شمع گمن حدیث آفرنده است شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو سر رشته رای شد نفس در دل تو سرستی نواب ازان ابریق است قصه یون تختین ز دل صدین است بهرگی ای خرد پروان سیه پوش اند بهر خیر بشر غویشین فراموش اند نگین نشوی که بمنشین تو نم ولشاد نشین نقش نگین تو نم سودای سنن ز جان بدستوان کرد مضاع ترا زین عمر بسر سه گرد</p>
<p>این گور پرستان پل باطل باشند خود زنده و بامر و نه ساز آوده آن قوم که بت پرستی آمین دارند این گور پرستان نشاندارین کل هر چیست که این جماعه گور پرست این فرق نکم توان تصور کردن آی گور پرست متلف مال حال بر گور چرخ داغ لعنت باشد این گور پرستان که گزافی دارند</p>	<p>از لجه عیلم سوی ساحل باشند از زنده لایزال غافل باشند بتا شفای خوشین پسند دارند هر کار بر دکان خود بسیارند فراست جزای ماهمه دست بست ما زنده پرستیم شما مرده پرست حق نیست محب سرف مال سال بر چهره سرفی نکوبیده خصال بر مقبره پدر طوافی دارند</p>

<p> برگزیده خود را بشوند گردان نهند ای دعوی دار فقر باب الهی از مرده که محتاج ترست از تو بکا اهتمام اگر به عقل و هوشی دارند در گور ز فریادی نیست نشان این گور پرستان چه دلیلی دارند بیو ده گرد مردم دکان می گردند با تحیرند ابو دول گور پرست بازنده دایمی سر و کاری نیست مانگر اولیا را اختیار نعیم لکن کاری که ناید از غیب خدا ای گور پرستان افاضت نشان این کار که از وحی شیاطین باشد ای الکه فرس برت شکستن برانی هر گور بلندی که شود منظور ای گور پرست بر چه مغرور شدی بر تافتی از عبادت حی ازل انبای زمان بمرگان چسبید ای اذن خدای شفاعتی نیست درت آنرا که تو کرده شفاعت گزینش و الله که عاجزست جایی که نهد </p>	<p> تا با که درین کار خلافی دارند از گور پرستی شده در گمراهی امداد و اعانت از چه رویجوی چون انسان شکل چشم و گوش ندارند این گور پرستان بچه جویشی دارند در غیر پرستی چه کفیل دارند جز حی ازل چه اخیل دارند جز بقبر نیست مسجیش جایشیست دل مرده بمرگان سزاوارتست بر تافتی و در شان جواش را نعیم از مقبره های شان طلبگار نعیم از گور بزرگ طالب کشف عنان و قرآن و حدیث ازان نیست نشان کار نیست ازان اهم اگر سیدانی با خاک برابرش کن از جوانی از ساحت قرب ز بندگان دور شد این بود سزا که عابد گورشی به بود و خود از شفاعت شان یزد بهیو ده گرد عاجزان گردیدند تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش در سجده رسول و ادخوان خویش </p>
---	---

<p>جمعی گویند صاحب احوالیم مارا سرکوا نیست با زندگین بر غیر مشران گواهی به نجات آنرا که نجات دوست در شکست به خویش چو مرده خاک انباشته بداند که نه نافع است و نه مضار ای خسته مددکاری خواه از مرده راضی دل مرده از نیاز پنداشو فاروق بباس بکوه استقامت یعنی که ز بعد حلت سرور پاک بس شیخ که بود در حیات دنیا چون مردند اتم از چه روایتش دل باجی ازل که حاضر دارم بانام بی بصر مرکاری نیست</p>	<p>بر خویش ز عون مرده گان می بالیم از دعوی بی دلیل شان می نالیم هرگز نتوان داد با جماع نقات بهر چه کنی شفیق خود در حاجات از مرده قضای حاجت انگاشته مطلوب دل خویش طلب داشته از زنده بسوی مرده روا آورده و امید که شحی ازان آورده از جسم نمی باشد طلبکار و عا چون دور حیات او نیندیدن را گاهی برادر او نگر دید سما خوانند قضای حاجت او چو خدا از مرده چه امید بخاطر دارم با خویش کی حاضر و ناظر دارم</p>
<p>در بیان حال و تقریب این مقال</p>	<p>در بیان حال و تقریب این مقال</p>
<p>در خلوت ماکه شک صد آهمن است عالم آینه خانه است و ما را</p>	<p>با خویش زبان چو شمع گرم سخن هر سو که اشارت است با خویش سخن</p>
<p>در بیان آیه نور</p>	<p>در بیان آیه نور</p>
<p>کی شمس و قمر نور سمار و ارض است در عرصه خلق خلقت غیر کجاست</p>	<p>خورشید و کمر نور سمار و ارض است اندک اگر نور سمار و ارض است</p>
<p>در بیان وجود و ایمان</p>	<p>در بیان وجود و ایمان</p>

مقتدی تو اگر نلمو کونین کیست	پیش تو برابرست چو مرگ و پخت
نصب اینست چو صبغة اسد بود	معلوم کنی تلمون عالم چیست
در بیان قرب	
ترا ندیم است بوی تو گدشت	و فصل بهار محوری تو گدشت
یارب چه قدر بخلق نزدیکی	بهر کس که ز خود گدشت سوگو
در بیان وساطت آنحضرت صلی الله علیه و آله در میان حق و خلق	
ای بزرگداشت دو عالم لائق	دارم ز جناب تو اسید و ائق
بی شبه ز غرید حقیقت بجان	تو خبر صادق چو صبح صادق
در بیان وحدت شهود	
زنده چو حسن و لغویش خوانند	گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق مست عبارت او ظهور خالق	خورشید چو خلود کرد و درش خوانند
در بیان نسبت صفو و ستود	
آن دل که همه وقت بحق است	غالی تر خیالات کد او ستود
در دیده مردمان اهل تحقیق	مصرع اگر بهریت استود
در بیان وجود و موجودات	
موج امکان بود ز هستی ساج	واجب بهر فیض وجودی داو
آلان لکان اگر در نظر است	نمکن ز عدم پای برون نمنا
آید رو بسد رنگ اگر پیدایم	اما مرآت معنی کیست ایم
چون عکس وجود مانود و گریست	هر چند که ماییم نگوئی ماییم
در بیان بطلان وجود کمالات بی افاضه و جوبیه	
هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود	دل در صد و پیرده در می خواهد بود

در صفی امکان طرفت گر نمود	باطل چون سطح جوهری فواید بود
باطل نبود جهان حکمت بنیاد	بهیوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بکشد	خیریت مآئینه در و ستمش داد
در بیان تقیید و احاطاق	
اینجا که باین تقیید عامست	آزادگی ای در دخیال خامست
زبان تقیید مستقیم چون طوطا	بر نقش پرپی که هست چشم دامت
مار آن بود گردان کوه که توئی	توبه بهر و کس ز فتنه آنسو که توئی
گو آئینه توجه تو باشد همه خلق	توان دیدن ترا از آن زکله توئی
در بیان حفظ مراتب که لازمست و امتیاز دست	
او یک مراد عوت پذیرائی کرد	فرایده زوای شناسائی کرد
زین پیش نداشتند مانع صحبت	علمست که این انجمن پراگائی کرد
مومنانی ساج و الهی باید کرد	دل را آباد از غمے باید کرد
فصحت هفتست ای بهیستی خال	شادی گزینست ماستی باید کرد
در منع مباحثه در رفع مناقشه	
بکنج چو شعله سرفرازی میزدیم	یکمیر جان زبان درازی کردیم
هر سرکشی که بود آخر چون شمع	ویدیم که صرف جا نگذازی کردیم
آه بر بدونیک چون خوش شادیم	و از ته زخار و گل و شمشادیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود	بستیم زلفت یار و آزادیم
در بیان کون و فساد و فتنای عالم بی بنیاد	
گاهجی بحرست و گاه شامت غیا	از کون و ساد و انتظامست اینجا
مانند شرر ز شورش هستی غافل	در چشم زدن کار تمامست اینجا

مضطرب فانی و بیم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود جهان	با هر که کشی در دلماتی فانی همی بوی دباسته و باقی فانی
در بیان خلوت و جلوت	
سر رشته تو و ما و من بر هم خورد تا جمیع نمودیم چو مژگان خود را دیدیم که در محبت معلق بی بود از محفل کثرت تشتت بنیاد	چون گل افرواق این چمن بر هم خورد ای در هزار انجمن بر هم خورد ایمرد و بجز نزاع ما و تو نه بود بر خاست دل و بر کنج وحدت آمد
در بیان تجدد و امثال	
هر لحظه درین خانه که من می آیم چون شعله کجا رسیدم منظر مست ایدر اگر صفای جانی دارم و انهم محیط غولیش و اهل گردی	کم کرده ره شناختن می آیم پیوسته بدون ز خویشین می آیم آئینه حسن بی نشانی دارم چون سیل نو هم طبع روانی دارم
در بیان جامعیت انسان	
شخص انسان که شان اعظم دارد لیکن نتوان یافت بجز کونین در بحر بسا که بر یا تخیم هم مادر و پشیمان بسا که یارید	دارد و بخود آنچه هر دو عالم دارد آن گوهر نایاب که آدم دارد در کسوت فقر با غنا تخیم هم خاکیم اگر چه که کیا تخیم هم
در بیان عالم مثال	
ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی نیز بنگی عالم مثال گل کردی خوابی که همه راز الهی فحشی	باغ و چمن و مهرا گلها دیدی بنیان تو بود آنکه پیدا دیدی چیزیکه برون ز فهم خواهی فحشی

امرا انی نوکما سبے نمے	ای خیمہ از خوش چاکان
در گفتگوی موحسانه	
از شیشه دل بزرنگ آمده ایم چون شیشه ز وضع خویش تنگ آمده ایم	هر چند همه آب و رنگ آمده ایم بسکه بگر فکلی خاطر سازیم
در بیان هویت و مابیت	
در مرتبه جمع همان یک منفی است جزئی است تجلیل و تقبل کلی است اکثر آئینه دار پیدا فی اوست سلب و ایجاب وصف غنائی اوست	اطلاق و قید مارجیه متناهی است فمیده بزر و عمو و بنگر کا خیا وحدت نظاره بازگشتی اوست تنزیه بحد و تقید تشبیه
در تکمیل نفس بعلم و عمل	
خرمین خرمن یعنظم انباشته اند زین تخم که در مدرکات کاشته اند یک پند و رکبه و تجانه زدیم در سیکه آبدیم و پیمان زدیم	آنانکه جمعی نظر داشته اند بشد ار که برگ و باغی خواهد کرد یکمرتدم بر راه افسانه زدیم النه لعد که آخه ای درو
در بیان حقیقت وجود و مراتب آن	
لا یتب فاعل ولا مفعول لا عله همت ولا معلول ان فی السجده حیث انت السجود یا من انت الوجود انت الوجود	لا یوجد جاعل ولا متجول او کت وجوده بلا شرط اشته ایکب از اعرفت انت المبود ایاک و جذبت فی جمیع الاعیان
در بیان سلوک و طریقه	
پای طلبش هست همان بر سر راه	هر چند نشد دل حقیقت آگاه

یارب تو ز خود نشان دهی یا ندی	ما یم و همین نام تو امد امد مستقیم از کشش صعب کرد این شیشه مار زاری پیدا کرد
در بیان جمعیت و شش	
آز حصر گراستین فشا ندل	چون نه چه عجب که حکم را ندل ایدر و هزار سلطنت مفت بود هر دوش هوا بسته نفس محمل حل پنجه جاب گریه کردیم دله
در بیان اداه و وجود و اقربیت حق با خلق	
ای در دجلویم ارجه گویم با تو	خود خیرم خیر چه گویم با تو او باطن نهض گشته از فطر حضور آن جلوه که از طاق شعوم افکند تا پرده را از اقربیت نه درو
در بیان کل شی باک الا وجه	
در آینه از و گرمی صدف نخل بود	روزی دوسه زین پیش و زین بود رو بر سر تربتش بجان آگاه که بوده ام و اگر نمودم رفتم در آئینه و هم جو تمشال می نمود
در بیان استغفار	
هر چند کند زمانه کار خود را	از دست مده تو اعتبار خود را از بای فته ده چون سایه یابی بر کس نفلنده ایم با خود را

با اهل دول تنیدی خریدار کن تا کی ز بهوانی بغرت آتش	در گلشن مسکین تو حیدر کن در خاک نشین و آب و پیدار کن
در بیان قضا و قدر	
اند قضی کل قضا و وقت در لا حول ولا قوة الا بالله	و اند به وجود نفع و ضرر لولا تائید الهی لکان اثر
حمد المشرقی یسعی باله مرآت جماله حبیب الاکوان	در بیان وحدانیت فی الخلق وجوده و ان کان سوا فی الکلون لما ریت الا اياه
در بیان معامله غیب و شهادت	
گرفت شب بایم خراب شدیم ستار غیب نیست جز پرده غیب	در محو هنر تمام صرف عیدیم مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
بهر چند هزار جلوه پیدا کردیم چون کاغذ آتش زده در پاوشیدیم	آخر همه را بخویش افتخار کردیم چیزیکه بعد چشم تماشا کردیم
در بیان غفلت و تنبیه	
شب زنده نه آشتی و مردن نزدیک دل غافل و مرگ بر فریب استاید	مانند سحر نفس شمر دن نزدیک گل خند و دو هنگام فرودن نزدیک
جرم گرا اعتراف خواسته کردن یار ب تو کریم و من گناه کار تو آ	دل را بد و صاف خواهی کردن و انهم آخر معاف خواهی کردن
در بیان توحید و وجودی و شهودی	
اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد فی هیچکسی بندگی هستی باشد	در خویش ولی هر نفس می گردد مستی نه شرک یک هیچکس می گردد
آهی درد اگر محمد راز تو می	باشادی و نعم عیش چرا هستی

ای هیچ تر این خیالات چه کار	جایی که وجود است تو انجاء می
در بیان رویت و شوق مرگ	
آن جلوه بدیده یار خواهد گردید ما آنند ایم و خود پرست ست گنا ناچار آید رود جهان باید زیست مردن بر او دوست گر نیست	راوش همه آتش کا خواهد گردید ناچار بمباد و چار خواهد گردید هر چند که شد زیست گران آید چیزی بر او دیگران باید زیست
در بیان عجز از ورک کنه	
هر چند که صد جلوه نمود دست وجود معلوم نه گشت آشنائی که مرست جابل طبعیم گر چه با عرفانیم حرفی از نادگر نباید پرسید	و اگر دل خیم غمست حیرت ننهد گشت و که بود که گشت و چه گشت طفیم بنوز گو مطول خوانیم مأمید انیم آنچه مای دانیم
در بیان عالم و اهل عالم	
ای دروازه این بزم اگر باغبانی بر خورشید چو شمع چشم گشتا کا اینجا کو در حقیقی گفته استیش نگفت گاز این بان طوفان سرای کویست	بیموده چپ را بر طرف بینگر می هر چند ستاوه ولی می گذری کو گوهر معنی که احباب زیست آید رو که ام کل که اینجا شگفت
در تقابل سمار و ظهور است یا ما	
تجربه که غیر نقش تشویش نیست گفته حدت جهان کثرت گنج هر چند که اسلیم لیک اعلا تم جنبه نام و گردن آید طلبید	هر لحظه به نیرنگی زنگی بیوست دل آمد و پیش ویم آینه گشت سنگم و لکعبه هر بینا تم مانند نمین جلوه که اسما تم

در بیان علم العظم	
باعت شد بر عروج ما پستی ما	بهت یاری ما فروده استی ما
آگاه ز آگاهی خود ساخته ست	عارض شده غفلتی که پستی ما
امروز که واگرد زخ یا رنقاب	در پرده بی پردگی آمد بجاب
از عجز وصال او بگویم که مرا	در یادشت وشت خالی چه جاب
در نصیحت آیات	
چون آئینه باید که مصفا بشی	تا منظر نور حق تعالی با شنی
ایدر اگر قرب خدای خواهی	دور از خود و نزدیک بدلمایشی
چون دود نیچه از چه سودا بدایع	کرده ست جگر غم احبابه دلخ
رفتند بجواب اهل بزم و مارا	با بست هنوز چشم مانده چراغ
در معالجه مصطفویه	
گرم سفرم ز منزلی می گویم	افسانه شوق محلی می گویم
این قافله ست می میرد می و من	بانگ جرسم در دلی می گویم
آن ذات غیور یار با خوشی کن	وان آئینه رو دو جاب با خوشی کن
گنجایش غیر در حرمش نبود	اورامه کار و بار با خوشی کن
در ترک اسباب	
تا که بغم منفع و مسل خوردن	خود را از تردد این سیراف و دن
ای در و آبل چو بیج کس انگذاشت	بر زبیتن انقذر نباید محزون
نی آنکه دو آبیچ ندارد اثری	موقوف نه زندگی بهر برگ و بوی
مشروط بشرط این دان نیست که	نمض مرض و شفا بدست دگری
در بیان حقیقت رویت و تجلی	

<p>در پرده نهفت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد</p>	<p>فریاد که حسن بی حجاب او را صد جلوه نمود یار و ما بخیر ان فهمید نصیب دیده نتواند شد الصار زار واک شهوش محروم</p>
در فن و زوال	
<p>آمار وجود چون توان کرد بوس چون لعل ز آتش نمی سوزد خس هر بحث همان حجت مولی فهمید ملا فمید آنچه ملا فمید</p>	<p>در قسمت بن هست چو سعدی بوس آیم نه نشاند چون گم گودی را آید ردی که راز حق را فهمید عارف دانست آنچه عارف دانست</p>
در تلون احوال	
<p>که ناخن عجز می خراشد ما را هر لحظه لعل و رقی تراشد ما را باری زگنه دارم و گویم که بخش صد تو ده گنه آرم و گویم که بخش</p>	<p>گل به خلس غرور باشد ما را ما هیچ منتیم در دو هم هستی ما یار چه زیان کارم و گویم که بخش دارم چو محبتی شفیع محشر</p>
در بیان رجا و پر میرزا بخش	
<p>فهمید کج و طبع جو لے دارم از دگر است امید قبولی دارم زشتند ولی نگویند ما همه زان پیش که ترک تو نمایند همه</p>	<p>هر چند که من دلی فضولی دارم با این همه ای رحمت بی علت حق این شعبه که رو نمایند همه ترک همه اختیار باید کردن</p>
در حقیقت انسان	
<p>ای در عجب در که فارغ بانی است</p>	<p>انسان که جناب او جناب عالی است</p>

صلی الله علیه و آله
و آله و سلم

<p>در نرم خیال او که رشک غلغله است چشم گرد و دیدن فانوس خود است در نرم طور بی سبب نامده ام</p>	<p>چون آئینه جامی هر که آفتاب است گو چشم همه بر صدای ناقوس خود است چون شمع مرا سر قدم بوس خود است</p>
در بیان حقیقت امکانیه	
<p>گاه به تلف شادی بهیوده شدیم آهنگشت گشتان تجنیل کردیم که در طلب کمال علم و هنریم دایم هجوم بر لب بحر خیال</p>	<p>که با غم بیفانده آلوده شدیم از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم گاه به زره بیدگی در بدریم هستی بل بسته ست و مای گزیم</p>
در بیان وجود بین العین	
<p>هستی که وبال گردن آید چون دین ای پیش و پس تو هیچ حقیقتی بکشا هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد بر هستی بی ثبات مثل شبنم</p>	<p>بنگاه دهم تست کو غیر در چهره عین گرد افقی از وجود بین العین هر شام جگر خون چو شفق با کرد سزایم از شرم عرق باید کرد</p>
در بیان انانیت و انانیت	
<p>فرمود چنین حضرت می قیوم هست دار که در عالم کثرت هرگز ما صاف دلان نه بانی بودی دایم جز جلوده اوزر مانبا بد طلبید</p>	<p>در گوش دلم که اسے طلسم بودیم تا من بهستم تو هم نگر دی معبود نی بحث کس نه گفتگو می دایم ما آئینه ایم و عکس دی دایم</p>
در بیان بعض نکات	
<p>ایک عمر ز دوری شنیدم ادا اکنون که جو آئینه رسیدم شمش</p>	<p>در بر بخیال می کشیدم ادا خود را او دید و من ندیدم ادا</p>

ایچی آنکه همیشه در خیال اوئی از خود طلب آن همه کمال اورا	یا طالب دولت وصال اوئی چون آئینه منظر جمال اوئی
در بیان حیات و ترک لذات	
بر خلق در دامه باز است اینجا هر چند که قمار زندگی کوتاه است خمار خمار گر ز صبا بشکست لنبا همه بنده هوای نفس اند	هنگامه غفلت است و آرزوست اینجا عمر طول امل در دست اینجا و معتب از غرور میان شکست من بنده آن کسم که خود شکست
در بیان سکر و صحو	
سے جام و نه میا و نه ساقی و نه گل هنگامه بستی است چه حسن و چه عشق نیاست اگر سر نیا دست اینجا این محفل در و جای بستی نیست	فی سطر و فی نغمه نه چنگ و نه دل فی شمع نه پروانه نه گل و نه بیل جام است اگر دیده باز است اینجا میشد که نهیم امتیاز است اینجا
در تغییر و تبدل	
لطفاً بگذشت و شد جوانی حاصل هر چند چو تاسمج بر جای خودی عمری که شمرده ایم سال و هاشم سر گرم سر غ کیست یارب دوران	پیری هم می رسد نباشی غافل چون دانه کنقطع ره اینجا منزل مانند فلک و تار نبود گاهش هیک خلق چو سایه میرود هر هاشم
در بیان غفلت و خیرت	
اگر در و ترا غفلت دل کرده خراب ای خیر این همه غنودن تا که از تیرم ظهور خویش نایاب شدیم	اگر آگیت فکند اندرتب و تاب بیدار تمام باش یا خوب بخواب یعنی چو حباب در می آب شدیم

مانند شرمین قدر فرصت بود	یک چشم کشوده باز و خوابیدیم
در بیان بے تباقی دنیا	
تاملی مغرور بادشاہی بودن امروز ہر چہ می توانی مے ناز نشاہچو گدا بدل غمناک نشین زبان پیش کہ با خاک برابر گردی	ہنگامہ گر حسان پناہی بودن فردا تو بیا د کس نخواہی بودن بیباک چنین نہ زیر افلاک نشین از تحت فرو آ و بر خاک نشین
در بیان حکمت طلق نفس با بدن	
موجود چو در عالم اطہار شدیم ای روز بزرگی خود ہمین شدیم نیز بزرگی تشبہ ضرورت افتاد آن دل کہ چو آئینہ صفا آئین بود	الہ زہمہ نفقۃ اسرار شدیم و قہقہ کہ بصد رنگ نمودار شدیم در عالم تنزیر کہ ورت افتاد اکنون بگرفتاری صورت افتاد
در بیان عدم زوال امتیاز از نفس	
از محفل ہستی ست برون آسودن ہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد اگر زندہ ام آلودہ با فکا تنسم یارب تو بگو بذات پاکت روگرد	شادی و طرب بہت اجسم فروزون کم نیست مصیبت آنکہ باید بودن ور مردہ ہمان بہشت و دوزخ و ظہم کرد ویش چگونہ بار ہستی منگم
در بیان نسبت	
کردیم گستاہ مورد قہر شدیم ہر چند زمانہ کرد عصیان ہمہ نحو ما بندہ آن حسن و جالیم ہمہ مستقبل و ماضی علمائے دانند	افسوس کہ ملوک کام زین زہر شدیم شرمندہ ز روی نسبت دہر شدیم وارستہ زہر فکر و خیالیم ہمہ مادر و پیغمبر مست حالیم ہمہ

در بیان بچم و کواکب	
عالی دلی بر تو نظر دوخته است از فیض تو آب و رنگ بر کونین آی در دهر آنچه در وجود است اینجا اگر دین بستی که خشم شد از هر کون	خوشن توانا هر کس موند است وز نور تو زیم انجم افزوده است تبعیت حکم او نمود دست اینجا خوشید سری که در سجود است اینجا
در بیان سداک	
علمی که هر صفت جزو کل کردیم اکنون نامبار بصر صید و حشی ای باعث پیدای هر نفس الامر شد حکم تو چون نفس نفوس عالم	هر جیسل نبود چون تامل کردیم نا دیده و دانسته تامل کردیم پرسی ز من گم شد هر نفس الامر جز امر تو نیست هیچ و نفس الامر
در بیان صبر و استقامت	
در واکد بمیب ان بلا خسته است در عشق تو جین بسمل و پروانه که او آئی بجز غفلت بچه فرزانه شوی امروز زافسانه ترا خواب آمد	از خویش بریده با تو پرده بسته است جان داد و دل سوخته سربلخته است چشم بر آب بچو پیما شوی فرد است که میخوابی و افسانه شوی
در فنا و بقا	
خلق جیستی مال و جا به هر کس خیال آرزو سے دارد تا برده کنای عالم کیف و کیم از هستی افند پذیر و صورت	جمعیت تلاش و لبر و لجا به ما یم و تمنا سے دل آگاہ به پیدا کن جلوه حق و قدیم مانند سراب نقشند عذیم
در بیان حفظ حال نزد جمع رجال	

<p>در دهن دل خار و خشی می گردد هر رسم که بمن خلق بسته می گردد تخمه گندی بهر طرف می کاری باشد که در وی خلق شری داری</p>	<p>هر کلمه بطبعم بوسی می گردد یارب تو را بخویش گردید کنی و گشتن و هر بسا غفلت کاری از روی حسد انیادت شمر آید</p>
در بیان حقیقت نبوت	
<p>شربت باد از طبع زلت تقریر در هر صورت ز بندگی نیست گزیر جز او نکر فقیم ز خود حاصل خود ای دانه تو فی عفت نه صد شکل خود</p>	<p>آی فطرت اسکا فی خجلت تا نیر اگر نه حق شوی و اگر نه نفس و میم چه گشت ز آب و گل خود جیبی بدر و کین تماشای بهار</p>
در علل و معلولات	
<p>در پرده نفقه از تو جهولیت مرآت تو علیت و معلولیت محو از فطرت شود و بشود باطل برقع افکنده از نمود باطل</p>	<p>نظار تو کرد عقل معقولیت افراد وجود موجب و موجود اند بر خیزد اگر ز دل متی و باطل یعنی که وجود حق بروی انظار</p>
در بیان شکر و شکایت	
<p>گاه بی دلم از نوای فی و ننگ است اما تا نفس هست همین آهنگ است اگر حال خوشی و اگر تباهی دارد هر دل در خود نفقه را سهی دارد</p>	<p>که ناله دل مرا صد ای چنگ است از نفقه شکر و شکوه ام نیست گریه رطبی بهر گدا و نشا سهی دارد یعنی که بهان و انهای تسبیح</p>
در بیان نبوت و ولایت	
<p>منظر بی اظهار طورات حق سست</p>	<p>این کون و مکان جلا ز آیات حق است</p>

اثبات خدا آنچه کنی نفی تست انسان که اخیر شد و حیوان و نبات حاصل از منزل بود غیر عروج	نفی که نهائی نبود اثبات حق است اکمل گردید از همه موجودات حق را خوانی اگر رفیع الدرجا
در بیان دعوی کیا می موجودات با وجود خرابی اعتبارات	
در بزم جهان که دهم بست است چون آئینه هر که پشت آید ای در حاج نیست غیر حق سلوه گری هر شخص که پیش نظر آمد چون عکس	او آمد و رفت خلق فارغ بنشین او را تو با و منم او خود هیچ بین ایجا نبود ز ما سوایشان شری می بنشین اما بهمان دگری
در بیان جبر و اختیار	
از شادی و غم هر چه در امکان در باغ ظهور چون گلت آوردند بی لشکر و فوج بادشاهه کردیم ایدر و بدولت فقیری اینجا	از دانه حضرت انسان شمری خواهی دلریش خواه خندان شری بر سندان فقر کسب یابی کردیم که کسوت بندگی خدا فی کردیم
در بیان آنکه هر موجود صادر اول و موجود	
انوار عقول شعله منقل است از مبلکه وجود است بوشه اقرب ای معنی حق بشین از صورت تو هرگز نشود در ذریاست راغب	هر آینه جسم همان صیقل است هر چیز که هست صادر اول است روشن همه عالم شده از طاعت تو اگر سایه ندارد چه عجب قامت تو
در بیان هدایت و ضلالت	
گر گشته عیشیم و اگر غم خورده ایم زین پیش ندانستیم کاره باویش	از دولت او در و باین عهده ایم از راه نمانیش بخود آمده ایم

چون غنچه گل سرگزیبان خویم آئینه صفت همیشه میران خودیم	غم نیست که چون زلف پریشان شویم تا جلوه یار جلوه گر نشود و ما
در بیان تقابل وجود و عدم	
چون زیر و بم ساز باوازه هست هستی و عدم ز فرموده پر و از به هست آنگاه من از صوت و صدایم آید تفصیل مقام از نوا هم در یاب	هر چه است بلند افق را از به هست این نمه ظهور از تقابل دارد آید ز دم از نفسایم در یاب ای ز فرموده پر و از زبان قانون
در بیان هیولی	
و اصل توفیق ناخته کس را موجود در صورت نیست جرم هیولی موجود سرشار از جرعه مدام هستی کاین نمه ترا و از مقام هستی	آمی آنکه وجود هست هر جا موجود شد مادیات عله ایجا و صورت عالم همه هست است ز جام هستی از پرده این ساز چنان شده معلوم
در بیان وصل و فصل	
محویم ولی همان پریشان نظریم چون آینه چشم از و انجیم که گرد مال سر بر بختیم کاین بحر چه موجها بر آینه خیم	هر چند که صمیم کرد و رت اتریم یعنی که بغفلت که در حلق آید که ز لب طرب بنما طر آینه خیم حیرت زده طلسم هستی شده ایم
در بیان تفصیل انسان بر همه کائنات	
از حضرت انسان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیده مار و شن شد آخورده هوا و صل اندر بند شد	آن نور از وارض و سمار و شن شد پوشیده نمائید هیچ از حبله او آمی کرده خراب فکر چون و چید شد

<p>همواره بهماری خود کو شش کن غیر از تو کسی نیست که گریه بندت</p>	
<p>در یاد موت و فنا و ترل خطره ماسوا</p>	
<p>از راحت چند روزه خوشی استوی ای ننگ همدم زمرگ غافل نشوی وز حرص و هوا و کامرانی گذری زان پیش که زمین جهان غافل گذری</p>	<p>اگر غافل از حضور ربی خدا باید که در سفر دنگانی گذری ای در زمانه عسالم بگذری</p>
<p>در میان کشف و کرامت</p>	
<p>انبار پریشان به با است مگو دیگر چه کم است این خرافات مگو دل سوی شگفتگی نمی آرد و رو کاین عقده کشاید مکار دست</p>	<p>ای شیخ بخلق انکرامات مگو منظور اگر بیده گوئی باشد آی دروگی با بیاری وضو اکنون بدر میگرد باید رفتن</p>
<p>در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جمال</p>	
<p>لب نمک نه شسته است صد گونه گشتا دیگر چه سوال است که وادیم جواب عارف نه شدی اگر چه بشتی ملا هر چند که ایراد منافی بر ما</p>	<p>ای کرده تمام عمر در بحث خراب زین پیش باطل ذوق ابرام کن آی کرده خراب عمر در چون چرا از با بجز اقبال نه بینی گاه به</p>
<p>در حسن خلق و خلق حسن</p>	
<p>ایران از حسن هر خطه است گویند هم راستی است و هم غلطی گویند خون کرد و جگر و دکنون فکر حال مالا شده منظور ز نظر حسن عمل</p>	<p>که خال او ساوگاه خطه است گویند این طریقه که آنچه می نمایند بیا زین پیش بدل زد و ایران بود و فلان از حسن پرستی مگو و شتم آید</p>

در نیرنگی او با وجود میرگی	
در بزم خیال ماکه رشک چمن است ما آینه وار گلشن تنزیلیم و حدت غده سامان سبزه در گلشن دهر در چون خورشید	ایر رنگ مسن و گزیندن است بهر رنگ سبزه را چون گلشن بیرون ز خودم نیز و محبت و نظم خود شیشه و خود باده و خود انجم
در کرم غایت و طلب اعانت	
ایک عمر که انی از گردون کردیم اکنون که نموده ایم چشمه پیدا سلطان که بر اسباب بوس می نازد در پیش که بی نوا می بی پرواست	وز کوری دل نظر به دون کردیم ما تندیاب کاسه وارون کردیم بر بال و پر خود چو گس می نازد بر خاطر بی نیاز بس می نازد
در تفرقه آینه از دوش و پریشانی چشم و گوش	
نی مارگزید در دانه عقرب نشستم فرق من و تو باعث این تفرقه است کاهی بختی از دهنش می گفتم افسوس ز علم ناست تا سایک عمر	بهوش است که کرو این همه در نشستم و بان تیر من بی تمیز خوشتم که از دهن خود سخنش می گفتم او بود که در دهن منش می گفتم
در بیان صبر جمیل و استقامت ریاضت	
در پنج و بلات قدم به ماتم نه زنی روشن ز تو بزم بندگی چون شمع است تا چند ز فوت مدعی ریخیدن تا چشم کشاده است چون آینه است	آئین رضا و صبر بر هم نه زنی هر چند که سوزند ترا و نه زنی و کان هوس ز جمل بر خو چیدن در پیش آید هر آنچه باید دیدن
در التماس بقدر ضرورت از علما و مشایخ از غلو در علم نجوم و جراتان او فنون نجوم	

<p>رنجی مہراں فکر حسان بیہودہ کاین گنہ بی در ز کسی نکشودہ وز بہر پہ در میان رخش جونی از من جونی اگر سر غش جونی</p>	<p>آئی مرد طرب باش و خوش و آسودہ چون ان نما غور در اخلاک و نجوم آئی در دہ پہا بہ کنج باغش جونی من در ردہ او قنادہ چون نقش قند</p>
در خواندہ تمنائی و فراغت و کیانی	
<p>سنے یار و ندیم و نئے قریب چشم و دل و اشک و آستین پیاد چون لالہ درام داغ داغ و اغت دار تمنائی ما عجب فراغت دارد</p>	<p>آید در ترانہ ہمنشین بادی الکون کہ نشستہ درین کلبہ ترا یک لحظہ اگر دہرباغ غت دار بہ صحت نگین کان دل نہ نیم</p>
در بیان پردی و امانت	
<p>خزینمت نامہ ہر تو ای در دست بہ نیز توان میان کہ نقش تو نشست رنجی مہراں ذلت و غوار سے زنا توازرہ انکاس سر بر پاوار</p>	<p>بارہستی کہ دوش طاقت بگست الکون چہ ضرور ماندنت مثل گمین آئی مرد رسیدت اگر از نسق آرا گر بہر تو نہنند پا مردم و ہوسہ</p>
در شناخت سخن کیفیت اہل این فن	
<p>از وضع کلام می توان یافت نشان مانند معانی بہکت ایم نشان لکن آنیم کہ حمیدہ ناپسید آنیم چون نفی ز ساز خود ہر و ن می آنیم</p>	<p>آید در مردمان اہل عرفان ما را سطلب بچینہ میان تنہیف ہر چہ بہر پاوسہ با عفا یم آید در زمانی کہ سخن سے گوئیم</p>
در بیان لباس و معاش و ترک تلاش	
<p>باہر بدو نیک دہر خواہنہ جوئید</p>	<p>تا کی بہ تلاش مال خواہی کوئید</p>

پوشیدن جامه‌ها کرده است چون آمده بعد از امکان باش انجامی در خود صلاهی جامه است	النون از خویش چشم باید بپوشد ویدی کن و بر وضع جهان خندان باش بپوشد درین خانه تو هم همان باش
در تلمیح اعمال و ثمرات اقوال و افعال	
آنرا که درین باغ دلش با خبرست خود فصل نباتی خود مشور و جزا آن دم که کشید در بخشش غفا از راه معیشتی که دارد با ما	پادشاهش عمل همیشه در نظرست چون تخم بدست شاخ آید ثمرست آید همه اسرار انسان در انظار مار از جالی اوست چشم دیدار
در ظهور اسماء و صفات و خفا و ذات	
آسمان تجلی بنظر الاسماء اشمس کما یضیء جرم القصر لافت لذاته و لا توصیف العجب عن الدرك لدرک نشه	ایاه و جب نالینطور الاسماء الحلق منور بنور الاسماء لا امر و جب با و لا تکلیف لا اسم و لا رسم و لا تعریف
در تحریک بر مجاهدات و رعایت طاعات	
آمی حاصل تو ز زندگی مردن ای غره و هم خود پرستی مردی نخن جگر هنوز خوردن باقیمت اگر کشمکش هستی آفت بنیاد	تا چند بی حیات فانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن بغیر نفس چند شتر دن باقیمت معلوم نجات تا که مردن باقیمت
در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک	
نی شای درونی گدانی داریم نی نشمارسای نی نالدرسا	نی ساز غمتانه بنیوانی داریم فریاد دست نارسائی داریم

<p>دردی که زمانه که بدوش نرسد دریاب که یاس می رساند دل</p>	<p>آسیب زد دست گرم و سرش نرسد جائیکه رسیدگی بگردش نرسد</p>
<p>درد دولت فقر و کبریا و حسن و صفا</p>	
<p>نی مال مرا بیدونی فوج و سپاه ترک ارباب به زجمع اسباب دیسر نه بوی مال و جاسه دارم صاحب نظری تو بجهی گر کنبد</p>	<p>از قطع نسیم بوخت و جابه کرد دولت فقر هر که اگر دوشاه درد دل نه غم زرو سپاه دارم چون آینه چشم یک نگاهی دارم</p>
<p>در شاست شکوه و شکایت</p>	
<p>گرم و محتاج زغم می گریند وقت است که از دست زمانه اکنون آی خیمه اتفاق می باید کرد از و هم خودی نفاق خیر و خاف</p>	<p>زان بیشتر ارباب نسیم می گریند چون ابر به ابل کرم می گریند بایکدگر اتفاق می باید کرد از خود گذر اتفاق می باید کرد</p>
<p>در جبهه ای دوستان و بنیاد از حال رفگان</p>	
<p>صد حیف که جمله دوستداران رفتند الکون من و امانده چو زخم چو زخم صد حیف ز خیمه گشتانی رفته است در وید و خلد نگاه مانند غبار</p>	<p>زین بخت تمام شمسواران رفتند ای درد کجا این همه یاران رفتند در خاک ز حسن کاروانی رفته است از پیش نظر بسکه جهانی رفته است</p>
<p>در مع از هر جانی</p>	
<p>آی کرده تلف عمر گرانمایه خویش از عالم غیب آنچه خواسته در دست مزدی که بوجدت چو الف آگه گشت</p>	<p>در صحبت هر مرد فقیر و درویش ای غزن اسرار الهی باندیش وارست و قعداوش نین و نشت</p>

ای مرا اسکان بر تفصیل تست	چون دایره گرد خویش می گشت
در خزان نفس بسبب تقید بران	
بر هم چون گل ز دست اوراق جویم از است هر آنچه در دواست هم چند آنکه معاشن کام افی کردیم ایدر کجا دست دشمن آید	آتش زده شرار بقا می خودیم ای دای که باین همه شقا می خودیم خافل ز معا و زنگانی کردیم با آنچه بخود ز مهر بانه کردیم
در خلق با خلاق آلی و جهان	
هر جانی و چنگ صدای شنویم گر چشم کشیم تو به نظری ساز سفری اکابر آراسته اند ای در تو هم برای تعظیم اکنون	آسنگ ترا نام خدا می شنویم و گوش نیم هم ترا می شنویم ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند چرخه که اهل بزم بر خواسته اند
در غوش خلقی و جشقی	
بر خاسته گرد دل شود غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست آمی کرده عبادت بر یا جمله تباه باید بنهان کردن طاعت کوشی	سوی همه کس بغیر باشد سیرت غیر س که بود باعث ذکر خیرت رسو شده ولی نه گشتی آگاه برست ضرورتش ناموس آله
در گفتگو بمرتبه ذوات و خیال و حصول آن از محالات	
حیث از چشم گفت گو با فلکند چون برق و شرار نارسانی تلاش در خاطرات ارشاد اگر مخطوست خود را شب و روز صحن ایران بازی	یاس آمد از دل آرزو با انگند آتش در جان جستجو با انگند عزلت ایدر دیر ز مساک و دست اجرای طریقات اگر منظورست

در بیان امتیاز وجود و عدم		
آئی درو ندید که در وید و کور	فرقی نبود میان تاریکی و نور	
پس هستی مگر از عدم متمایز است	در آئینه علم نمود دست ظهور	
در بحر تو ای جاب که خواسته شد	در باد تو ای خاب که خواهی شد	
اندک ای ذره سعی دیگر کاخ شد	در پر تو آفتاب که خواهی شد	
در آنکه آزادی دامت و غزل خیال حرام		
چشم و خیال حرام پیدا کردیم	آزاد شدیم و دامن پیدا کردیم	
یعنی ای در و بچو غنقا از خلق	گم گردیدیم و نام پیدا کردیم	
هر گوشه فضای صدیایان داد	هر غنچه بهشت خود گلستان داد	
گر عقده خاطر ت کنشاید بینی	هر قطره بحیب خویش طوفان داد	
در آنکه علم عباد بقدر طاقت است		
عمر هست که وابسته به تانفسم	یعنی لبت بختچه بود و هوسم	
معلوم نشد مرا ز منم ناقص	یارب ز کجا میم به کجا میم چه کنم	
امکان که مرا سرست معروف غیب	شد محو کمالات و جونی لاریب	
هر چه ز که پیوست بفضیلت پیدا است	آورده شهادت همه ایمان لغیب	
در بیان تصنیف و تالیف		
علم است که هر چه هست بنیاد از او	هر عقده که مشکل است بکتب یاد از او	
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود	کاری که پس از تو کار با یاد از او	
یارب جانی که جمله هست ز اید	یارب جسدی که کاه طاعت آید	
یارب علی که با تو نزد یک کند	یارب علی که جسته تو ام نماید	
در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد		

<p>نی صورت مجزئی تفاهت شده ایم پیاپی هم می زود پر شده ایم شکل که بفرقت پر دانه شوی مردت باید که واقف راز شوی</p>	<p>گر قطره آب هم دگر در شده ایم محتاج که ام و کیت محتاج آب هر چند بزم و فصل مناز شوی بوی نشنیده از عرفان تا حال</p>
<p>در اعتراف بجزو میان کیت آنی مرتبه وجود</p>	
<p>در شکوه نیستی ست کفران ست این خود را نشناختی جبر عرفان ست این یعنی بی وصلش سببه پیدا کن ای ذره بر توب و شیه پیدا کن</p>	<p>گر دعوی هستی ست بهتان ست این ایحضرت انسان تیره انجام شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن خوشید زار و زکس جلوه دروغ</p>
<p>در بیان روز و شب</p>	
<p>در زمینی ست اعتبار هستی در لیل عدم جلوه منار هستی در ضمن وجود خویش دادی تو خود کس لائق این عنایت خاص نبود</p>	<p>پیدا از خزان ما بهار هستی ایمان آینه وجود اند که کرد عالم که عدم بود نمی کرد نمود فیض عاست گرفت در برورنه</p>
<p>در بیان گذران درویشی</p>	
<p>از فرش زمین ست فراش فقر ای درو معاش ست معاش فقر وارسته ز خویش دل بستی باید البتة ترا بخود شکستی باید</p>	<p>چو ع و عطش ست آب و آتش فقر دیدیم که اغنیای بی محتاج اند و عشق نه مرد خود پرستی باید ای آنکه بر پی ز باد دعوی چو جانا</p>
<p>در توجیه بحث</p>	
<p>نگرفت از کتاب توحید سبق</p>	<p>ای تخیل ازستی هست مطلق</p>

کثرت نکند ترا بریشان چو شود چرخ کند ورت و صفار ایابی گور سیر طبعی و آله نفس	نصب العین تو معنی واحد حق لکن نتوان که معارایابی ممکن نبود این که خدا را یابے
در بیان نسبت عقلیه و عشقیه	
آئی بن بعقل نیستی آگه عشق گفتم تو آنچه گفتم بود اکنون الکون من و این گوشه زندان جنون سودای کسی بود زین پیش مرا	بر بود از عقل بس در که عشق خواه ره عقل گیر خواهی عشق آه با کسم خانه ویران جنون شد زلف تو ام سلسله جنیان جنون
در انابت و استغفار	
گرد آیمه محیط دار دستبخت چون قبله نما اگر چه گرد اندت آید و اگر ز اهل و فرغت خبرت در آدم بود ذریاتش نهان	خار و خس این دشت گمیزد بخت باید که بسوسه یار باشد بخت در یاب که تفصیل با جلال دست در تخم خیال که برگ و برست بخت
در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر	
از عقل بیدان بسنون باید بخت عسکریست که از خویش جدای تاز در فقر نه جاده فی تجمل باشد ای در دستاع خانه درویشان	وز عرصه و هم خود بر و ن باید بخت چرخ ندانم این یک چون باید بخت نفس فکر خروند بار و فی حل باشد تسلیم و رضا صبر و توکل باشد
در اختلاف امتیارات و ارتفاع توهمات	
چرخند زمین و آسمان می بینی انی نورنگاه تو عجارات سلف	الکثر ناسی که چنان می بینی چیزی که شنیده همان می بینی

آئی درویشی بی تو بصورتی زنی دنیا چه وقتی جی دوری سحرانست	بعدست بغرب ہم ضروری آندو انجا ہم اگر تو فی تو دوری آندو
در تنای هستی ناپائدار و ترغیب بعجبت خیار	
سوی اعظم بک سفر و بدست ای در دگوش من صد ای گریال از بس ز جدائی کسان سوخته ام یاد ایام رفتہ مد نظر است	از زمینی قطع راه مثل قدم است باک جرس و زندگان عدم است خوین خزن ز حسرت انداختم چون سوزان چشم بر قف و خندہ ام
در تیر تحیت	
چشم است اگر دیشہ ہمار خودست حسن آئینہ جمال توحید بود ای آنکہ تو ہر زشت و نکو ایانی آئینہ برداری و معلوم تو نیست	ور زلف پریشان سرو کا خودست ہر کس اینجا بجان گرفتار خودست حیف است نہ آن جلوہ رو را بینی دل را در یاب تاکہ او را یابے
در اتباع سرور کائنات	
توانے کہ شود در دوجہانت بود اگر قسم کنی و گر نہ فہمیشک اگر با جنم شفیق می باید زیست انسان این بزم جای شکوہ گاہ نیست اگر قصہ شیخ و شاب باید گفتن انسان تامل گفتگو لابدست حال دل ازان بہانہ جوی پریم آشفتم بین کہ دارم دل را	در بندگی رسول باشے بسجود حق است ہمان ہر چہ پیہر فرمود اگر تنہا بی رفیق می باید زیست ایک چند بہر طریق می باید زیست اگر شکوہ مان و آب باید گفتن افسانہ برائے خواب باید گفتن بد حالی دل ازان نکو سے پریم در دامن خویش و حال از دمی پریم

انسان

بجوین زبان

ای سوکرکان ز ماتم اندیشه کنید	از آخه کار عالم اندیشه کنید	شیرین از اندیشه
از آتشک جهنم اندیشه کنید	با قیاس دنیا کنید آسیرش	ایسیدمانی
صد ساله گنه بد آهسته بخشد	بر درگه دوست هر گناهی بخشد	تزن
ز نیازت که کوه را بکاهه بخشد	عفو گنهم بنا توانی کردند	نوشته دیوانی در آستانه
مطرب غریبی که وقت گذار گذشت	ساقی قدحی که دورگوار گذشت	علیفه اصفهانی
افسانه آن شبی که بایار گذشت	ای منفس از بهر دل زار بگو	آسن بلکای
برگیر حساب می رود عمر ز دست	بر خیز خواب می رود عمر ز دست	اشرف قدسی
یا چشم پر آب می رود عمر ز دست	نوشته دوسه بهو گاری بنشین	ابن یمن
دنیا لب لب گذشت و دین فتنه	افسوس که عمر گشت بیهود تلف	افضل کاشانی
ضائع کردیم پاره آب و علف	رنجید خدا و خلق را ضعیف نشد	دلم
او خود علف آدم و حوا نه بود	آنکس که گنه نه کرد پیدانه بود	زده از کبر لادی
عبدست اگر عفو خدا را نه بود	حق است اگر خطا زان ان نشود	
در خانه دل چسب راغ ایمان افروز	یارب تو مرا آتش قفسه مسوز	
از راه کرم برشته عفو بدوز	این خلعت بندگی که شد پاره بجز	
بنگر که ازین سرای فانی چون شد	منگر که دل ابن یمن پر خون شد	
با یک اجل خنده زان میرون	مصطفی بکف چشم بره روی بدست	
اگر کافرو زنده ویت پرستی باز آ	باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ	
صد بار اگر تو بختی بازی باز آ	این درگاه را در که نویسی نیست	
انگاه بگوئی او گذر باید کرد	این کبر و منی رسد بدر باید کرد	
این ناز سخته پدر می باید کرد	دنیا داری و عاقبت می طلبی	
سرماندشت و این دل ناسپهان	اگر مانده شت و این دل ناسپهان	

<p>بر ما بگذشت و این دل نه از جهان درویش و غنی بیک گشته شکند آن شیشه که کوهر اکرمی شکند در مان مطلب دل دوا بشکند تا سر نشو و شکسته پاره بشکند از کف سر رشته رشتا نتوان داد تقسیم خدائی بختا نتوان داد بسیار شود حرص دل از کوی بسند طول امل است حاصل از کوی بسند بر ملک جهان عدل تو به پیرایه بود زیرا که همیشه ذات با سایه بود نفع بهر آنگ سر این خوش است در خلد زهر در که در آیند خوش است بیرون از حد قدم نه باید زد می باید دید و دهم نه باید زد کار این سو بر آس آن سو بیند این رود و زند حسن آن رو بیند وحدت بخورد و ز جوشش کثرت بریم جز بند که بشتری نه آید بر قسم سوز دل پروانه بگس رساند بند این دولت سر به هم کس رساند بند</p>	<p>القصه هزار گرم و سدر و عالم خط لم که کلاه گوشه بر می شکند غافل که دل نازک مظلومان است رشتی بنشین بت هوا بشکند از خانه بیرون سنگ وادش باز گر تن بپا با س قضا نتوان داد در هر جزئی که گوچین بایست گرد و آتش کمال از سوزی مفید چون رشته که از پنبه بیرون می آید آبی که سریت آسمان پایه بود تا هست خدا تو نیز خواهم بود با ذات بهر صفت گر آیند خوش است از بهر آن هیچ عمل ضائع نیست بر خود در درج و دم نه باید زد عالم همه آینه حسن از لیست آنان که باصل کار نیکو بیند زبان گوید که روی جامه را خیا ط باشی بس حساب اگر است بهر دم و نبند نه را چه ضاعف سنا سید غم عشق بوالهوس رانند عمری باید که یار آید به کنار</p>
--	--

نام از نیکو
 رشتی از نیکو
 زار از نیکو
 یاد از نیکو
 سید از نیکو
 من
 من
 هر چه از نیکو
 هر

گفتم که چه کرد که من سوز نیت
آیا که درین بزم می ناب زدند
از سستی ماهین نمون ست چو موج
بمان حال رجال را بازی مطلب
از آتش عشق تا هنوز یک
لعلش ذاتم صفاتی دگر ست
باو اچی یکم ذکر واجب گوئیم
دقت ست که دل زو هرگز نکندیم
و خلوت خویش قبحه دنیا
بازی خور و زگار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سودماندم همه جا
خواهیم ازین جهان فانی فتن
در گوش زمین ز بیوفانی فلک
چون گردش چرخ را در ارسه نمود
خوهم که چنان روم که از رفتن من
ای در پی مال و جاه سرگشته ام
رغمیت لطیف بشنو خوشدلیش
در شسته بندگی خطا با کردیم
چنانکه همه خلق جهان کرده گناه
و شب ز سر صدق و صفای این
جای بمن آورده که بستان و نبوش

گفت که درین باغ دست نشنیدیم
بیدار گشته تا بد خواب زدند
نقشی ست وجود ما که بر آب زدند
تا ساخته کار کا سازی مطلب
تو حید حق این طرازی مطلب
بیرون ز بهایم جهاتی دگر ست
افسانه نویس مکنات دگر ست
چون لاله گل برین چمن خنده کنیم
عریان همه تن شویم و شرمند کنیم
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی وعده در انتظار بودم همه عمر
در زیر لب دنیا توانسته خفتن
حرفی بزبان بے زبانی گفتن
در رفتن و ماندن اعتباری نبود
بر خاطر ماندگان غباری نبود
طبع تو ز فکر پیش و کم تیر چو شام
بیش از قیمت خواه پیش از هنگام
با دوست چو دشمنان جفا کردیم
ما ظالم نفس خویش تنها کردیم
در سیکه آن روح خدای دل من
گفتم بخورم گفت برای دل من

غزل از مص

غزل از فیضی

د

د

غزل بلوی

غزل کانی

غزل مقدی

غزل کانی

غزل کلبه بال

غزل از عطف از عین پاد

<p> کجی جسم از باد بر آشفست و بخت به عیدی عمر بن که خونین دل سن مجوی بهوائی دل نواسه زنی بیگانه کی ستام عالم دیدر ای مولوی از کبر و ماغت گند چندان حرکت کین که از روحی قیاس هرگز ندیم بسوختن بار کس صد تنگ که در جهان بستم هرگز افسوس که گلرغان کفن پوش شد آما که بصد زبان سخن می گفتند ازین بیدی نیست کسے امانت یکچند چنان بدی که خود میسادی عشقی خواهم که جادوانی باشد عمری خواهم که بدتر از مرگ بود ازین نظری بچشم خنجرم کن گرد خور آتشم بوزخ سپار امروز که از خاک سری برزده ام بر سر زخم رو انداز کسے یارب در برم جهان عبث نشسته همه بستم به دنیا دل و بهنگام سفر در دهنب عاشقان قرار می دگرست </p>	<p> به زحمت خود حکایتی گفت و بخت سر بر زد و فتنه کرد و گفت و بخت در کوچه کس در سراسر نه زنی زنه که حرف آشنائی زنی هر که که کس بر تو سلام این بند معلوم شود که مرد و یا زنده بین دیده نه وخت چشم بر تارکسی تحت انگلی بریر دست تارکسے بود خاطر یکدیگر فراموش شدند آیا چشیدند که خاموش شدند دین طرد که خلق نیک می خوانند یکچند چنان باش که میدانند یارسته خواهم که کامرانی باشد مرگی خواهم که زندگانی باشد رحمی بدل سه خنجر از رم کن یک شعله ز بقی طور در کام کن از آن لرزان فتم به بخت زده ام دستی که بد امان بهیبه زده ام آما که باند اند به لیست اند همه جز با گناه بر نه بستن همه در سر می عشق را خاری دگرست </p>	<p> بنام خداوندی بنام خداوندی مراد قزوینی رکن کامی بختی بنام خداوندی بنام خداوندی من من عبد الاول محمد نزاری قزوینی </p>
---	--	--

کارم که در مدرسه حاصل کردیم	کاری دگرست و عشق کاری دگرست
قدیمی حسن بلاست سرستی تو	خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کس نه فرودست خجست	همیست همیست از تمیدستی تو
هر چند گنه گنم بگاه و شب گاه	تو میسر ز رختش نباشم واحد
گروست سخات عالمی از ره عدل	بخشیده شوم بفضل انش را شد
دنیا خوابی است کش عدم بعیرت	صید اجل است گر جوان و پیرت
هم روی زمین پرست و هم زیرین	این صفحه خاک هر دو در تصویرت
ایز که فلک بقبضه قدرت اوست	داوست ترا و بهیتر کان هر دو گوشت
هم سیرت آنکه دوست داری کن ا	هم صورت آنکه کس ترا داد دوست
با کف تو که جنم ناتوانی داری	چون شمع بلب رسیده جانے داری
از داغ غم یا چسب آمد برست	نقره بر کفن تو هم ز بانے داری
بیجی بجهان نیستوان خندان شد	حیف از عسری که صفت نیکان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار	پیش از مردن مقیم گورستان شد
دنیا که دران ثبات کم می بینم	در هر فرخش هزار غم می بینم
چون گنبد رباطی هست که از هر طرفش	راهی به بیابان عدم می بینم
آنگس که علم به نیک نامی افزشت	در مزرع و هر خشم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید اند	مرد آنکه بمرد و نام نیکو نه گذشت
ای در چمن میبران تازه گلے	در محفل ساکنان لا بهوت سله
یوسف تواند که کند لغت ترا	آغاز دوو عالمی و ختم رسله
وادم ستری شکفت و پرده دل	حاشا که شو و سمار و اضلش حامل
اظهارش بود قاتل و اخفا ملک	گویم مشکل دگر نه گویم مشکل

فایده عارفانه

منه

بعظم

بیاون برانگاه

با کف اسفند

زگی کاشی

مقبول ترکان

دوست عارفانه

دوست بزرگوار

بودی دوست علی سلم

دل راز ترا کس نگوید هرگز تا مهر و در کسے نزوید هرگز بر خاک نشاند ارچو تسم کردن از خانه نیسایم بکشیدن بیرون چند آنکه ز پای تا بسرا بستم آسوده چنان شدم که در خواشتم عاشق بروست نقد جان می بارد تا دوست بسوئے که نظر اندازد بی دیدۀ استکبار نتوان رفتن تا نشیند غبار نتوان رفتن از پر تو همه عالم آرا باشد آباد دیا رے که تو آنجا باشی وین مرتبه با هست پست بلند سرشته روشنی بدست بلند گاه آرزوی وصل بجا بینم یار بچه کم کم چه آئین دارم جز ناله که در دے هزار آید ازو فی روی و ناله های زار آید ازو هر کسی را بغض خود شرفست نه ز پاکے گوهر صدفست آخر بن تیر فدا باشی زو	تجز در عشق تو نه بید هرگز صحرای دلم عشق تو شورستان کرد هرگز نه شوم از پی رفعت و چون با گوشه خود ساختم همچو کن دوشینه ز سوز گریه و تاب بستم دل از ستم تو سرگزشتی سر کرد ترا به صلاح و ز به خود می نازد دارند امید نظراین هر دو دست آسمان بر آن نگار نتوان رفتن گر نیست میان ما و جانان هستی رفتی که چو آفتاب یکجا باشی ناشاد گردی که تو زایتان ببری تا نیست مگر دی رو هست بلند چون شمع قرار سوختن تا ندیده آگاهی بوس بادۀ رنگین دارم که سحر بدست و گاه ز نار بدوش ما را بنود ولی که کار آید ازو چند آن گریم که کوچه اگی گردد آزوب نیست نسبت مردم شرف در بجه هر خویشست چیزی که ز روی و بها باشی زو
--	--

بدرالصفی

راستی رازی

تجرب

طالع

عبدالمولی الصفی

غانی ابروی بزم

فوق العزلی

قافیه

کوکب کشمیری

عقب بکراچی

زن

از هر که ببردگی جدا شو ایچ شد
 و عشق خدا شوق جزون باید کرد
 چون شیشه تمام بر خون باید شد
 بوجو بجن واحد اول باشد
 هر چیز بر او که آید اندر قطره
 دنیا و این ملاسه اسنان بند
 این طایفه سوختنی همچو تنور
 در عالم ایجاد اگر خوار توام
 مخلوق توام اگر حظ طاعت کنم
 کفر و حسد کزاف و آسان بنود
 در دهر چون یکی و آن هم کافر
 ایامت باب رفت و نیل و شمش
 خمر گشته قدم سپیدی وین عصا
 با خلق خدا سخن بشیرتی کن
 تا برسد دیده جاد و هدایت مردم
 بیا یکم آه بی شفا افتاده است
 بگذشته ز من مرا گذارید من
 من و طلبش بهر دس بوی ستم
 یک جذب به ز دوست کار من کرد تا
 زان حسن درام شور و غوغا نهی
 از قامت او قیامت در عالم

آن که بزدگی جدا باشد زو
 جان را بطریق ریختن باید کرد
 و آنکه ز روی دیده برون باید کرد
 باقی همه موهوم و خیال باشد
 نقش دوین چشم احوال باشد
 جز حالت تب آن بفقیران نبند
 تا گرم نگردند کس نان نبرد
 بیعت و متاعسم و بازار توام
 در کار تو نیست و لے کار توام
 محکم تر از ایمان من ایمان بنود
 پس در همه و هر یک مسلمان بنود
 تلخ است می پیری و من می چشمش
 زه کرده ام این کمان و خوش بکشش
 انظار بسیار و غرور سکینی کن
 چون مردم دیده ترک خود بینی کن
 در دمن زار بے دوا و امتداد است
 کار من خسته با خدا امتداد است
 از دست کسی ندا و مطلب و ستم
 المنه لیکه ز منت رستم
 در آن زلف دراز فتنه بر باشد کن
 امروز اگر نه گشت فردا شدی

نای بملی
 نفیس طوسی
 بادی بر قوی
 است ادبلی
 بوی سینا
 اندامی
 بادی غنایی
 بادی لکونی
 بادی کادوری
 بادی لکونی

<p> این خیمه شکسته گشتی موج فضاست منداش که ناخدا ای این بحر خداست چشمتی بکشودم از پتیه میانی من نیز بخواب رستم از تنهایی و کشتی عسمر ناخدا ایم همه در گوسفتن زمانه چون صدایم همه احوال دلم شنیدی هستی رنگ رخ پایری می هستی و لعل خورش در روضای همه باش ترک همه گیر و آشنای همه باش لطف و کرم نیست سبب سبب آن دم که هر رون روم ز دنیا باز فی خاستن غم نه گزرا امید سینه میاید بکسل ماه و خورشید ز آنگونه که شایسته قسمت آمده ویر آمده و سله درست آمده بیگانه جابل ز کجا سعه ترسد البته که بیشتر ز ما سعه ترسد باغ طربت بسبزه آراسته گیر بنفشه و بادام بر خاسته گیر رضا بخون چنانکه خواسته شستیم </p>	<p> هر چند شاعرت همه پیران فضاست ای جنبی از کفر نه طوفان گناه در خفا که چه این سحر نه پیدائی و چشم که در وجود سید ارکس دایم که در بحر برشت ایم همه تا آمدن ایم رفته ایم از عالم جنان دم نترع و می هستی ای داده رخ تو آب و رنگ گل سر برده غزل و خاک کلاه همه باش با خصلت نیا میخفتن از غمی هست الطاف تو بر همه ده و همه عجب نامست لب و تکلیمت و زبان با تا در نگری نه سروانده مست و بید و دهقان فلک خسته من سحر مارا در آن حسن و هر خشت آمده ای خیمه رسل اگر چه در بزم و جز عارف که سخن شد آشنای ترسد هر کس که بیا و شاه نز و کیم ترست ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر انگار بران سبزه شبی چون شب نیم از خون جگر چهره کاسه شستیم </p>
---	--

جنبی

جای

محل

عاطفانه

ولی

جسم

نفسه

در

عالم

ای

چندان بگریستم و راز رخ تو
 ای عشق بلیک این کعبه میانی بیت
 گویند که بعد مرگ اسید وصل است
 یکچندی گردش افلاک شدیم
 از آمد و رفت خود بهیچ نمیدیم
 افسوس که بهرمان مونس رفتند
 آنالکه بهم نشسته بودیم همه
 ایام بقا چو باد نوروز گذشت
 تا حین سنا دیدیم هم صبح دید
 افسوس که یک عمر را بنه کردیم
 در نامه نماند بجای یک نقطه سفید
 در بستر آرزو غنودن تا که
 یکبار بسویم سرے بالا کن
 رخسار که ساقی و شراب آمد
 تو کرم شب افروز طلب می کردی
 با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
 تدبیر که بجای علاج افتد یکند
 چون اصل عمر تو فریبی و دمیست
 مغرور شو بخود که اصل من و تو
 در آئین گناه نفس را غیب بود
 موگشت سفید و رو سپیدیم نکرد

کز مرگ دید و سیه ای شستم
 بگریستی آنچنان که دشمن گریست
 چند سیه با سیه مرگ هم باید نیست
 یکچندی دانش و ادراک شدیم
 کز خاک عجز آدمیم و در خاک شدیم
 یا ان موافق و مندرس رفتند
 هر یک به بهانه و مجلس رفتند
 روز و شب ما بخت و سوز گذشت
 تا چشم کشادیم نه هم روز گذشت
 مژانه نریستم و داسه کردیم
 از بکه شب روز سیاه کردیم
 تا کی مریون نفس نبودن تا که
 بر درگاه خلق بهیچ سودن تا که
 و اندر شب تیره آفتاب آمد
 خورشید بجان خرابت آمد
 بادست علاج نیزه نتوان کردن
 آهن با موم ریزه نتوان کردن
 بیداد کن گرت بهر دم ستمیست
 گردی و شراری و نسیمی و دمیست
 قالب مصلح و روح تا مصلح بود
 این بیری من صبا کاذب بود

عشق الکوی

عشق تیرنی

عشق زانی

عشق تیرازی

عشق ستر بلای

عشق دلفانی

عشق زکریا

عشق صفا

عشق کبک

عشق زکی

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

چهره سبزه که بر کناره چو نری رسته است
سایه بر سر المله با بخاری نه نهی
حاکمان در زمان معنرولی
باز چون بر سر عمل آیدند
و حاصل تو فکرت شوق در کشور مرگ
خوشوقت شهیدان تو که لذت تیغ
یک زمان بدو روگر شود حاصل در
ما مورکم از خودی چه ابا بدو
ما نیم که در شعله نشین کردیم
برویم خیال دوست همراه بجاک
حیف از تو دور و زنی که مقیم باغی
حجبت اینجا موثرست آگه باش
بدر و زمانازی که زبون ساز نیست
ای قلب بلای امتحان در پیش است
گر در ره طبیع خود کام بر آ
ای سنگ کیفیت پرواز مگس
ما چشم بهجت کشادست کس
میدان یقین که در مرض حن نیک
باز که دکان ستم و اگر دیدیم
کشت پیش از تمیز ما و حدت بو
آواز کردیم را احلامه خواهند

گوئی ز نطفه فرشته خوی رسته است
کان لاله ز خاک ماهروی رسته است
بشره حافی و بایزید شوند
شمر ذی الجوشن و یزید شوند
چهره تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوفاست میان زندگان بر مرگ
دو کوز کوشکه دی آبی سو
با نیست چون خودی جبر ابا بدو
آتش که در خیال گشتن کردیم
شمعی بجز خولش روشن کردیم
از بلبل غافل حریف ز انگی
در آب روی تری در آتش دلی
گردان نفرازی که میدانند
بگذار از ان پیش که بگذارند
از بیج و خم و سوسه حنم بر آ
بے زین تو نیز تما س با هم بر آ
گردن با طاعت نهاده است کسی
بیرگ رضا پت پنداد است کس
خورشید بجاک تیره سودا کردیم
آئینه شدیم عکس پید اگر دیدیم
ساکلی جو دی زند دعا میخوانند

<p> یک نمونہ شوق است چه فقر و چه غنا در عالم کون زان فطرت و گریست زمین جنس تو ہم که حجازش خوانند در صومعه باید بموضع بودن یعنی نقص حقیقت یک رنگی است آن معنی شوق کزاد ابرو دل است فی لفظ فنه استعارات بقا مارا که و علم است به معایم شدن مضمون طوری بخیال آمده است اگر سایه شفق باز گردید چه شد حق از عدم وجود مستغنی است هر کس مضمون نانیست می رانم راحت می خواهی از خموشی مایه آهی آنکه بیچ عالمه بار تو نیست بر خیز بجای خویش مژگان و اکن از یار بر طرقت بهار سے داریم بهندار تو هم دوئی کرد خراب ای مولوی مدرس گفت و شنید چشم تو گرفتار سپید است و سیاه در واکرم زمانه بس جانکاه است فایز بنشین و غم مخور شاد بزی </p>	<p> کز پود و هر س از جبه امی خوانند خلقی مغرور ناز و هست و گریست گردست نشانند حقیقت و است در صومعه به خوش تجر بر بودن در عالم منع بے تصنع بودن بیاخته خاص نسخه چون است این مصرعہ سیرت چقدر روزگار است فی خواہش نشور نہ منظم شدن باید بزبان خلق موسوم شدن و عکس ز جلوہ دور بالید چه شد خوشید اگر شعاع فقیب چه شد از سطر اعرض درس فنامی خواند کاین وضع بوضع نیستی می ماند جز تهمت و ہم گرد آوار تو نیست چه پند کشاد قره ہم کار تو نیست مانع نبوده ایم و یار سے داریم یعنی مانع و کار و بار سے داریم فکر تو به مشکلات هر علم رسید میدیدی کاش آنچه کے باید دید اول قدش بسوی دوزخ راه است این معنی لا اله الا الله است + </p>
--	--

از ترجمه اصفهانی
 تعالی

اظهار حقائق سخن هست خیال
 در جزو فقر عیب پوشیده است
 چون بر رخ مقصود نقاب است سخن
 تا کی چو درای کردن افغان خروش
 انجینه دورهای حقائق نشنوی
 ای طبع ترا گرفت و سواس سخن
 کشای زبان بکشف اسرار وجود
 یک خط به بهر کی عجیب اندر کش
 چون جلوه آن جمال بیرون نکوش
 در عام فقر بی نشانی اولی
 ز آنس که نه اهل ذوق اسرار بود
 ایدل طلب کمال در مدر چند
 هر چند که جز ذکر خدا و سوره
 یک لحظه اگر دل خرمیت بهست
 اگر خداست نقش بر خاتم دل
 ای مرد گنگار در توبه کشا دست
 بفتاب سوی توبه که ازاد گیتی
 تا یاد خدا در دل انسان باشد
 خفاش نیار که برای در روز
 ای ذره چسب از حشر بهیم است ترا
 هر چند که غرق گناهی مندریش

ای سادو دل این خیال با حقیت
 در نایب شوق تیر میوشه بهت
 اگر گفت و شنید مانوشی بهت
 یکدم شوا زین بهر زده را ای خاموش
 مادام که چون صدق گمادی همگوش
 میار اگر اهل دانشی پاس سخن
 کین در نشو و شفته با ساس سخن
 و انکه تیق از جمال غیب اندر کش
 پا در دامن و سر بچوب اندر کش
 در قطعه عشق بی زبانه اولی
 گفتن بطریق ترجمانه اولی
 تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
 شری خدا بار این و سوسه چند
 آسودگی روئی زمینت بدهند
 عالم همه در زیر نگینت بدهند
 انواع نعم بهر تو آاده نهادست
 از کردن تاخیر بس و اقع ز اوست
 اندیش گیش ز نفس به شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 دل بهید زین و شکر و نعمت ترا
 خوش باش که کار باکریم است ترا

دو چشم سوی خویش خواند و منت نگذاشت
 آلفتم که مگر در دلی عسفن کشم
 آلوده دلی که از بوس پاک نشد
 جز آب و علف نگر و ضائع میسند
 آنم که برین و کیش خود می باشم
 باینچ کسم نیست بد بستانه
 ای صبح بستم غم شتاب تو خوش است
 تنه از معاصی و ثواب تو خوش است
 گیرم که ز علم و افق زیج منم
 از دیده اعتبار چون در نگرم
 آنرا که شراب ناب در بوشش کرد
 ایام شباب یک یک آید یادش
 از کعبه روان پرس کاین عمل کست
 آن کعبه که خانه خداست بجاست
 یادیم یک نشه شراب همه را
 خواندیم یک نقطه کتاب همه را
 افغان که نه دل برای سوز آوردیم
 بیو ده جو آفتاب و مه زیر فلک
 و آرم جانانی ناوک غم راهم فی
 چشم روشن گریه ما آمو رده
 حتی دل در تگ عشق بازی تا که

یاد از اهل بیت

در چشم ترم محاهد حسرت نگذاشت
 خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت
 آسوده نشد سری که بیاک نشد
 کا و نیت حلقه فتراک نه شد
 بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
 محکوم خودم به پیش خود می باشم
 اگر خود همه کا ذبی خطاب تو خوش است
 بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است
 فرمان ده روزگار بر هیچ منم
 دنیا بهیچت و هیچ در هیچ منم
 از موی سفید پنبه در گوشتش کرد
 چون خواب خوشی که کس از بوشش کرد
 این باک جرس نیست صدای فلک
 این کعبه که جلوه می کند منزل کیت
 یکدل کردیم بنیخ و شراب همه را
 دادیم یک حرف جواب همه را
 فی ناوک آه سینه دوزخ آوردیم
 روزی شبی شبی بر دوزخ آوردیم
 در سینه دلی بحر بلا را صد نفی
 آهی که بسوزد آسمان راستی
 ای خوشه لاف نو نازی تا کی

بودن دفت تیر ملاست تا چند
 میگرم و دیده غافل است از اوزم
 ذریست که زندانی دشت سفرم
 هر چند که سر بسرگناه آوردم
 در حشر بامید زلال گریست
 گر شاه زمانه و گردستوری
 گریست طریقی و گردستوری
 بر تیره چون سیاه من رحمت کن
 بر جان و دل خراب من رحمت کن
 هر چند که در ملک خدا مستانیم
 مرکب بسره کوی یقین نه را نیم
 بودیم درین عالم فانی رفیقیم
 گشتیم ز ملک تن خود بی نیاز
 بر ناله و بر زاری من رحمت کن
 برگریه و بیداری من رحمت کن
 گو دگر باشیوه مستان گیرد
 نوزید مشو از آن که در آخه کار
 هر چند که در زمانه یک محرم نیست
 ما با بحال از نعمت دلشادیم
 ره رو باید که در ره راست فدا
 کج رو که بگویم نیست همین راست فدا

بیچاره بخون خویش بازی تانک
 می نالم و ناله نشن و آواز م
 علمیت که صید نفس پروادم
 بر سایه رحمت پناه آوردم
 چون نامه خود روی سیاه آوردم
 اگر باز فکاره و گرد عه فوری
 تاراه بخود بنسب و نه معذوری
 بریل سرشک ناب من رحمت کن
 بر زاری و اضطراب من رحمت کن
 مالک جهان را بسوی نستانیم
 اسرار ازل تا به ابدی دانیم
 زمین ملک بملک جاودانی رفیقیم
 از ملک تن بملک جانی رفیقیم
 بر نفسی و خواری من رحمت کن
 بر فقر و گوناواری من رحمت کن
 با عاشق خود هزارستان گیرد
 هم عاقبت کار تو آسان گیرد
 بنیاد اساس دوستی محکم نیست
 چون غم بسلامت مست دیگر محکم نیست
 انگاه در آن راه چوره راست فدا
 کج آن باشد که بر لبه خواست فدا

کار نیست و رای علم رو آنرا باشد
 دل بست مقام نگاه بگذار و بیا
 دنیا به خوش است و بعضی خوش باش
 و رحمت مالیت بر آید روزی
 آن عقل کجا که در کمال تو رسد
 گیرم که تو به ده برگزینی در جمال
 اگر روی دلم بسوی او نخواهد شد
 قصه چکنم رشتۀ اسید دلم
 آنرا که بسوی تو اشارت باشد
 با پای بسیار سود تو حید
 آنجا که در عشق یار بوی باشد
 آنجا که ز شوق جستجوی باشد
 آن حلقه که اول است و آخر
 خواسته که بهیمنی اے نکو روی
 گر عالمی حدیث تو کم کنی
 پس سوختن چند فرا هم کنی
 سودای تو اندول دیوانه است
 بیگانه که از تو گفت آن خوش است
 دوشینه شبنم دل حسیتم گرفت
 گفتم بهر و دیدم بر در تو
 خواهم که همیشه در رقصای تویم

در بند گدس باش رو کان را باش
 جان منزل آفرست رو جان را باش
 بخیز که ترا گفت دنیا خوش باش
 بگذار تو بهر دورا بهر خوش باش
 آن روح کجا که در جلال تو رسد
 آن دید که کجا که در جمال تو رسد
 حال دل خسته ام نکو خواهد شد
 با او چو کی شود و تو خواهد شد
 و ز صحنی عزت عبارت باشد
 بیچاره همیشه در خسارت باشد
 لابد باشد گفتگو سے باشد
 بی شد زهر دو با من بوی باشد
 و آن نقطه که باطن است و ظاهر
 در حلقه هائلف کن آخر
 راه سر گفت و گو سے حکم کنی
 برگشته گریه و ماتم کنی
 هر جا که حدیث تست افشاید است
 خوشی که نه از تو گفت بیگانه است
 اندیشه یار نازنینم گرفت
 اشکم بر وید و آستینم گرفت
 خالی شوم و بریز پائے تو ایم

مقصود من خست ز کونین توفی
گر چه ایزد و دهر باریت دین
نامر که کان بخشه خواهی خواند
اجی آنکجا سال تو بیا لم شه
هر نقش که در صفحه هستی بنم
کبر بر بلبل دلبران خوش کردن
هر روز خوش است یک فردا خوش
تا بطل غنا و دوش بیابا ندیم
از بهر یک مغبجه می خواره
نخستی خیز بازماند ساز
عاقبتان زمانه می گویند
نخستی تا نظر بخورند کنه
هر کجا سوسه خود نگه باشد
نخستی در میان بین خود را
همه کس در طیفیل تو گردد
نخستی از فراغ بیرون است
دل فارغ نشان بیکاری است
مست و فساد کار هر روز ما
می خندد روزگار و می گریه
اگر از خودی خویش بیرون آئی تو
ور از روش چون چسبیده گری

اشرف

عالم

البعض

از بهر تو میرم و بر ای تو میرم
بنده را اجتهاد باید کرد
هم ازین جا سواد باید کرد
انوار وجود تو برشته موج و
قطره رخسار تو باشت مقصود
آهنگ سر زلف مشیتش کردن
خود را چون خسته طمع آتش کردن
عالمی علمش بر سر افلاک ندیم
صد بار کلاه تو بر بنایک زدیم
وز خود را نشان ساختن ست
عاقبتی بازماند ساختن ست
مثل این کار مرده هم نمیشد
پیچ کس سوسه او نگه کند
قطره راجه سیل می خواند
گر تو خود را طفیل کس خوانی
شم دل جت چراغ دل نه بود
عاشقان را فراغ دل نه بود
پیشد ز مرام کاسه و کوزه ما
بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
در پرده توحید درون آئی تو
از خود شد دبی چرا چون آئی تو

حق جان جهان مست و جهان جلد بلند
 افلاک و عناصر و موالید اعضا
 این کوڑه چو من عاشق زاری بوده
 این مست که در گردن او می بینی
 دارم دلی غمین بیا مرز و پسر
 شکر نه شوم اگر پیر سے علم
 همه شکر که با پنج کسوم کاری نیست
 گر بد دل دشمنان من باری هست
 احمد خوی که عالمی بنده او هست
 عیسیٰ نقی که جان و دل زنده او هست
 آبی دیده بیا افسه منظر زمین
 در وادی امین نصبت بگذر
 و شب بشال با سان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز حساب
 هر چوبه گلی عشق بیگانه شوم
 ناگاه پری رخی بمن برگرد
 اگر بن گنه جلد جهان که دستم
 گفتی که بوقت عجز دست گیرم
 ای آنکه توفی حیات جان جانم
 بینا کی چشم من توفی می بینم
 بدرگرم و استند از بدتر و گناه

اصناف ملا که حواس این تن
 توحید همین مست و دیگر حیل و فن
 در بند سر زلف نگاری بوده مست
 دلی مست که در گردن یاری بوده مست
 صد واقعه و کین بیا مرز و پسر
 ای اگر مکرمین بیا مرز و پسر
 و از من بدل هیچ کس آزادی نیست
 بر خاطر و دستان من باری نیست
 یوسف روی که ماه شمرنده او هست
 موسیٰ لقی که دوست خرابه او هست
 آن جبهه و آن جلال آن نوبین
 هم موسیٰ و هم درخت و هم ملو زمین
 بیکردم گرد آستان کویت
 نامم زبسه یه سگان کویت
 با عافیت آشتی و هم خانه شوم
 برگردم ازان حایت و بیگانه شوم
 الطاف تو امید است که گیرم دستم
 عاجز تر ازین نوا و کانون هستم
 در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
 و انانی عقل من توفی می دانم
 چون هست درین عذر سه و عوامی بنام

دعوی و جو و دود غوی قیامت فعل
 پیشی طلبی ریج کس پیش بهایش
 غواهی که نه هیچ کس بتو دیرست
 ای آنکه ترا بحسب تمثالی نیست
 و صفائی من نه در خال رخ است
 کثرت چونیک در نگرایی عین نیست
 در هر روز روی حقیقت چونیک
 هر نقش که بر خنجره هستی پیدا است
 در یای کهن چو بر زنده موبه نو
 با همه خلق جهان گریه این ق
 تو چنان زنی که چو میری بره
 در سابق چون قرار عالم دادند
 و ان قاعده و قرار کار و زو افتاد
 آنروز که روح پاک آدم بدین
 خوانند ملائکه ان لمجن دادند
 صد سال در آتش اگر متصل بود
 با مردم نا اهل مباهل و صحبت
 اندر ره حق تصرف آغاز کن
 ستر دل هر بنده خداست و اند
 شتر بد چه مقام سرمدی یافت
 بهوشانند ز تیغ قاتل

لا حول و لا قوة الا بالله
 چون مرهم و موم بهایش در چون پیش بهایش
 بدگوی و بد آموز و بد اندیش بهایش
 چون مال من از مال زنت مالی نیست
 وین طوفان که خود بر رخ تو مالی نیست
 ما درین زمانه شکسته گریه ترا نمیکست
 در ورتش به بینی و در مادر کیست
 آن صورت آنکس است کان نقش تراست
 جوش خوانند و در حقیقت در است
 بیشتری کرده و کمتر بر بهت
 چنان که تو میری بر بهت
 مانا که نه بر مراد دم دادند
 ای پیش کس وعده و نی کم دادند
 گفتند در آنی شد از ترس بن
 در قن در قن در آ در آ اندر قن
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود
 که مرگ بر صحبت نا اهل بود
 چشم بد خود بعیب کس باز کن
 خود را تو درین میان انباز کن
 منزل به قیام احمدی یافت
 چون انصاف عشق بخودی یافت

با توت پهل مورے باید بزد
 این طرفه نگر که عیب هر آدے
 آتی دل تا کی فضولی و بوالعجبی
 رگشته بد و خواه بنے خواه ولی
 عمر نامک و از کونے تو با غم نروم
 از حضرت همچو تو کرمی سفاک
 گو دست قضرع بدعا بردارم
 لکن ز تفضلات مبدوا احد
 افعال بدم ز خلق پنهان میکن
 امر و نهوشم بدار فر و ابامن
 چو گوش دار غیب آواز رسان
 یارب که بد و حتی مردان رست
 جز دل که چو گل شگفت آخر پشور
 اینجا هر کس بطرز خاص ای در
 بر ظاهر امر صل و جنگ است اینجا
 اعراض عیان و جو بزرگات نفیست
 که دریم تا شنا جو جهان من و ما
 بر به که نهاد دل بهر فان گوشه
 و یا چو فرو رفت بخودش گردا
 این موج غلج دست و گرنه ای درد
 نهگاه مهر و شورش کین همه میسج

بالک و کون مورے باید بزد
 می باید دید و کورے باید بود
 از من چو نشان عافیت می طلبی
 در وادی ما دوری نالینعل بی
 جز شاد و امید وار و غم نروم
 محروم کسی زلفت و من هم نروم
 پنج دین کو بهار جبار دارم
 فاصبر صبر جمیل از بر دارم
 دشوار جهان بر علم آسان میکن
 آنچه از کرم توست منزه آن کرم
 مرغ دل خست را پیروز از رسان
 این گم شده مرا بمن باز رسان
 طبعی که چو شعله گرم گردید فسر و
 پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و
 در باطن شمی در که دنگست اینجا
 مشهور و ز بیم سطح و رنگ است اینجا
 گشت تیر درین بادیه مانند صبا
 پر بود چو انفار و ز شور و بحی
 و قنیکه کشود چشم گردید حساب
 اگر داب و حباب و موج باشد بهر آب
 کاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچست اگر بهیچ باشد زلیت
 اینکال نیست بید باشم شاید
 گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
 آید ز هر پنج مردم اینجا دیدند
 چون عالم خوابی که نظرت آید
 این اهل زمانه در دنا کم کردند
 از جبار طرغ غبار دلدانچند
 امروز اگر انیک تو شویدی کاغذ
 خود گو با خود حقیقت نامه خوش
 در دل باید همیشه داری اخلاص
 از شرک و نفاق سخت بزمیندنا
 بهیچ بنگشت بهیچ که داند حص
 چون ظرف شکسته باز نمایی گردد
 کوی شب در روز کامرانی بالفرض
 مرگ و پیری دو چار گردد آخر
 چنانکه ز خود بردن ما مارا
 ملاوس بهار آن جهان گردیده
 اگر عشق نبود سس نعم عشق نبود
 و بیا و نبود سسر زلفت که بودی
 هر روز یکی ز در در آید که منم
 چون کار جهان بر و قرا سس گیرد

مای شخص تو بهیچ تسک این بهیچ
 بویش نفسی شنیدی باشم شاید
 از یاد رفت دید و باشم شاید
 مانجوده و نابرده ملا با دیدند
 باطله خفته روی دنیا دیدند
 بی بهیچ عبت عبت ملا کم کردند
 بر فاست که زنده وزیر عالم کردند
 فردا تو بهیچ کس حوید کاغذ
 تران بهیچ اس در دکه گوید کاغذ
 بیوسته میان سینه کاری اخلاص
 مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
 آبا و نذر دیکمی حنا حص
 هر چند که بهیچ کند چنان حص
 دیری همه خیر این جهان بالفرض
 صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
 اسباب بقا گشته میا مارا
 زکی که در رخ بریده اینجا مارا
 چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
 بخار معشوق بعاشق که نمودی
 خود را بجایان نماید که منم
 ناگاه اهل زور در آید که منم

مرآت مغفک زنگ در سینه شد
 آنکه وجود هر کس آب پیشش
 کی حال فدا ده هرزه گردی داند
 سار و پیچیده مخرد مردان را
 امروز بگشت است آدم حادث
 در علم خدا مدام نو پیدا بود
 این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
 درست تو اختیار کار است چون نیست
 شود به سری که بر ملا می نامد
 در دشت جنون جرس نوای شوقم
 حجت ز بلندی آسمانی دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 انسان آگاه تابع رفاه نبود
 هر چند برای خود زبانی دارد
 دهن هست اگر مال و در پی پیکار
 کی مرتبه سفله ناپدید اسباب
 آفت زهر هر آنکه پیشی بکشد
 انتم چه قدر ز اول تا ابد است
 یا بهر دو هم رنج دنیا بردار
 برداشتن بار ضرر افتاده است

لایسید و لایسید
 جعفر

در

با نیکی کسی محبت و کمینه نداشت
 روی که بتو نمود آینه نداشت
 بی درد کجا لذت در دشتی داند
 مرصع باید که قدر مردی داند
 عالم آدم شده است با هم حادث
 یعنی ز نقدیم هست عالم حادث
 یعنی که تردد معاش همه پوچ
 فکر اندیشه و تلاشت همه پوچ
 از هر زده در آئی همه جائی نالد
 در همت هم ایجاد می نالد
 ز کلمنی طبع گلستانه دارد
 چون غنچه دولت نیز با ناله دارد
 از لطف لسانی انسان نبود
 ای در ولی شمع زبان و آن
 چون نور برای خود پیری پیدا کرد
 عیسی نشود هر که خرس پیدا کرد
 از تازگه راه زمانه پیو و
 گفتا که کشت و ریزه خواهد بود
 بر دوش یقین یا غم عقیق بود
 این را برادر خواه از خواهر بردار

گم کردہ دین راہ سراغ خبر خویش
 چون کس در آئینہ دل جلوہ دونی
 کو عقل و کجا قسم و کز ایندیش خویش
 چون شمع درین بزم عبث می سوخت
 حق را بنور و هیچ کس ضد و خلاف
 در حضرت او کہ بس حیمت و کریم
 غمی کہ چو شبنم بر زمین افشا ندیم
 دیدیم کہ خیال ماندن اینجا جایست
 با خویش ای دروگرم جو ششم ہر دم
 حرف و گران سماع خراشتم نہ شود
 بیہ انگشتہ ایم و نہ فلو ای بیم
 ز اہر تو ہم گل آکا ہے چید
 ناقل مشو و دیدہ دل کو رکمن
 عیب و مہر خویش بہ وقت بہین
 حیفست نظر باین و آن کہ بشود
 ای شمع درین بزم ز خود چشم پوش
 برہستی خود نہ اعتمادی سے کن
 چندی اگر ت زمانہ اینجا وارو
 گر گل آتش بی ز داغ دل لالہ بشو
 ای قطرہ درینجا گر ہے سخت بہند
 تاہستہ موہوم ہل جسا کردہ

نالہ چو جرس اینمہ و رگوش کو خویش
 ای کاش ہی آدم اند فیض خویش
 کوران و کران بہم نہایت خروشا
 ای روشنی طبع تو ہم شوفا ہویش
 بدو اتنی قست با تو سرگرم مصان
 طاعت مقبول است و قصہ بر من
 یوہست عرق کہ از جبین افشا ندیم
 چون برق ز خویش آستین افشا ندیم
 مانست جرس نین خد و ششم ہر دم
 از نالہ خود چست گوشم ہر دم
 دگر شن ادہام بخور بالیدیم
 ماتم بخیل خواب غفلت و دبیم
 کاشانہ انتباہ بے نور کن
 ہمینہ پیش روی خود و در کن
 شعا ز ن آتش ہو سما بودن
 تا کی کف افسوس ز شرکان سودن
 فی بہر کسی قصد فساد می سے کن
 خالی بشو و انتظار یا دے سے کن
 اورا نہ براسے خود ہالہ بشو
 اگر نہ توان گشت بر و نالہ بشو
 و خویش مصداق تباہ پیدا کردہ

همراه خود آورده جفت فی نمود درمیکده از بسکه فراغ است بیه ای در دست هیچ کس نیست بود شربت اگر به شقیق وینشی میساکی آئینه بر اینها بکشود تا آن هستی بکف هوش من آمد پوشید خطا بای همه از نظر من چونیکه ز شرع اصل چستی دارد نسبت بحقیقت اعتقاد عامه قومی گوید که با خدا پیوستیم هر کس خبری دهد ز خود بی نوشت از فور محسدا رتوداری اثری الحد و محمد است پیوسته بهم دایم دل خود بصیفت شاد کنی دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک اچحق گران قدر بسک سیر بنا کفر و اسلام جنگ با هم دارند آز و ز که در حجب رشد روزی ما بر خاسته رفت از بر ما هر یارے ای بهنفسان که یار غارید مرا اول زیر زمین سپارید مرا	خوابی که خیال من تماشا کرده آزاد شود هر که نشیند نفسی در بنجیر بجای خشم نکرده دست کسی پوشید اگر که اکلاه پاشی چشمی که نداشت دست مشرم چشمی بار و جهان بر سر و بر ووش من آمد آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد گرچه بنظر ظاهری سستی دارد خواهست که تیسر درستی دارد قومی گوید که از خود میا رستیم یعنی غرض نیست که ما هم رستیم کن از سر صدق در شهادت نظری یعنی که میان شان نگنجد دگری چون غم رسدت خدای را یاد کنی کنجک پریده را چه آزاد کنی ناجست نزاع حرم و دیر بیا ای صلح و نه ثالث با نی بیا کم شد همه فرخ و فیروز می ما داغ توشت بهر دلسوزی ما آز و ز که تا موت بر آرید مرا انگاه بر حمتش گذارید مرا
---	--

باز می نمود

هم

لا

دلق

چیریست و آنچه موقع ما و نیست
 و احوال در کش کون از قلیع لبان
 عشق است که آن نعمت الوان نیست
 کفران باشد اگر کنم شکوه ازو
 شکر تو گدایم ز بانے تا هست
 آسوده نیستیم از تقاضای غمت
 تا هست ز دل اثر تمنایم هست
 صاحب این بند و بند سودی نکند
 تا دل بی کس بقاری شده است
 زین واقع بی صبر و ز گشتم زانکه
 بی خوب مرا قبول دارد بی زشت
 یارب بکار دم بفرماید که من
 رقیبی و بمن جسم حقیری مانده است
 زان دل که تو دیده بودی بیکان کسی
 خوار و مونس نگاه می باید داشت
 در دام کسی بهاد افتد ناگاه
 در یاب که موسم جوانی بگذشت
 ای شوخ بیا بگذر این جور و بضا
 دل در غم عشق و لبان خواهد خست
 زین شعله که هر روز گریبان دل
 دور دور کن ازاری چشم مست

کی این هنگام تکلف بپیر نیست
 لیکن موی سفید تا رو پود آفت نیست
 راجع بین و روت من و یکان نیست
 جان من و دین من و ایمان من نیست
 تا بخت آیم توانی تا هست
 باقی دایم نیم جانے تا هست
 تا هست نظر و وق تا شایم هست
 بگذر که تا هست سودا هم هست
 آماد و صد هزار غواری شده است
 صبرم فو قی خرد و فراری شده است
 بی در رحم راه نه ویم به کشت
 بی در خورد و زخم نه شایان بهشت
 جانی اینم و در و اسیری مانده است
 با صد کنون عشر عشیر مانده است
 از ناکس کس نگاه می باید داشت
 دل را بقفس نگاه می باید داشت
 بشتاب که وقت کارانی بگذشت
 زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
 بگذر و زنه بلکه جاودان خواهد خست
 تا دهن آخر از زمان خواهد خست
 بیکان خور دست عالمی از دست

و در دل نمی شود افزون ز دوا
 در تاب و تهم تمام شب می گذرد
 القصد بطولها شب و روز مرا
 باینک و بد و دیر باید برد
 آفرین ز دنی بسد می آید
 از خویش بنگیم خدا می داند
 یعنی که ز دوری تو ای کعبه جان
 آنرا که بود ادا ده کنز خویش رود
 بی راهها کس که سالک گردد
 آتش عشق مرا قید کردی آزاد
 ممنون تو ام بنده خویشم خواندی
 اسد کریم مست عطا می بخشد
 نادیده چن بر گناهم دله
 آتی به نفسان بمن اگر حرف زنید
 دیر است که از دوا عالم بیزاریست
 تجرد بر او عشق کانه نشود
 باید و جهان گذشت همچون نعلین
 جمعی که ز مردمان فدا می کردند
 ای من سگ آنا که چو اصحاب الکعبه
 جز غم این جان حسرت اندوز ندید
 و چرخ تو آن غمزه ام که عمرش

نیست خلاجم که غلامم کنید
 روزم بهم در پنج و پنج می گذرد
 بید و دست به تشویش عیب می گذرد
 اگر لطف و گریه بر باید برد
 یک چند بهر طور رسد باید برد
 با خویش بنگیم خدا می داند
 در قید فرنگیم خدا می داند
 باید پی مرشدی صفای کش بود
 چون دعوی بید لیل کی پیش رود
 یعنی از رقص و شمع کردی آزاد
 از دست غم و زید کردی آزاد
 هم پوش عیب و هم خطا می بخشد
 ما ابر و غم تو خدا می بخشد
 سنجیده به زبان نظر حرف زنید
 با من از عالم دیگر حرف زنید
 تفریح و نیست سینه صافی نشود
 هر بر بنه پاسه بشر حافی نشود
 در مسکن غایت قرار می کردند
 از خلق ریزه جابغا رس کردند
 جز دواغ فراق بیج و لوز ندید
 صد سال گذشت عید و نوروز ندید

جگر آمد و جسم و جان غمناکم خورد
 بریناک نشاند آه این درد مرا
 هر دل که بروزگار من می سوزد
 آن سوختنی منم که تا گرم شده است
 جگر من دل تو هیچ تاثیر ندارد کرد
 کردم بیای جگر افسوس افسوس
 خواب من آنچه می شنیدم کردند
 بازی بازی مرا نشاندند بختون
 آبی داد و دل راه برآموزی چید
 آغوش روزی رسم بدوت ثبتا
 تاملی از غم فسرده ام غم غم ای دید
 دلنگ باش اینهمه بسینار مشو
 فردا که بابل ز جنبت بختند
 بانی علما نیز امید می داریم
 زاهد گلشن باغ می باید کرد
 اصلاح فراج از ضروریات است
 آن چشم سیه مست بینید آخر
 منم ملنید دیگر از کشته شدن
 جگر آمد و عیش من انداخته شود
 بینال ایدل بقدر وسع امکان
 هر چه که بود ایدل عالی ادراک

این آدم خوار دخت بیسالم خورد
 پند آنکه کج یکسای حسام خورد
 بر جان گنا بکار من می سوزد
 دوزخ و سانسف از من می سوزد
 کس حال مرا پیش تو تقریر نکند
 تدبیر موافقت به قدر نکرد
 باغ ستم قطع امیدم کردند
 آفرین کافران شیدم کردند
 در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند
 کز غم نماند دست مگر روزی چند
 در دست الم فشرده ام خوابی دید
 بعد از دو سه روز مرده ام خوابی دید
 در جاتر ه نای و نوش و نعمت بخشند
 شاید که مرا با حسرت بخشند
 کسب فراج از ایاغ می باید کرد
 یک تنقیه و ماغ می باید کرد
 ترکی که مرا خست بینید آخر
 آن دشنه و آن دست بینید آخر
 زمین در د و غم و غصه ضرورت فخر
 میکن ای دید که گریه تنی المقتدر
 و طبع بلند هشتین انسانک

کردیم منزل و به شمع افتادیم
 از آه دهن تو شد دلم شاد ای عشق
 کردی از بخت رنگ و نام آزادم
 ما را رسوا و خوار کردی ای عشق
 نیکی کردی با چه نیکی کردی
 چندی زبوس شدیم هر قوم ضیق
 اکنون خواهی گوشتی بنشینیم +
 ای کرده مرا بچ فراق با یک
 باز می که دارم از فراق تو دلی
 آتی تو که از نام وفا داری رنگ
 خواهی که شکایت دل سخت ترا
 این راه که هست سخت جانگاه ایل
 اندیشه مرا هر چه بادا بادا
 از طالع تیره بید ما غم چه کنم
 شبها نخلت ز روی پروانه کشم
 ملاسن چون تو منتقلب حال نیم
 با من بخت از قضیه نامعقول است
 از اهل جهان وضع جدائی دارم
 شرمند یک قطره نیم زین دریا
 از اهل دول مرا چشم انعام
 او کی به شان غیبه پدیدستی نیست

از شوی این کار نشستم بنگ
 عالم عالم نشا طر و داد ای عشق
 نشا باش ای عشق و آفرین باد ای عشق
 فارغ از رنگ و عار کردی ای عشق
 احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
 افسوس نشد و چار یک با شفیق
 توفیق بخش یا و لے التوفیق
 گشتم از دوریت برون نزدیک
 چون گور گنا همگارتنگ و تاریک
 با صلح گران ناز تو پیوسته بنگ
 از خانه فولاد نویسم بر سنگ
 چون پیش تو آمد دست ناگاه ایل
 سر کن متو کلا علی اسداے دل
 از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
 در مانده بر دغنی چه غم چه کنم
 خاموش ز تکلیف خودم لال نیم
 خاموش که من قضیه دلال نیم
 عیش و گرازی میض خدا می دارم
 مانند صدق رزق هوا می دارم
 چون شد اگر با تو به گریه تمام
 بدنام خندانند چون سخام

از سلسله فی سز پاییان تو ایتم
 مارا هر دم برگردان زورت
 یارب از مصیبت تبه شد حال
 از قهر بود خرد من عیسا نم
 مستوجب طعنه دادم ما یتیم
 سویم چراغ کعبه در تخته اند
 افتاده هوا عشق دیگر بدم
 بقتل نشانم آستین ای هدم
 آئی دنیا کارخانه ات عجبی هم
 امروز چه پرده پوشی من کردی
 دیر نیست که ما تملکش صیبا دیم
 مردیم و ندیدیم رهایی در خواب
 هر چند نهند دوستان صد نام
 رسوای دیار خویش بودن تا که
 آن روز که میرفت زکات مفت دلم
 لاحول ولا قوه سنے خواندم من
 قرا بهر دو دست شد دشمن کام
 میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ
 فایز زشم بوده و نابوده نشین
 تهر بر تو شد بلای جانیت عاقل
 جان میرود از شمش مرد و درازن

از حلقه فی برگ و تو یایان تو ایتم
 شش ساله ما گدایان تو ایتم
 زین در بر آستانه ات می نالم
 در لطف بشوی نامه اعمالم
 نشان ملاست دو عالم ما یتیم
 بدنام کن دوده آدم ما یتیم
 ای وای که خون گشت زل تا بگیم
 دستم بگذا تا گرمیان بدرم
 اینجا حکم تو نافذ است اینجا هم
 یارب نداری پرده من فردا هم
 عمر نیست که در دام بلایا شایم
 دیاعت سنگین بقیض افتا دیم
 از دولت عشق من همان بدنام
 جای بروم که کس نداند نام
 هر چند که دادم پذیرفت دلم
 ما شاء الله سنے گفت دلم
 در کندن جوی شیر چون کرد اقدارم
 منی السی رب منک الاتمام
 ایمن زین چرخ آفت اندو نشین
 خور اجنه را اگر از آسوده نشین
 در چرخه دشمنم مرد و درازن

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
 اهی راحت جان تو دل آزدن من
 صد بار بیا دمی و غوغم خوروی
 دیا غنیمت است بنشین بنشین
 این یک و نفس که ما تو کجایم
 آیدوست لبی غمین شدم شادم کن
 بسیار آب گشتم آیدم کن
 واقف غلط است اینکه خدای تو
 دل مجتبان و بر زبان نام خدا
 واقف صد فتنه زاده اگر یه تو
 چندین هموره را بطوفان دادی
 لطف تو بحال من چنانست بگو
 می نامم در دولت نمی یابم راه
 آن در گس پر خمار سجان الله
 آن ناز آنغزه آن خرام آن مقامت
 سحر در کارت کنم انشا الله
 دل رفت بفرمان تو سدا احمد
 واقف پرده و راز آستان یاری
 من خود احرام طوئ کوشش بستم
 اگر هست جزا بوی وصول بارے
 خواهی که رهت بخوت حاصل افتد

نزدیک بر دغم مرد و دور از من
 طبع تو چو گل شکفته ز اندرون من
 یکبار دنیا دمی به غم خودن من
 ای یار غنیمت است بنشین بنشین
 بسیار غنیمت است بنشین بنشین
 و زبندی فراق آیدم کن
 چند آنکه فراموش تو ام یادم کن
 بد حال ز حسرت نکونامے تو
 حیران تو ام عجب سلمانے تو
 شوری بجهان منت داد اگر یه تو
 اینجا خراب داد اگر یه تو
 خشم و غضب ترا سبب هیت بگو
 ایمان کسے در دل تو کیست بگو
 وان سنبیل مشکبار سجان الله
 سجان الله هزار سجان الله
 من زار و زارت کنم انشا الله
 جان نیز نثار کنم انشا الله
 باید بسوی کعبه خود و آری
 لبم الله اگر تو هم سر ج دارے
 بر جاوه شرح نایدت یاد اری
 زمین شایع عام پابرون نگداری

ایدل روزی که عشق می درزیدی
 اکنون تو گرفتار بلا گشته و من
 ای کاش دوامی در دلی بود
 گویند علاج این مرض صبر بود
 طالب که دصال را طلبگار شود
 اگر نقطه سویی دانه گردد نال
 بیش از دو جانیم و کم غویش تنیم
 انیم که نه صورت دور نما
 شد بکه دل آزاری مردم دینم
 پیری از قیام غویشم آزاد کند
 رخساره نمود همچو ماسی مبر
 آمدست و دور مجلس گریست
 در هر کیکه از بند می دارد
 از بس گزوی فتاده ایگاد زمین
 گله دارند از چمن روی براه
 استاد نمایند بین رفتن
 چون نیت در افتادیم کس را شک
 دعوی برابری ندارم به کس
 هوش مست که سرمایه در دست
 در بیهوشی کند مرغان فدا
 پیوسته کنج انزوادر سفرم

پند من خیر خواهد را نشنید
 شادم که سزای غویشن سادیک
 تا این بیمار یک نفس آسودی
 من بخیر بکرده ام نذر دسودی
 از خویش اگر دو همسه یار شود
 آید بخیط و خط پرگار شود
 خوشید جهان و شنیدم غویش تنیم
 فر دیم و بزرگ عالم غویش تنیم
 مهرم بخود و بخلق عالم کینم
 عینک بنظرمی نمود و خود بیغم
 ز دشمن بترکان سیاه مبر
 می داد بگردش نگاه مبر
 عیش کن اچیه خود پسندی دارد
 هر کس بمقام خود بلندی دارد
 ساکن بینی تو از شعور کوتاه
 این سخن قبا یا ان بجایات نگاه
 بر خاسته از چهر و بچشم هر یک
 با خاک چه برابرم کرد خاک
 فارغ بال آنکه از جان بیخبرست
 هر چند که میفنه از نفس تنگ برست
 با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

هنگام

نهی

هر چند مساقم بود یک کف دست
 هر کس که بکج از و انباشند
 در خانه خویش هر که پیوسته نشسته
 تا عشق مرا بر صدمه آورد فلک
 شدن تو از بخت سیاهم روشن
 بر غمزدگان اهل جهان می نهند
 در برم طرب بسان مینای شراب
 تا چرخ فلک چو آسایا هست بگرد
 ما کاسه ندایم که در یوزه کنیم
 مستان همه نفعه اند در سایه تاک
 دنیا گویند مرز مده آخرت است
 آنکس که نه وزد در قناعت پلوی
 چون رشته سوسوزد از آتش حرص
 تا فقر شد و قییم کاشانه ما
 فتن بدر خانه مردم عیب است
 طایع که بملک حرص گردد راسه
 قارون تر خاک فیت از طول اهل
 ای کرده در رویم ترا دشمن دین
 از روی سی پاك نگر دی هم گز
 هر چند که از در سه راهی نشدم
 موی سیم سفید گردید و بسوز

عمریت که بخو آساید سفرم
 کی بر در کس چو نقش پانشیند
 نقش چو نگین در همه جا بشیند
 برداشت ز روی قضا پرده شک
 هر در غور شد بود سایه نمک
 از جوش فرح بصد دمان میخزند
 مایه گریه دیگران می خندند
 چون صبح ندایم غدا جز دمزد
 در یوزه برای کاسه می بایکزد
 از گرمی خورشید قیامت بیاک
 این پنج بریزد این سینه بخاک
 پیوسته بود جاذب قوت از همه
 در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
 از گرد اهل تنی است ویرانه ما
 امروز که فاقه هست در خانه ما
 در سعی عیبت نمی کند کوتا به
 تا بر دارد درم ز پشت ما به
 نقش گنه از لوح جبین تو بین
 تا سر نهی بسجده مانند نگین
 آگاه ز یک حرف که اسب نشدم
 واقع ز سفیدی و سیاه نشدم

در فصل بهار بار ساقیان شد
 فیضی بهر دلیچ کس از زاج شک
 بی غم اگر چشم بد زود بگشاید
 کی غور کنند در سخن بے مغزان
 سرایین در آستین دست نهیست
 اهل زد و بیم تنگد ستند غنی
 صد شک که از حرص و هوا ارستم
 چون گل درم بود ز ناخن پیا
 هر که بخوشین گمانه دارد
 عمر نیست که در بارغ جهان گردیم
 آنکه نباشد بکف از زندق برآ
 از عمر دمی بخش نصیبش نبود
 آجان رفت و ز رفت در دجا کاه نمود
 ما که چه سیدیم بخت ندر اما
 آبی و طلب که آل سرگرم شد تاب
 هر چه بقیست با تشس هر رنگ
 که دم هر چه بد جو در عالم
 افسوس که بچه مهر با سه شطرنج
 بدر که چو زنی چند به نیکان نشست
 از تیره دلی پاک نشد خاکستر
 افسوس که رفت لثه عهد شباب

هم صحبت از باب ریا نتوان شد
 سیراب ز موج جور یا نتوان شد
 نتواند دید روی معنی در خواب
 خواصی بخیر نیست مقصد و رجاء
 بر خاتم دو لقمه گین دست نهیست
 دستیکه فراغ ست بهین دست نهیست
 چشم بوس از متاع دنیا بستم
 در پشت نر و برنی نیازی دستم
 چون در نگری عیب نهان دارد
 هر نو که دیدم استخوانه دارد
 کی سعی طبعش دهد از مرگ نجات
 هر چند جاب سرزد از آب حیات
 دل نیست ز خواب راحت آگاه بود
 آسایش نثرل هست در راه هنوز
 در صورت کس بهین معنی در یاب
 دارد و بدان نشسته خاصیت آب
 یاران موافق بحال کم دیدم
 یک رنگ نیند بهشت بنان با هم
 سرشته بیکیش نیست او دست
 هر چند که با آن آیت نشست
 سرخوش نشدیم یک دم از باد آ

از بر تماشای جهان چو جباب
 هر که بنرسد زید در عالم
 دیدی که بوقت رشته تابی نیاط
 دارم دردی که هست جانکاه مرا
 هر چند که نیست ملک این در دلی
 تا دین تو دارم و دیر است در خیر
 چون سایه ذلیل گشت آن ناسیاه
 تا یا خدا در دل انسان باشد
 بنفخاش نیار که بر آید در روز
 آن شعله که یا قوت دلم را رنگ است
 روشن شده زو جهان و غافل هر خن
 عارف داند حقیقت استیاریا
 هر موج که این محیط بر من خستد
 گفتا اسد گفتش پردورم
 نقشی خواندم و لب بسته خواندم
 دیدیم بل هزار عالم افزون
 این خانه را آفتاب چون صبح پرست
 در دیده دیده دیده می باید
 تو دیده نداری که بی بینی او را
 هر یک که جز قنای در نظر است
 بخت روان سوار باشد هر چند

تا و اگر دیدیم چشم رفیق بخواب
 هست از هنر خویش دلش اصم
 می ساید دست از تاسف برسم
 باشد مای کاش عسر کو تا مه مرا
 دانم تا مرگ هست همسراه مرا
 هر روی زمین نیست نشانی از دیر
 که یزدیت که رشته شد تالیغ غیر
 اندیش که از افس و شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 گوهر محیط است و شکر در رنگ است
 این معنی رنگین چه قدر بزرگ است
 آئینه ضرورت رخ زیبارا
 انگشت اشارتی بود انا را
 گفتا منهار گفتش مجبورم
 تصویر خداییده ام معذورم
 در دل رقی بود غیب از بچون
 این نقش را آئینه نماید بیرون
 و از هر دو جهان بریده می باید
 عالم همه دست دیده می باید
 چون راز نهان جلوه کند در بخت
 آرام فرود آمدنش بشیر است

تخصیص سخن لب از سخن و دقتی است
 بجز ترک سخن نیست دلیل بسخن
 جمعی که براه حق نفس سوخته اند
 چشمشمار کار و امانان سبکار
 جماعتی که تاثیر فقر در جوش اند
 نمیخیزند تا می که عاریت دارند
 باد عوی ز بد فعل عصیان تا چنان
 بشیر که دلق زرق ساپاره کنم
 شادم که محیط در و در سینه نماید
 در سینه نماید جز صفای دل هیچ
 جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
 صد رنگ بسوز تا خسریدار شوند
 هر چیز بجای خود نمکوبی باید
 هر چند که سایه بد نماید شب ماه
 ای آنکه دولت ز مهربانی سیر است
 غافل نشو از ناله آزرده دلال
 آزد هر ترنم بلاست شوم
 جز و شکنی نوازش گرو و ن نیست
 بیدار فلک فضل و هنر می خواهد
 اگر نیست و نش ز علم و حکمت خالی
 آگشتی شوق نماند ابا بد بود

خاموشی گنج مننه اند و قتی است
 شمع روغواص سخن بهوختی است
 دل را یک چند غلت آموخته اند
 از بهر کشادن مست اگر وخته اند
 چراغک از تن فرسوده نمیدوشند
 بیاور و ز ازل خویشتن فراموشند
 با معنی کفر لاف ایان تا چند
 این ز پر عیان و فسق پنهان آیند
 گنجی است بجای خویش گنجینه نماید
 صقیل ز دم آفتد که آئینه نماید
 برقی تحویل رنگ و ناموس کنند
 این خوش نگهان شکا طاموس کنند
 بر عیب نظر کنی هنر بهناید
 در پر تو آفتاب خوش می آید
 خشم تو جوان است و تحمل پیر است
 کشتی چو شکست آهنش شمشیر است
 آواز مخالف همه بجای شوم
 زین دانه بانگ آسیای شوم
 بیزنگی ماطسرج و گری خواهد
 فرزند چه برادر
 یعنی ز همه مویج جسمه ابا بد بود

در کن صیان

ع

ایند زمانه دشمن یکدگر اند
 مونگ شتم کفر بنیان باقی ست
 مردیم و سر نفس کافر چه علاج
 با آنکه اساس مبنی ماعالی ست
 آینه یستی برستم چون شمع
 با جان خراب و طاهر محوم
 نهیست ز فقر با من و بلقیه هیچ
 فانوس خیال هر دو عالم ما یم
 آینه صورتیم بے صورت خویش
 جمعیت حسن ما هر و یان نظر
 لبریت بجای شده بیراهن من
 اخی صاحب والا که هر آس
 میخواست تر و عز و کمال تو فلک
 اخی یا تو روح جان حیات نفسم
 حرفی بشنو شهید احسانم کن
 یا ارکان کن که بنده بودم همه را
 ز نماند کس و فاجعه تید که من
 و عالم بود نا کسی خرم نیست
 آنکس که درین زمانه اور غم نیست
 غم دارم و غمگاری باینویست
 در ویران غبار نمی باید و هست

از خویش گذشته با حسد باید بود
 جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست
 آدم گردید خاک و شیطان باقی ست
 دیر و زبر از کز شمه اهلالی ست
 هر چند که خانه پر شد آما خالی ست
 چون عکس چراغ روشن و بی نورم
 چون سطح کج بر آستین مشوم
 جوش دریا سکون شبنم ما یم
 چیزیکه ندید نیست آن هم ما یم
 سن آینه دار آفتاب و دگر
 فانوس چراغ خویش تن چون گهر
 از راز محبتی دلت چهره کشای
 آسجانب عرش فت از تنگی جائے
 در دین خود پیش تو گویم چه کنم
 طوفانی انفعال چندان بودستم
 در بند جفای خود ستودم همه را
 دیدم همه را و از سودم همه را
 شادی و نشاط در بنی آدم نیست
 یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
 درست من آن نگاری باید نیست
 تشریف حقور یارے باید نیست

اهر و زمر غیر پریشانی نیست
 غم گشت مرا و کس بر آدم نرسید
 از بسکه مراد دولت دیدار کم است
 ریختی ست فرات که کش بسیار است
 هر که که عشق بجایش کردند
 گو یا همه غمهای جهان در یک جا
 تا کی دولت از چرخ خیزن خواهد بود
 خوش باش که روزگار پیش از من تو
 در دو آه اسیر ننگ و نایم هنوز
 شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
 فی ز تو حیات جاودانی خواهم
 فی کام دل و راحت جان می خواهم
 اندر دل خود باغ غم چه کنم
 صبر است مرا جاره و دانش نه به
 کس نیست ایس دل غم پرور من
 سویم همه آب چشمم می آید و بس
 دور از تو صبوری نتواند دل من
 آهسته آهسته و آید دست که دل بهر دست
 ای زاهد خام از خدا دوری تو
 تو طاعت حق کنی با سید بهشت
 ای در دوام قرین قرین ما چه کنم

گز

در شکل من امید آسانی نیست
 بامد که درین شهر مسلمان نیست
 گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
 عیشی ست وصال تو که بسیار کم است
 از دزدی دزد و تلخ کاشش کردند
 جمع آمده بود عشق نامش کردند
 با محنت و در و منشین خواهد بود
 تا بود چنین بود و چنین خواهد بود
 در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
 صد بار بیو تقیم و خاسیمیم هنوز
 فی عیش و تنعم جهان می خواهم
 آنی که رضای تست آن می خواهم
 در زندگی خویش بجا غم چه کنم
 لیکن من چپاره اندام چه کنم
 تا پاک کنده اشک ز چشم تر من
 آن نیز روان می گردد از بر من
 و صل تو حیات خویش داند دل من
 ز نهار جهان مرو که ماند دل من
 ما با تو چه گوئیم که معذوری تو
 رور و تونه عاشقی که ز دوری تو
 دین پرور روی تست دین را چه کنم

ساده الین آئی

پیش دهنو

ز لالایش غیر تو حتی سازم دل
 عشق نیز و بر تر می توان بودن
 دلم ز کج نفس تا گرفت دانستم
 سر کار ال لطف و کرم است
 نشیدن برق بین و جوشن باران
 اگر شاد زانی و گردستور سے
 اگرست طرعی و گردستور سے
 دل منزه حقیقت است و تن پوششین
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 آنجا که نقوش زشت و زیباستند
 ایستی خود نشان جانان در یاب
 یاقوت و بلور و سنگ می باید دید
 فریاد ز عینیک تو بهم فریاد
 تا زبست گیر نمی است یا کریم
 یک جلوه هر ذره تجلی دارد
 مطلب زردای تقدیر اگر اتمام است
 از غلوت ز ابر یاقی پر نیست
 از علم ملال خاطر مانده است
 حتی مل نیز به شوخی چه کند
 از نفس حساب دنیا و ریاب
 حال تو همیشه در منت استقبال است

صاحب

ام

ناتی

بلا و کانی

غفر

فکر تو حجاب است این را چه کنم
 بهار بی می و ساغر نیتوان بودن
 که در بهشت کمر نیتوان بودن
 از مصیبت سیاه کاری چه غم است
 رحمت چه فزون غصه چه بسیار کم
 اگر باز شکاری و گردستور سے
 تا راه بخود نبرد و معذور سے
 و کسوت پوست جلوه و حکمت بین
 یا بر تور و می اوست یا اوست بین
 آئینه عکس خویش بر ماستند
 آفتاب بر می ببال غنقا بستند
 آئینه و آب و رنگ می باید دید
 یک گل هزار رنگ می باید دید
 از شیشه رهی بستگ پیدا کردیم
 آئینه شکستیم و تماشا کردیم
 پس زمر ساده از چه رو بمانم است
 اینجا است که در گرد میدان و ام
 این کرد بلا ز آب از پاشست
 اگر آب که غبار دریا نشست
 چو گان کفن است گوی تخی دریا
 امروز گذشت حال فردا در یاب

حسرت بیل نگارم از بس پیچید
 افشاد من بوی گل سے ماند
 آن جلوه دل ز رنگ دیرین دارد
 افشا خط غبار یعنی نیست
 دنیا که بباتش بیدار شبگیر
 بانواب و خیال نستیش عین خطا
 دروہر اسیر آشنائی نشوی
 را شکر این باطی پیر بطست
 یک شیشہ نریم کہ تو آتش سنگ نہ
 ای مایہ داد این چہ میداد گریست
 آنجا کہ صفات جوش زنگی ہمست
 از نالہ نمانشان یقینم گردید
 اگر دین بغم تماشای حسن داد
 گریایہ ز با ہم چرخ افتد بر زمین
 تا جلوه سراغ آن دل آرا شد ہم
 در وادی نفعی خود بذوق اثبات
 فریاد دگر کان ہوس و اگر دیم
 بغنائی ما و بال بیرنگی سفید
 اینجا کہ نشاط و غم ہم سے رویہ
 از سینه فضا ام جو برگ لالہ
 فی مصر و نہ شام و فی مین سے ماند

ہی نامہ و نالہ اثر نیست پرید
 یعنی ہمکنش شنید و گوشت نشید
 آنکس بہشت خاک چپ۔ ان دارد
 آہی و یہ و تاملی کہ دیدن دارد
 بر صفحہ مانی ست حباب تصویر
 گر خواب بود پس انداز و تعبیر
 یعنی کہ شکست جسدانی نشوی
 ز نمار کہ ساز ہمنو انکی نشوی
 یک گل شکستہ کہ تو آتش رنگ نہ
 صلی شنیدم کہ تو آتش جنگ نہ
 یعنی کہ ہر مصلح جنگ ہمست
 در شیشہ تصویر ترنگی ہمست
 اکافتاد ن حکم نشستن دارد
 انکی ہم دوست و پاشکستن دارد
 چشمی بطلم خویش تن و اشہ ام
 گم گشتہ ام آنقدر کہ پیدا شدہ ام
 بوی بغبار رنگ سودا کر دیم
 طائوس دیدہ و داغ پیداکر دیم
 دردی کہ بدون چارہ کم سے رویہ
 ہم چہرہ و ہم داغ الم سے رویہ
 فی چین و نہ رنگ و فی خلق ہی ماند

از گرد سپاه پیشمار آخسر کار	بر قامت خسروان کفن می ماند
یک چند هوای نوکری در زیم	یک چند به پردۀ خف چپم
یک کو چوبه غبار و عالم نیست	صد بار به پای استخوان گردیم
شبست و خائفه بروغم بروند	تا دین خیل و اثر گوغم بروند
گفتند بسوی دوست او کعبه درای	وز راه فرابات بروغم بروند
و نباله رو خاطر خود رای خودم	بنی ز جست ره آبله پاسه خودم
صد پرده درم ز خویشایم هر دو	صد مر حله پیسایم و بر جای خودم
از سینه میدن نفس نزدیک است	آزادی این مرغ نفس نزدیک است
ازین بهزار بال و پر بگریزد	گر جان داند که با چکس نزدیک است
حالتی دارم که دیده نادیده شود	طبعی که پسندنا پسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود	بینائی دید و پیر و ده دیده شود
صبح است و فروش گلستان می آید	بر نیز که سنگ و دفسان می آید
این ناله مرغان سحر پیغام است	کز بیداران بختگان می آید
و قریب به صیلا قرین باید بود	پروانه خوی آتشین باید بود
تسبیح بایستی نظر باید شد	سر برکت و جان آستین باید بود
در توبه و توبه گمبشت میم با دا	منظور و دیده آستینم با دا
گویی تو بکام دل نفس بر آرم	یارب نفس باز پسینم با دا
آی خالق خلق بهشتی بهشت	ای رازق رزق و کنشای بهشت
فارسین پیاده گره در گره است	لطیفه نباشد کنشای بهشت
شب نیز که عاشقان شب از کنند	گرد و سر کوی دوست پرواز کنند
هر جا که غمی بود و شب بر بندند	الا در دوست را که شب با کنند

زان ماه پر پیچیده پاکیزه سرشت
 یعنی به حدیث عاشقانه کا خدرا
 یاد بد و قاتل تو اگر گردان
 کارین عیاره و سرگردان را
 آنجا که جلال و جاه جانانه است
 گرچه جهان بر سر تو خضم شود
 بت می شنایی که رنگ راه دین است
 خود را بشک که بت شکستن سهل است
 یارب زنگ زشت خود منقطع
 فیضی بدم ز عالم قدس رسان
 یارب بر بنیم زبان چه شود
 پس گبر که از کرم مسلمان کردی
 جایت دل و جان سخته تنم
 جان رفت که از دل من از کویست
 از با و صباد لم چوبی تو گرفت
 اکنون ز من خسته بنی آرد یاد
 ای خورده شراب غفلت از جام پس
 ترسم که از آن خواب چه بیدار شوی
 آمو که ذکر رازق و دهاب است
 تا چند چو مزدور در رزق زنی
 همیاد ازل که دانه و دوام نهاد

آمد در قی ساد و چو حوران بهشت
 چون محرم خود ندیده چیری بهشت
 و زو فیقین دلم منور گردان
 بی منت مخلوق میسر گردان
 عالم همه در پناه جانانه است
 پیش و پس تو سپاه جانانه است
 می میفکنی که آب فق و کین است
 دنیا بگن که می فگندن این است
 و فضل بد و قول بد خود بجم
 تا محو شود خیال فاسد ز دلم
 راهی و هم کوی عرفان چه شود
 یک گبر و گرنی مسلمان چه شود
 و ز غیر پیر د ختم آنم اینم
 صد حیف که در با ختم آنم اینم
 بگذشت مراد جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفت به بو و خوی تو گرفت
 مشغول مشو بحر ص چون بانگ جرس
 مستی رود و در دهرت ماند و بس
 اسیر پرست در جهان کیا است
 بزن در دل که نقد فتح الالب است
 مرغی گرفت و آ دمش نام نهاد

فیضی بیک بینی
 نظری

قد

آن چیز کہ کس نیافت آن می طلسم
 جنت آنکہ بر عشق سے پویم من
 کو سوخت کہ جان او سے سوزد
 آنجا شکرم گس نسرو می گیرد
 بگر کہ چہ صحر اطلبد کو آزا
 آئی دوست اگر تو دوستدار خوشی
 هر چند کہ بشتہ نے آمودی
 مردان رش میل بہستی کنند
 آنجا کہ مجردان حق سے نوشند
 ای آنکہ دہای درمندان دانی
 احوال دل غلش چہ گویم با تو
 در حضرت ما دوستی یکدہ کن
 یک صبح با خلاص یہا بر درمن
 ای واقف اسرار ضمیر ہر کس
 یارب تو مرا تو بہ دہ وعذر پذیر
 ستان بجز ابات خروشان از تو
 خوابان بہ ناز از تو در سر دارند
 گفتہ صفا لالہ رخا دلدارا
 گفتا کہ بر و خواب بے مانگہ
 آئی در دل من حاصل تمنا ہر تو
 هر چند بر دوزگار دے نگریم

ابوعلی بن ابی طالب

و آن چیز کہ گم نہ کردہ اسے جویم
 در در دم و در عشق می جویم من
 تا بکہ بداند کہ چہ می گویم من
 صد واقعہ پیش و پس فرستے گیرد
 در ہر دو جہان نفس نسرو می گیرد
 تا کی زہوا بر سر کار خوشی
 این می کشد کہ بر تہ مار خوشی
 خود بینی و غلشتن پرستی کنند
 خم خانہ تہی کنند دستی کنند
 درمان و علاج مستندان دانی
 ناگفتہ تو خود بہر چندان دانی
 ہر چیز کہ غیر ناست آزا لیلہ کن
 گر کار تو بر نیاید آنکہ گلہ کن
 در حالت عجز دستگیر ہر کس
 ای تو بہ دہ وعذر پذیر ہر کس
 تر سا بکلیسما منم خوان از تو
 مارا در سر ہوا سے خوابان از تو
 در خواب شاہچہ رومہ سیا را
 خوابی بگر خواب بینی مارا
 وی در سر من مایہ سودا ہر تو
 امر در ہر سے توی و نہر دہا ہر تو

نمودم چون بود چو بید آوردم
 خود فرموده آنکه ناامیدی کفرت
 عقیدان خلائق از چه محو است
 هر چند گناه ماست کشتی کشتی
 شوریده دلم و غصه گردن گردن
 کاهشتی و شعله خشم من خرمن
 من بیودمی تهرایتوا غم کرد
 گر بر تن من زبان شود هر مو
 دنیا جسم را و قیصر و خاقان را
 دوزخ بد را و پشت مرئیگان را
 هر صورت دلکش که تباروی نمود
 بر دول کسی ده که در اطرار وجود
 ای آنکه تو حال دل نالانانی
 اگر خواست از سینه نوزان شوی
 دانی که سپید و زرد و سحر
 از آینه صبح نمودند او را
 مردان خدا از خاک که ان دگر اند
 مگر تو برین چشم بایشان کاینقا
 مشهور و مخفی چون گنج و قیاسم
 القصه درین چین چوب بجنون
 طالع سرعایت فروخته دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
 فرمان تو بر دم و امید آوردم
 در دست عنایت تو یک برگ گیت
 غم نیست که رحمت تو در یاد ریست
 هر خصه ز کوه قات افزون افزون
 گریان چینی و انگب چون نیچون
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک تنگر تو از هزار نتوانم کرد
 تسبیح ملک را و صفار ضوان را
 جانان ما را و جان ما جانان را
 خواهد فلکش زود چشم تو بر بود
 بود ست همیشه تا بود خواهد بود
 احوال دل تنگسته حالان دانی
 و روم نزد غم زبان لالان دانی
 از هر چه را می کند فوج گری
 که عمر بے گذشت و تو بجزیری
 مرغان هوا ز آشپیان دگر اند
 فاخته ز و کون و بجهان دگر اند
 پیا و نهان چو شمع در غافوسم
 سے بالم دهم در طرف معکوسم
 بهت هوس پلاس پوشه دارد

اینجا که یک سوال بخشید و کون
 ای یک نظرت طیب بیمارها
 دشوار مر افضل خود آسان کن
 ای آنکه بملک خویش باید و توانی
 کار من بچاره قوی بسته شد
 ای در صفت ذات تو صیران که تو
 علت کوفتانی و شفا هم تو دهم
 بر گوش دلم در غیب آواز رسان
 یارب تو بدوستی مردان خودت
 من گیتیم آتش بدل آفرخته
 در راه و ناپوشنگ آتش زده ام
 و حیرت که تیر فقر را اما جسم
 یک شده ز مفلسی خود بر گویم
 ای آنکه من سر به جوی بهستانی
 عالم همه خفته است و در با بسته
 اند بر سر و پشت خاوران سنگی نیست
 و چشم زمین و هیچ فرسنگی نیست
 ستر در چه بلا شدی نگو نام شدی
 آخر چه بسبب شد که ز آمد و رسل
 گوشت انقضای بر عمار دادم
 لیکن ز فضیلت معبود بخت

استغنا هم سر غوغا می دارد
 ما نیم گرفتار گرفتار بیمارها
 ای فضل خود آسان کن دشوارها
 در ظلمت شب صبح نمایند و توانی
 بکشای خدا با که کشنده توانی
 و زهر و دوجان خدمت و نگاه توه
 یارب تو افضل خویش پستان و دژ
 مرغ دل خسته را ببرد از رسان
 این کم شده مرا بمن باز رسان
 در سخن عشق دانه انداخته
 شاید که رسم بصحبت سوخته
 بر طایر افلاک فلاکت تا جسم
 چند آنکه خدا غنیست من محتاجم
 کس را بنود ملک باین دیبائی
 یارب تو در لطف با کشتائی
 اگر بخون دل و دیده بر درنگی نیست
 اگر با نعمت نشسته دل تنگ نیست
 از دین جهود سوی اسلام شدی
 برگشته مرید لجن و رام شدی
 پنج دین کوه را ز بسا بر دادم
 فامبر صبر جمیل از بر دادم

هر دم عمل خیر بقیه خواهم کرد
 از مصیبت فرود شود و مغفرتش
 آنکه منم فیض فروغ آید
 بالاتر از دین کاغذ گلستان کتوی
 اسرار ازل سانه توانی و دامن
 هست او پس پرده گفتگوی من تو
 عالم بخروش لا اله الا هوست
 دریا بوج و خورش موجب دارد
 تا یک سرو می در تو هستی قیامت
 گفتی بت پذیرا شکستم رستم
 حقست عیان و گر چه تقریر کنم
 تحصیل نمیتوان نمودن حاصل
 ای پر تو جلوه تو آثار وجود
 ذات تو غفور محض و نجله گناه
 چند آنکه علم بیخبر اغراضشست
 بر اوج زمانه دل نباید بستن
 آنجا که بساط بزم امکان چیدند
 هر ذره بمنبر انکم و بیشی کرد
 اگر تهم و تانست و اگر فراطونست
 هر گشت طورا و لثانے دارد
 صولت نه اسیر جامه گلناریم

و اتم بظانامه سپید خواهم کرد
 هر چند عطا کند گنه خواهم کرد
 ذوق فرح از همه سوسه آید
 جایست که از بهشت بومی آید
 دین حرف همان تو دانی و دین
 چون پرده برافت نه توانی بین
 غافل بجان که دشمن است این یادت
 خس پندار که این کشاکش باوت
 این دکان خود پرستی بانیست
 این بت که تو پندار شکستی باقیست
 این است بیان که ام تفسیر کنم
 من خواب نذیر دام که تعبیر کنم
 ممنون تو آنچه هست و غیب و شود
 تفسیر معاف عفو باید فرمود
 حتی بخیض مرا کا شستن است
 کا گلدان او بقدر بر دشتن است
 آئینه با طاق لسیان چیدند
 را ارجاب جبر و نقصان چیدند
 نقش از نگار خانه بچرخانست
 یک نشه خاص در صبح خونست
 سنے در خم و بیخ الفت و ستاریم

ابو الحسن بن خنّی

سچائی

الحق

附

22

۴۰

انرا زہ رزق مایہ خواہد بود
 افسوس کہ جسک مہر کیشان رفتند
 چون نقش قدم سجاک خواری مانیک
 حق خلق نمود عالم امکان را
 بی آئینہ شخص روی نتوان دیدن
 از بیل و عطا کہ در عمل می آید
 این مال و تناع همچو جوئی ست رودن
 در مسلک عشق چشم ترے باید
 این راہ بپا شد بیابان کشفی
 کشفی ہوس گناہ تا چہ بہتر
 باہوی سفید صحبت لالہ رخاں
 بہتر چہ خفتی اسے ندیم سحری
 پرویزن شب گر حریر ست کہ بانہ
 بر خیز کہ سے ز سناغ صبح ز نیم
 تا بکہ دری بروئی ماکشاید
 مرغ دل من کہ صید دیدن باشد
 پیاست کہ تا کجا بود پروازش
 آہم ز شمال گو سے ہم سردی برد
 بہتجہ دنیا شد دم کا مروا
 شب کا تش آہ افسر سے گرد
 چو خط پے دیار تم پروا نہ

نادر

کلی

نادر

مویم بدلتی قیامت داریم
 یاران و برادران و خویشان رفتند
 ایشان رفتند وہ کہ ایشان رفتند
 مرأت تجلیات کرد انسان را
 از دست خود و ساخته باشد آن
 در جو دکریم کے خلل سے آید
 ہر چیز کہ می رود بدل می آید
 خون در دل و سود و بگر می آید
 از ہستی خویش تن سفر سے آید
 داری دل و دیدہ ہر در و بگر
 ای نامہ سیاہ از خداوند بہتر
 کا و رو سپیدہ دم شیم سحری
 خوش بختی می و ز ندیم سحری
 در آتش دل گل بصر صبح ز نیم
 از علقہ چشم خود در صبح ز نیم
 کی از قفس سر پریدن باشد
 مرغی کہ پریدنش طہیدن باشد
 سبزی ز بہار و ز خزان دردی برد
 نامردی من بکارت مردی برد
 خوابہ نشان چشم تر سے گرد
 می آید و برگرد و سرم می گرد

شد غمزه بخونم خمره را را بیری
 بدنام درین میان تو گشته درین
 گرد آنکه دگر حاصلی داشتی ست
 گر هیچ نبایدم ز اسباب جهان
 هرگز در آشنائی کس نزدیم
 با کارگر و برگه خود همه گز
 مآذ شب چهل و ساز و نواز درین
 محسوس حیات جاودانی باشد
 غافل نشین که خوش زمانست عزیز
 عمر است که آیدست و خواب در فتن
 این عمر بابر نو بهاران ماند
 در نهایتان بزمی که بعد از درون
 آینه غار اهل تزدیر خواه
 از ابد خشک روضه عرفان طلب
 آید که روز ترا فرصت کاخ خویش است
 تو مشنه راه فنا تا بتوانی بر دار
 هر کس در خود بهار و باغ دارد
 تو غمزه مشو که ماسه در یابی
 آن فرق که خویش را ولی میدانند
 اندر رسول بر زبان می زنند
 گیرم که میریت دلبور و نیشم است

کز نادر عیان دیدم را برو اثری
 تیر از دگری بود و کمان از دگری
 در کوچ عشق منزه داشتی ست
 از هر غم توام دله داشتی ست
 یک طعنه بیوفائی کس نزدیم
 چشمی بگره کشائی کس نزدیم
 وز با ده چسراغ جعفر و ز آوادم
 باغوش لبی شبی بر روز آوردن
 هر دم که بیا دران تو جانی ست عزیز
 ضائع کنش که میانی ست عزیز
 دین پیش بسیل کو مباران ماند
 انگشت گزیدنی بدندان ماند
 بوی عنبر طینت سیر خواه
 بینائی از آیتش تصویر خواه
 تو مشنه بر دل که فردا سفری در پیش است
 که تیدست درین پیشه لبی لرزش است
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوک لب جوی هم دماغی دارد
 بیچاره محروم را بخود می خوانند
 چون در گریه خلیفه نشینند
 سنگش پندار دانه او را خیم است

این سوز قاقم و مسور و شجابه
 دشنام اگر و بد خسی می
 گر بای کسی سگ گزیده
 این مخر و د و بزرگ که بنام ناسند
 امر و ز اگر بلند بستی دارند
 ای طبع کجاست سرشته با کبر بینی
 هر جا که روی لاف اصالت بچنی
 هر چند که در راه ادب گمراهیم
 گر هیچ مزایست، بهیم کافیست
 غربتی گر روی بشهر و دیار
 دوست را اگر نمیتوانی دید
 جزو دست هر آنچه هست اندیشه با
 با جام شراب سخن اقرب زده ایم
 از دیدن روی تو رسیدیم و خود
 صد شک که از شوق تماشای خست
 هر نفس که هست از می ناب منست
 کس را چه خبر در تپه عالی من
 سر تا بقدم چه دید می باید شد
 چون تیشد بر شراب با صدستی
 که هستی من برون ز آب خاک
 چون درک کند ز آب چپاره مرا

در دیده بوری نشینان بشیمست
 بیا ره بود بکج و شستند
 با سگ نتوان عوض گزیدن
 و دست را به چو انگشتانند
 فردا که بخوابند همه یکسانند
 و آن همه تمام خلق را و آن دنی
 چون آمل تو او گلست یا آنجی
 آگوشه لاله الا اللهم
 که جمله است رسول اللهم
 روی در سجد مصفا کن
 خانه دشت را تماشا کن
 چون شعله آتش است در پیشه ما
 یعنی همه دوست در گ و پیشه ما
 یعنی که جهالت همه دیدم و خود
 چون برق چلیده آرمیدم و خود
 جنت چینی ز باغ شاداب منست
 چون عالم بختی خواب منست
 یعنی که بخود رسید می باید شد
 بر طاق بلند چیده می باید شد
 و ز آتش و آب و آسمان و فلاك
 کاین هیئت من کنه وجود پاکست

۱۱۰

ناله
 بعضی

برتست بخار خویش آبی زده ایم
 خفاش میا که بر در خانه خود
 در گشت و شنید اوست مشهور نم
 با این همه غیر و شرمین نسبت
 مکی هوا و مرض مائل باشی
 اکنون که گذشته را تلافی خواهی
 خاک نشینی ست سلیمانیم
 هست چهل سال که می پوشش
 آید بحر آن دلبر خونین جگر آن
 شربت باد که من بهویت نگران
 ساقی اگر می ندی می میرم
 پیان چه که پیشو دمی میرد
 جمعی جو امام در نشست و برخاست
 چون وقت شد از تو جلد روگردانند
 دیوانه دلم که طالب یار بود
 غیر از طلب یار ندارد کاری
 درین گره کشای می باید بود
 یک لحظه هزار سال می باید بپشت
 در دیر شدم با حضری آوردند
 کیفیت او مرا ز خود بخود کرد
 دیر روز که دل رفت ز کاشانه ما

یعنی که بزم جان شترابی زده ایم
 بهر جا گلچ آفتابی زده ایم
 و دیده شده اوست لیکت منظور نم
 نمی نوشد و گیر می و محمود نم
 زان ره که بریدنی ست غافل بشی
 از خنجر افعال بسمل باشی
 تنگ بود افسر سلطانیم
 کینه شد جائه عسکریانیم
 گفتار تو بر خاطر من با گران
 باشم تو نهی چشم بسوی دیگران
 و رسانغرم ز کف نهی می میرم
 پیان من چو شد نهی می میرم
 جامع که ترا اکنون دیر و بزیاست
 بر هر که می کنی سلام از چپ یا راست
 انما و میان فرغتش کار بود
 دیوانه بکار خویش هر شنید بود
 اگر و شده رهنما می باید بود
 یکجای هزار جا می باید بود
 یعنی ز شتاب ساغری آوردند
 بردند مرا و دیگر می آوردند
 لیلی گویان برون شد از خانه ما

امروز شنیدم انالی می گفت
 تاکی باشی بی سرو بن هیچ سباش
 تاکی گوئی که من چه خواهم کردن
 ای شب کنی آنهم پر خاش که دوش
 دیدی چه دراز بود و شبیه ششم
 ای آنکه دنگوش پر و دید هتی
 تو مردی که شتی نه آویز دنگوش
 یاد داری که وقت زادن تو
 آنچنان زی که وقت مردن تو
 آنکه سوی مدینه چون کردم تک
 از کن و مقام و حجر دزم ملک
 می آیم دسے آورم از بارگی
 مضمون رسالت آنکه بر او شهادت
 تو بعل ازل مرادیدے
 تو بعل آن دین بسبب همان
 سیر آمد و خوشیتن سے باید
 بر هر کاری هزار بند افزون است
 اگریم که هزار مصحف از برداری
 سر از زمین چمی نمی بهر خدا
 چنانچه چون می میخاند که نیست
 امروز گل بن بست بیای تو

کلباگ دگر شغور دیوانه ما
 خاموشی جو در سخن هیچ سباش
 تو هیچ نه هیچ مکن هیچ سباش
 راز دل من چنان مکن غاش که دوش
 بان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
 خوش آنکه دنگوش بانی بر دید هتی
 از گوش بر و ن آئی که بر دید هتی
 همه خندان بدند و تو گریان
 همه گریان بودند و تو خندان
 رفتم بوداع قبل از نش مالک
 آواز آمد که لبتنی کنت ملک
 پیغام حرم بجزم بادشهی
 عفو و شفاعت روسی
 دیدی آنکه بعیب بگزیدی
 رد مکن آنچه خود پسندیدی
 برخاسته دجان و تن سے باید
 زین گرم روی بنه شکن جی پاید
 آنرا چینی که نفس کافر داری
 آنرا بن زمین بنه که در سر داری
 گفت از پی آن مرا که این گنجینه است
 تا خاک تو فروا گل چایه کیست

گرا آئی ترا بنر بایستی
 خور و ن و خواب چون ندری کار
 گداز کند فرشته بر پای ما
 ایمان جو سلامت لب گوهریم
 یک نیمه عمر در بطالت بگذشت
 عمری که از دول جهانی آرد
 آن قصر که با چرخ می زد پهلوی
 دیدیم که بر نگاره اش فاخته
 فطرت پرور و زگار نیزگی کرد
 آن سینه که عالمی در وی گنجید
 ازین چور و دروان پاک من تو
 انگاه برای خشت گور و گران
 اسرار حقیقت نشو دل بسوال
 سامون نگنی دیده دول نچسبال
 از بهر محبت علی هستی ماست
 دل ساغر مهر سائی کوثر سے
 اولاد ملی خلاصه ابرار اند
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند
 یاران موافق همه از دست شدند
 بودند تنگ شراب در مجلس سر
 تاسا کے بنشاط متهم باید بود

قول تو یغیر و مستی بایستی
 گوش تو ازین دوازتر بایستی
 که دیو کند عار ز ناپاکی ما
 احسنت برین جستی و جالاکي ما
 یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
 بنگر بچو حلیت و حوال بگذشت
 هر در که او شہان نهادند سے رو
 بنشسته همگفت که کو کو کو کو
 بنواخت بهر و خاج آہنگی کرد
 اکنون ز تر و نفس تنگی کرد
 خشتی دو نمند در خاک من و تو
 در کالبدی کشند خاک من و تو
 نئی نیز بر رباختن خشت و مال
 اگر گز نمهند رایت از قال بجال
 اگر بینی این بهار تر و ستی ماست
 از میکده غنیمت یز خمستی ماست
 چون والد خویش محرم اسرار اند
 در نفعت مزاج دین جبارند
 در پای اہل یکان یکان پیشند
 یک لحظه زما پیشتر کست شدند
 تا محرم اسرار الم باید بود

نظارت

نگار

بعض

اینا شرف سلسله که هم هست
 پیش تو بشکوه لب کشدن غلط است
 رخم از نمک سرشک باید انباشت
 در خاک بلیقان برسیدم بجا
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
 خواهم که آن تازه گل از روی بخت
 لکن بطرفی که ز ما خاک نشینان
 موعده که در پای ریزی زرش
 امید و هر آسش نباشد ز کس
 مفلسانیم آمده در کوچه تو
 دست بکشا جانب زنبیل ما
 دارم گشتی ز قطره باران بیش
 ناگاه ندانست که ترس ای درویش
 این بنده نه مرد خائف است و نه
 هم ناتوانم هم خائنه اش حمله تویی
 بچند درین شهر پریشان گشتیم
 در طالع ماکسا د بازاری بود
 سهلت اگر تو به شکستم من است
 دل بد نکنم که تو به هم ساغر نیست
 یارب شده ام تبه بیمار مرا
 درد که بجز گنه نه کردم کار

طالبی
 شکر

بعضی
 شکر

طالبی
 نعل

کاهی دور از بشت هم باید بود
 برخاک چو نقش با قیادون غلط است
 قصد بی تبسم تو دادن غلط است
 گفتم مرا تبریت از جمل پاک کن
 یارب چو اندوه همه در زرخاک کن
 گویند که با هر خس و خاشاک نشینند
 برداشتن او هیچ غباری نشینند
 و گر تیغ بندی نمی بر سرش
 بهین است بنیاد نوحید و بس
 ششیا بیند از جلال روست تو
 آفرین بر دست و بر بادوی تو
 و ز شرم گنه فکند و ام سر در پیش
 مادر غوغا و دکنم تو در غوغوش
 فی باخیر از وقفه نه آگاه ز سیر
 خانج باخیر ب و انم باخیر
 گفتیم گر آن شویم ارزان گشتیم
 آئین فروش شهر کوران گشتیم
 کز رنج خار رفته بودم از دست
 کز حادثه گر بگذشت توانست
 شد روی دلم سیه بیمار مرا
 بخشنده هر گنه بیا مرد مرا

نساخ کجائی بد یاریا
 محرم نشود جوشش رحمت عام
 باشد که شود محصل مطلب اشب
 نساخ چه گویمت که بر دل پید است
 در زیر سپهر کمنه دیوار محسب
 در خواب سفر ضرر نمان می باشد
 ای تو محسبم چو رخت بر نوست
 شد گرد ربت سر زین چشم خوشید
 سودائی آن چشم سیه کیست که نیست
 نساخ بزر چرخ مانند کتان
 نساخ خلیفه سوم عثمان است
 داد ست رسولش شرف بی الهی
 زین گنبد و لپدیر سے باید فوت
 اوستن دل چه بر کشاید آخر
 قدر و هر بود باعث خیمت دولت
 تمیز کن برای دولت نساخ
 فی ناله نه آه جگری می بایست
 از بهر جان که بنده سیم و زرنه
 این ناله من که بی اثر افتاد است
 دین دل که غنیمت به چکه خون ماند
 دیردی آه سرد در ما بگذشت

سر را چه زنی برود دیوار بیا
 گر بگویی و گر گنهار بیا
 دارسته شوم ز دین و دنیا بیا
 حالی غمی ز شور یارب اشب
 فاضل ز غریب جرج خونخوا بیا
 نساخ کجا باریش یارب محسب
 از جلوه نور تو جهان معمور است
 هر رنگ ربت غیرت که طوط است
 آشفته خرگان و نگه کیست که نیست
 دل چاک ازان روی چه می گیت
 اوهای کفر و جامع قرآن است
 اوروق ایمان الایمان است
 زین گلشن بے نظیری بایست
 زین خانه چو ناگزیری بایست
 سرمایه آبروی غرت دولت
 حاصل نشود بغير قسمت دولت
 فی پیشرو و راهبری می بایست
 نساخ بدان سیم و زری می بایست
 یارب بزبان هر دوشتر افتاد است
 مانند رشک از نظر افتاد است
 در گری اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه میرس
 این قصه درد و غم نمی باید گفت
 باغیر چه حاجت است گفتن ز فراق
 هستم بعضا بضعف و پیری محتاج
 چون نبینم سید گشت موی سروتن
 ایل بخیال زلفت خمار بسپیچ
 سرشته عقل و پرورش از دست ره
 سر حلقه اصغیا ابو بکر بود
 از صدق خودش یافت خطا صدیق
 دنیا مطلب نوشت می دانند
 مولا طلب و براه مولای باش
 فی حیلہ دئی کرو و عمل سے باید
 نسخ شکو که بهر آمرزش خلق
 این پیر فلک نظم نهانی دارد
 نسخ و فتنه زمان بے نظم
 عاشق بغفان و گریه ضبط دارد
 نسخ بحیرت است از خود فتنه
 لاله اشک و گلی خون جگر سے باز
 بنیز و دعای وصل آن امام بکن
 اگر آیت ستم ز تیغ ابروی علی
 نسخ شک یه پشت کفر از خویش

نسخ چه گویت چه بر ما گذشت
 این حالت پرالم نمی باید گفت
 نسخ بیاریم نمی باید گفت
 تیر غم و درد را دلم شد آماج
 شد قد خمیده ام کمان حلاج
 بر تخت رسای شاد زلف را سپیچ
 هرگز بغم طره طرار سپیچ
 تویر رخ صف ابو بکر بود
 این صاحب مطلق ابو بکر بود
 عتقی مطلب غنچه سے خوانند
 کاین سخت هست ساکنش مردانند
 فی علم مذا سبب و عمل سے باید
 و حضرت حق حسن عمل سے باید
 زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
 این راستیم خطا مانے دارد
 معشوق نیاز و عشوه ربط دارد
 هر کس بخیل خویش خطا دارد
 اشب مشه ام لعل و گهری باز
 نسخ ز آسمان اثر سے بار
 خندان رخ عدل داد از روی عمر
 اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگر یی دلم بخوید هرگز
 گی گوش خود تراست حرف بل
 با تشا بهنج شنگ یار است هنوز
 موی سیم سپید گشت ای نساخ
 آتش زده زخمای شد شیر بوس
 زین دم آن بجز مرگ نجات ندهند
 نقش کن ز دین و کیش در رویش
 نساخ گو گو کلام گستاخانه
 از یکده ساغر و سبوح و دعوض
 فی فی غلط است آنچه گفتم نساخ
 جانم که لب رسید ای یار دروغ
 پروه ز رخ افکن و چمن المینا
 نساخ زانشک چشم نناک چه پاک
 از دیده و دل که دشمنان نباشد
 و حضرت تو گنا بکار آمده ایم
 دانیم که بجز رحمت در جوش است
 فی تحت دین تاج نشان می خواهم
 مهر تو بدل زان زان می خواهم
 تن هیچ میر زبے سرو سامانم
 بر صفی و هر نقش من بیکار است
 در عالم اگر گنا بکار است منم

جز و طلبت و ندیم بخوید هرگز
 منصور و موای حق نه گوید هرگز
 آن ستمی و آن شرابخوار است هنوز
 در دل بوس سیاه کار است هنوز
 ای سینه تو بهت پی تیر بوس
 ای پای تو پای بند زنجیر بوس
 از دست مرده اوب به پیش درویش
 بشدار ز راه دل ریش درویش
 و ز آب شراب بشت و شوب و غرض
 آن ساقی مست و تند خو بو و غرض
 شد پیش نگا و من جهانمار دروغ
 در زنج مکن شربت دیدار دروغ
 و ز آتش آه دل غمناک چه پاک
 اگر مکند یار تنناک چه پاک
 از کرد و خویش شر سار آمده ایم
 اتمان خیزان و بقدر آمده ایم
 فی خاتم و نه مهر و نشان می خواهم
 درد و غم تو جهان جهان می خواهم
 و انی زودا نیست بر دانا نم
 نساخ مگر حرف غلط را ما نم
 و ذکر و ده خویش شر سار است منم

عمر بمر زلف عثمان شد بر باد
 چون چارگنا بندگی رایاران
 نسخ جو انکار یکی نان کفرست
 نسخ دلم کجاست در سینه من
 احوال جهان صاف عیان کردم
 سر بگذشت و ما هسانیم جهان
 این روز شب و سال و شتاب و کج
 و گلشن اسلام بهارست علی
 او و ریل اتی و باب علمست
 و سیکه و دهر که مستم ساقی
 دی ما غمی شکست اودن امرزد
 و سینه من کینه ندیست کس
 جز پر تو جانش که بل می بینم
 با خوار فاعت اربازی یک بار
 با خاک رشتان نشین که در یک بهت
 با کی و منزهی و بے همتائی
 خنقان همه خفته اند و در بالسته
 غازی ز پی شهادت اندر یک و پست
 فوادی قیامت این بان کے ماند
 چندی دارم همه پر از صوت دوست
 از دیو و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کار نیست منم
 قورات و زبور و نبیل و فرقان
 تو منکر هر خلیفه را کافر دان
 آئینه با صفاست در سینه من
 این جام جهان ناست در سینه من
 گر بگذشت و ما هسانیم جهان
 بر بگذشت و ما هسانیم جهان
 تا بنده و غور نصف ناست علی
 نسخ خدیو ذوالفقارست علی
 از دست قدح بگیر و تم ساقی
 خم بر سر محبت شکست ساقی
 آئینه ناسینه ندیست کس
 خورشید در آئینه ندیست کس
 در هر قدس بر ویدت صد گلزار
 صد برگ باخت گل نیک و شرفا
 کس راز سد ملک برین زیباتی
 یارب تو در لطف با کشتائی
 غافل که شهید عشق فاضله از دست
 کال کشته دشمن است و این کشته تو
 این دید و مرا خوش است چون دوست
 یا دوست بجای دید و یاد و خود آوا

نظم فارابی

از در

اندکی اولی

ای دل ز شراب وصل پیش شو
 هر چند ز دست بیشتر بینی ناز
 فلک بشه روزگار پر زرق شدن
 چون مردم ناشنا و راندگر داب
 زنا که نسبت بمنش عار آید
 این طرفه که باین هنر دبی کوشش
 از بار گنه خمیده پشتم چه کنم
 فی وصف کافرنه سلمان حایم
 اگر دل نغم دوست سلامت بود
 گویند قیامت و دیداری هست
 تاج بر چشم سرنه بنیم هر دم
 گویند خدایتهم سر توان دید
 زان می نگرم چشم سر در صورت
 این عالم صورت ست و ما دیویم
 آفاق همه آئینه یکدگر اند
 اگر روشنی طلبی آئینه وار
 هر تو چو مهر از گنیم زود
 من جو در فتم و لیکه خوانم چشم
 ای زندگی من و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی ازانی همه من
 مهرم که بر یوزده دلاشده ام

دز با دوه قریب ست و پیش شو
 در عرض نیاز کوش و خاموش شو
 یا شیفه نقای چون برق شدن
 دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن
 تسبیح زنگ من بزن سار آید
 خواهم که مراد دست خریار آید
 فی راه سجده کشتنم چه کنم
 فی لائق دوزخ و بهشتنم چه کنم
 آماجگه تیر ملامت بود
 ای کاش که امروز قیامت بود
 از پای طلبی نه نشینم هر دم
 آن ایشانند و من چنینم هر دم
 زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 چون آئینه از بستی خود خجسته اند
 در کس منکر تا همه در تو نگرند
 سودای تو از دل حزینم نرود
 تا دامن عمر ز آستینم نرود
 جانی و دلی ای دل و جانم به تو
 من نیست شدم در تو از انم به تو
 عشقم که درین لباس پیدا شده ام

اکسندر

اشرفی

اصغر بنیادی

اکبر الالدین محمد کاشانه

لانی مراد آبادی

ادو

ادوی کرمانی

بازگانی

کم کرد و خویش را از من جوی من
 در راه خدا جمله ادب باید بود
 و باید مرا اگر بکاست ریزند
 یا تم جانی که گفت گوئی تو کنند
 از خلق که ریزم من رسوا که بساز
 ای تازه پسر شنو ازین پیر کن
 حرفی که در معرفتی نیست محوان
 بلبل بجای دوست فریاد کن
 خواجه که ز قید عالم آزاد شوی
 هر خاک که بر دهن هر بهیشت
 یا سر نه نور چشم دل سوخته است
 دل در بر خود هر نفست می بیند
 خوشید صفت کی تو در دهر ولی
 تا منزل آدمی سرائی دنیا است
 خوش باش بخیر بچنین خواجه بود
 چه تازه گلی که زیب این گلزار است
 از دور نظاره کن مرد پیش که شمع
 در یاد رنج و موج اندر دیانت
 ای محقق نظر افکن بجاز
 و صحت قطره سر بر در یا تم
 گویند که کنه ذات حق نتوان یافت

راز و دو جهانم آشکارا شده ام
 تا جان باقیست و طلب باید بود
 کم باید کرد و خشک لب باید بود
 و صفت سر زلف مشکبوی تو کنند
 بیند مرا و یاد روی تو کنند
 یک نکته که هست اندر وصل سخن
 کار که در و شفقت نیست کمن
 و پیش خان ز دست گل داکن
 خود را ز کف عشق آزاد کن
 دار دگر می که قیمتش بسیار است
 یا نیل لمان ابروی گل خراست
 هر از هر گل و خست می بیند
 در خانه خویش هر کست می بیند
 کارش همه جرم و کاین لطف عطا
 سالی که نکوست از بهارش بیدار
 گر بینی گل و گوی چینی خار است
 هر چند که نوری نباید نار است
 در ذات و صفات حق تفاوت کجا
 بزرگ بعد از کجایان جلوه است
 تو ذره بین مهر جان آریم
 مایافته ایم انیکه کنش ما تم

بنی بادی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

پیش عارف که دامن دانه است
 و کعبه و دیر نیست گنجایش حق
 هر کس که دل از دانه دنیا برداشته
 گویند زمین بر سر گاه دست بلبه
 یک چند زمانه گر بایه دستت
 در بزم حریفان بد به جام مراد
 چون نوبت سیکشی بنصو افتاد
 در گفتن را به عشق بیتابی کرد
 جگر با هر که دوستی چون او باشد
 چون دانه با خلق دو دلی نالی
 حاجتی بر به کعبه و گریه نجه نشو
 مستانه بینخانه در آینه شبی
 دانه از عقاب بر می دارد
 می در دل در دمنده تانیه کند
 هر چند که چون روح مجر د پاکم
 مانده متاب بپای نه کس
 در ویشا نیکه از خدا دم زده اند
 دین هر دو جهان اینثال و دویو
 با آنکه صباح و شام و کوی توام
 بے طالعیم نگر که همچون سایه
 پیدا و نمان چون شمع در فانوسم

جز یاد حق آنچه هست انسانه است
 و لعلی شکسته لائق خانه است
 عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
 گاه دست هر آنکه بار دنیا برداشت
 مغرور مشو که ز دوساز دستت
 و اندر پس دیوار بگیر دستت
 از باد که نه در سرش شور افتاد
 کم حوصله را شرا سید پر زور افتاد
 اگر یار تو بند دست تو هم بند و باش
 آینه صفت با همه کس یکد و باش
 در بایه لبیک زمان هر زده اند
 یک ناله کش دهنر البیک شنو
 کم حوصله کی شراب بر می دارد
 هر جاز غمی است آب بر می دارد
 آلوده و پابند جهان خاکم
 می افتم و نور دیده افلاکم
 پابر عمرش هر دو عالم زده اند
 بگرفته بهر دست بر هم زده اند
 محروم و وصل فتنه بجوی توام
 از وصل تو بی نصیب بهلوی توام
 مشهور و خفی چون گنج و قیا نوسم

بجز یاد حق

جای الهی

تجملاتی

جلال ابطحی

جلال بخاری

محمد زیدی

رجح

ابو زکریا

القصد درین چین چو سید مجنون
 ناجمله مسافران این رگدیم
 یاران نه آمدند و رفتند هنوز
 هر دهره که بر روی زمین بودست
 گرد رخ از آستین باز و نشان
 آبادی که بجان برابری بچو نفس
 آبی که بتوزنده توان بودن لب
 سیری بحرم جان و دل منزل کن
 جز معرفت الهی چیست هم
 یار که ترا زخو در ماند و گریست
 مانگر راه سجد و کعبه نه ایم
 عشقی داریم که دین و ایمان است
 که عشق جانشود دین مے میرد
 دردی کش باد و بخت ما نیم
 آینه بنماد و دولت ما نیم
 آن نیست ره وصل که انگاشته ایم
 آن چشمه که خور و خضر از آب بقا
 افسوس که از سوزنها نتوان گفت
 و در دیکه توان گفت که گوید زان در
 جدیل اگر سخن ز ما خواهد رفت
 هر کس گوید بجا که خواهیم رفتی

می بلم و در ترقی محکوم
 رغبت بجز اچه سخت کویت نظریم
 باز آمد و رفت غریبش تنیم
 خورشید رخ زهر و جبینی بودست
 کانه رخ خوب نازنینی بودست
 ناری که همین دلم بسوزی بهوس
 خالی که بخت با داشت که کس
 قطع نظر از صورت آب و گل کن
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
 کاریکه ز تو هیچ ماند و گریست
 را بسیکه بقصد و رساند و گریست
 دردی داریم که میر سلمان است
 گوید که شریف خازن جان است
 پیانگسار بزم الفت ما نیم
 با این همه شغفه تو و صورت ما نیم
 و آن نیست جهان جان که پنداریم
 در خانه است لکن انپاشته ایم
 یک شمه ازان بصد و آن توان گفت
 فریاد ز دردی که ازان نتوان گفت
 آخر بخت نیست و او خواهد رفت
 افکری نه مهل من کجا خواهد رفت

قصه و احوال

نشان

باز می آید

باز می آید

نشان

نشان

نشان

نشان

نشان

نشان

در خلق جهان آنکه نبرد از ترست
در عالم بسزیه باغبانی می گفت
از خود بیرون چو میجو پدید آشفند
نقش از خود رسیده پیغام خداست
این سخن که در نمود و بود آمده اند
معراج این است در حقیقت کائنات
کس نمی ند به نشان آب و گل من
او بهیت هر دو را خون شد دل من
یارب چه خوش است بیدار شدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
در ملکات وجود فرمان از ترست
ما را بدوای درد دل کاری نیست
ای دوست میان احبابی تسک
با غیرت تو مجال غیر تو نماند
فائض سخن راست دما و رکن
پروا نشی بجواب ما آمده گفت
آینه خردم در خوارنات تو نیست
من ذات ترا بواجبی که دانم
هرگز دل من ز علم محروم نشد
مقتاد و سوال فکر کرد شب در نو
آهی جلایکسان عالم را کس

مخلص تر و غاش تر و یکبار ترست
خوش میوه ترین از ترست کم بار ترست
در دل از عشق گنگو پدید آشفند
هر جا که هوا نماند بود پدید آشفند
چون فوره ز مهر در نمود آمده اند
از کوی عدم سوی وجود آمده اند
حلی نشود درین جهان مشکل من
تا خود بگردم ره بود منزل من
بجو اسطوخودوس جهان را دیدن
بنی رحمت باگرد جهان گردیدن
دران دل میسر و سامان از ترست
دل از تو دور و از تو دوران از ترست
چون من تو ام این نمی دانی تسک
پس در نظر این غیر نمائی تسک
شرکان بنداست گناهی تر کن
شب رفته چه مرده چرخ بر کن
آسایش جان بجز مناجات تو نیست
و انبوه ذات تو بجز ذات تو نیست
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
یک جوی طفت تمام عالم را بس

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

من یکیم کسی ندانم جز تو
 یارب در دیکه دل بجان خوش گرد
 در بوی غنیمت گذازی چندان
 برفقش هیچ مایه بهودی نیست
 باز که دل خویش که باز جهان
 خورانه اش و خاک پای همه باش
 خلق نیاختن از خیر و است
 اگر بهر رخا خلق کوشی مروی
 مروی بود پوشش خندان و چنگ
 بگذار طلب بخت شای نشین
 خلوت بنو گوشه نشینی تنها
 چرخ و مبر در تنای تواند
 ارواح مقدسان علوی شرب رو
 گل روی بت عشوه فروشی بود
 خالی که درین چین بر روی گذریم
 عاشق همه دم نگرین دوست کند
 با جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
 حسن مست و خراب وی پست آمده ام
 بان چن نبری که با دگر دم هشیار
 تا مهر تو دیدیم ز ذرات گزشتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجود

از لطف بفریاد من یکیم رس
 سوزیکه سیر پای من آتش گردد
 لیکن قلب زری ناسره پیش گردد
 سودا چه کنم غیر زیان سود میست
 خوابست و خیال داین و او بودی
 و لما خراش و در ضای همه باش
 ترک همه گیر و آشنا همه باش
 در جوش غضب گر خروشی مروی
 عیب و گران اگر پوشی مروی
 و سایه رحمت الهی بنشین
 بنجو دشو و هر کجا که خواهی بنشین
 سر و گل و لاله در تماشای تواند
 ایچو خوانان لوح سودای تواند
 از گس چشم پیاله نوشی بود
 پای دسری و چشم و گوش بود
 عشوق کرشمه که نیکوست کند
 هر کس چیزی که لائق دوست کند
 در بوش ز باد کاست آمده ام
 هم مست روم ازان که مست آمده ام
 درین جمله صفات از پی آن گزشتیم
 از طلب ادم ز ذرات گزشتیم

فی

فی

فی

فی

فی

فی

فی

فی

بشماره این جهان دوزخ و این فیت
 آخر بطاعت و منقبتی اجل
 باهت اگر عمل برابر گردد
 مغرور بر این شو که خواندی و قی
 آتش رسیده کار هر کس بنظام
 در دل عشقت به که بود و عقل
 و توبه با یکسان می باش
 این ست طریق عشق جانان ما
 و تجسس دوست ز هر دو بیانی کیست
 و رسید و دیر حق پرستی غرض است
 این پیش نمازیم نه از هر یک است
 اینک تو غم افتاده که در وقت نماز
 عمر گشت که دارم من و دیار پرست
 القصه با بویست خاصیت مرا
 و شست گره از خاطر خود و انگنی
 آرزو قبول در که دوست شوی
 چون پیر شوی و صبح خیزان میشی
 چون رفت ترا نقد جوانی است
 آید می نداد میخانه ما
 بنخیر که پر کنیم میخانه ز ما
 گرمی بخوری طعنه مزینستان

چون آمد زمین که چون خوابی فیت
 زمین و اثره چون صدای زنجیر فیت
 کام و جهان ترا شایسته گردد
 زانرو ز حذر کن که ورق برگردد
 بی آتش عشق ست و همایه خام
 در خانه چراغ به که متاب بیا
 در دایره کفر بیا مان می باش
 دانه گردن و سلمان می باش
 آه سحر و ناله ستان کیست
 گر خانه و دواست صاحبان کیست
 حق می دانند که از ریاست شکیست
 بستم بخلاق است و رویم بجهت
 و خمی بکمی آن است ز نار پرست
 یارست صنم پرست وین یار پرست
 تا دیده برای دوست بینا کنی
 کز رد و قبول خلق پر و انگنی
 او صحت ناهل گریزان می باش
 پیوسته ز دیده اشک ریزان باش
 کای رنذر باقی دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند چپ و پا
 اگر تو به و بد تو به کم زردان

نزداد

نیم

نمی

نقد و

نقد و

طالبانی

نقد و

نقد و

نقد و

تو فخر بدین کنی که من می خورم
 بر تیر و بیا بناز بهر دل ما
 یک کوزه می بیار تا نوش کنم
 خرم دل بود من پر غم را
 من تلخی عالم تو خوش می کردم
 خواهی ز فراق در غم دان مرا
 من با تو محویم که چنان دان مرا
 آبی دل ز زمانه رسم احسان طلب
 در مان طلبی در تو افزون گردد
 چون نیست بهر چه هست جز باد است
 چندانکه هر چه هست در عالم نیست
 امروز ترا دست رس فردا نیست
 ضائع کن ایندم ابروت شنید نیست
 آبی چرخ فلک خرابی از کینه تست
 ای خاک اگر سینه تو بشکافتند
 دوری که در و آمدن و رفتن هست
 کسی نمی زند دمی درین معنی است
 آسای چو زمانه در شکست من تست
 گردانکه برست من و تو جام می است
 اسرار جهان چنانکه در فقر است
 چون نیست درین مردم نامان اعلی

صد کار کنی که می غلام است آزما
 حل کن بجمال خویش تن مشکل ما
 زان پیش که کوزه بکنند از گل ما
 هجر تو خیزن کرد دل خرم را
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را
 خواهی ز وصال شادمان دان مرا
 زانسان که دل تست چنان دان مرا
 دگر گرش دوران هر فرمان طلب
 با در و بساز و هیچ در مان طلب
 چون نیست بهر چه هست نقصان تست
 انکار که هر چه نیست در عالم هست
 و اندیشه فروات جز سود نیست
 کین باقی عمر را به امید نیست
 بیزادگری عادت دیرینه تست
 بس گوهر قیمتی که در سینه تست
 آزان بدایت ز نهایت پیداست
 کین آمدن از کجاست و رفتن کجاست
 دنیا بسراچه نشست من و تست
 میدان یقین که حق برست من و تست
 گفتن نتوان دانکه و بال سواست
 نتوان گفتن هر آنچه در خاطر است

چون به شایم ز من طلب پنهان
 حالیت میان سخی و بهیاری
 هر که که غمی لازم دل شودت
 حال دل دیگری بیاید پرسید
 بسیار گشتیم گرد و دوست
 در ناخوشی زمانه بارِ عمر
 در پرده اسرار کسی راز نیست
 جز در دل خاک هیچ منزه گشت
 هر تنه که بر کنار جوی رست
 پای بر سر سبز با بخاری نه نرسد
 حتی یک من نه که دلم در تابست
 بنیز که بیداری دولت خوابست
 در و هر بر نهال تحقیق رست
 هر کس زده دست بخود شامی هست
 آن که درین زمانه کم گیری دوست
 آن کس که بجنگی ترا کیه بدوست
 چندین غم با بخت دنیا پست
 این یک نفسی که در زنت عاریست
 اگر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن دشنا و بزی
 چون مردن تو مردن یکبارگی است

چون صفت شوم در غم نوم نقصان
 من بنده آنکه زندگانی آنست
 با قصه کار خویش شکل شودت
 تا خوشدلی تمام حاصل شودت
 یک کار من از گشت همی ننگ گشت
 اگر خوش بگذشت یکدی خوش بگذشت
 زمین تعبیه جان هیچ کس اگر نیست
 بشنو که چنین فساد کونیه نیست
 گو باد لب فرشته غوی رست
 کال منزه و خاک لاله روی رست
 دین عمر گر ز پای چون سیاه است
 در یاب که آتش جوانی آب است
 زیر که درین راه کسی نیست درست
 امروز چو دی شناس و فردا چو غمت
 با اهل زمانه صحبت از دو زکو است
 چون چشم خرد باز کنی دشت آوت
 هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
 با عاریت عاریت باید زیست
 در سر بر دو نیز به نصیحت نیست
 چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
 یکبار بمیر این چه چپ رگی است

خونی و نجاستی و شتی رگ و پوست
 آبی مردخ و حدیث فردا پوست
 امر و چنین هر که خردمند گسست
 دل سر حیات را کماهی دانست
 امر و ز که با خودی ندانستی هیچ
 اگر آری شنوت و هوا خواهی فیت
 بنگر چه کسی و از کجا آمد و
 یکی و بدی که در دنیا و شرست
 با چرخ مکن حواله کاذر و عقل
 این گونه چون عاشق زاری بود
 این دست که در گردن اومی بینی
 چنان ز بهر گشت این ماتم چیست
 آنرا که گنه نکر و غفران بود
 به شدار که روزگار شورانگیر است
 در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
 چون آب بجوینا و چون باد بشت
 تا من با ششم غم و روز و زخم
 طاس فلک از پیش دلاری نیست
 این نفسی ز مرگ نمی توان زست
 از هر زده بهر دری نمی باید ساخت
 از طاسک چرخ و بعین تقدیر

در کار نبود این چه غم و ارگی است
 در دهر ز دل لاف بختها پوست
 داند که همه جهان چنین یک نفس است
 در بخت هم اسرار الهی دانست
 فردا که ز خودی چه خواهی داشت
 از من خبری که بنوا خواهی فیت
 میدان که چه می کنی کجا خواهی فیت
 شادای و غمی که در قضا و قدر است
 چرخ از نو هر بار بچاره ترست
 در بند سر زلف نگاری پوست
 دتی است که در گردن یاری بود
 در خوردن غم فایده بیش و کم است
 غمخواران ز برای گنه آمد غم چیست
 این نشین که تیغ دوران تیر است
 ز نهار فردا و سیر که زهر آمیز است
 روز و گرا از عمر من و تو یکدشت
 روز یک نیامدست روز یک گوشت
 آسوده درین جهان نیکم نیست
 پس فایده و جهان بی فایده چیست
 بانیک و بد زمانه می باید ساخت
 هر نفس که بد باشد و آن باید ساخت

با دشمن دوست فعل بگو نیکوست
 بادوست چه بدی بشود دشمن تو
 دنیا نه مقام است نه جای شست
 بر آتش غم داده آبی میرن
 چون آمد غم بمن نه بدر و نخواست
 بر خیز و میان بند ای ساقی بخت
 آنی که چو نصیب تو به خون شدست
 ایگان تو درین تنم چه کار آید
 خیانت منت بخیمه می ماند راست
 فراتر اهل دهر دیگر منزل
 با مالک او یک ندارد عجب است
 حاجتی که خرید داده وقت فروخت
 آبا و اجداد ز می خوردن است
 گرمی نه کنم گناه رحمت چه کند
 در هر دشتی که لاله زاری بوست
 هر برگ بنفشه که زمین می روید
 چون دی و پری با یکا گردشت
 امروز با بچه میرسد خوش میباش
 از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش در می نگریم
 پیش از من تو لیل در نهایی بوست

بدی کند آنکه نیکیش عادت و نخواست
 با دشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 فرزانه در و خراب و او بستر است
 دامنیش که در خاک روی باو بست
 دین و فتن میراد غیبت درست
 کاند و جهان بی فروغ او هم شست
 احوال تو هر لحظه و اگر گون شدست
 چون عاقبت کار بیرون شدست
 جان سلطنت و منزلش ارباب است
 ادب نگذرد که سلطان بر نه است
 اگر بر سرانگ ندارد عجب است
 در مدرسه که رنگ ندارد عجب است
 خون و دهنار تو به در گردن است
 آتش رحمت از گنه کردن است
 آن لاله ز خون شهریاری بوست
 خالیت که بر رخ نگاری بوست
 شادی و غم و محنت و تیرا گردشت
 کین سرخا بچه آمد از کار گردشت
 جز بچ زمانه هیچ موهوم نیست
 عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست
 اگر دنده فلک برای کاری بوست

ز نماز قدم سجاک آهسته نهی
 ساقی قدحی که مست عالم طاعت
 از جان و جهان و هر چه در عالم است
 ساقی می معرفت مرا که مست است
 بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
 این گنبد لاجوردی و وزیر طشت
 یک چند را قضا می و در آن قضا
 این خاک ره از خواجہ بخاری بوست
 هر جا که قدم نمی یقین می پندار
 یک جرعه می ز ملک کاؤس به است
 هر نا که که رندی بسحرگاه زند
 ساقی قدحی که کار عالم نفس است
 خوش باش ز هر چه پیشیت آید جهان
 این لعل گران تو ز کافران گریست
 اندیشه این آن خیال من بوست
 امیل چو زمانه می کند غنا کست
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی
 جز حق مکی که حکم را شاید نیست
 هر چه که هست آشنای می باید
 چون باد ببری شد آدم جا بگشت
 از ضعف کنون چون نفس بپاران

کان مردمک شوم بخاری بوست
 جز روی تو نیست و جهان آب جیات
 مقصود توئی و بر هر چه صلوات
 در شعر بنی عرفان مصیبت
 مقصود ز آدمی همین معرفت است
 بسیار گشت است و دیگر غایت
 مایه جو دیگران رسیدیم و گذشت
 در وقت خود او بزرگواری بوست
 کان دست که نیم بهسوا می بوست
 و ز تخت بقاد و مملکت طوس به است
 از ناله زاهدان سالوس به است
 کز شادی از و یک نفس آن نیز به است
 هر که نشو و چنانکه دلخواه کسی است
 و آن در یگانہ را نشانی دگر است
 افسانه عشق را از بانی دگر است
 نا که بر و دز تن روان پاک است
 زان پیش که سبزه برد و اخلاک
 هستی که ز حکم او برون آید نیست
 آن چیز که آنچنان نمی بانیست
 زین پیش که بیچاره تم بوردست
 می آیم و میروم می ساکن بوست

پس خون کسان که چرخ بپاک بخت
 جبین جوانی ای سپهر غره مشو
 سیم آینه نایز خردمند است
 از دست بخت سر بر دانه است
 طوالت که صد هزار روی دیت
 قصر است که صد هزار قیصر گذشت
 در عشق اگر دست قرار باشد
 سرتیغ جو غار باش یا بار چو گل
 ساقی دل ماکه دانه مهر تو گشت
 دامن مشتاق زان بر ابل نیاز
 ساقی ز درت سفر نخواهم گرفت
 گیرم که ز خاک بر نگیری سرا
 ساقی دل من زمرده فرسوده است
 چند بخون دیده دامن شوم
 ترکیب بلبلانچو بکام تو دمیست
 با ابل خرد نشین که اهل من و تو
 دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 سراسر آفاق و دیدی هیچ است
 اینهاست که این هم مجسم هیچ است
 در باب که در کشاکش موت و حیات
 در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت

پس گل که بر آنداز گل و پاک بخت
 پس غنچه ناسفته بر خاک بر بخت
 بی سیاه را باغ جهان زندان است
 در کیسه زرو بان گل خندان است
 دیر است که صد هزار عیبی دیت
 طاق است که صد هزار کسری دیت
 با حجت این دامن چکات باشد
 که در بروگاه در کلمات باشد
 مهر تو نرفته تا بدخواهد داشت
 کرد آن تو دست نخواهم گذاشت
 اگر هم کشی چند رخو ایهم گرفت
 ما سر زره تو بر نخواهم گرفت
 کوزیر زمین زمین دال سود و درت
 دامن ترم ز دیده آلوده درت
 تو دامن از هر چه هر دم میست
 گردی و شراری و نیشی و نیش است
 دامن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
 دامن نیز که در خانه خیزی هیچ است
 دین و ابرو و سطح خمیم هیچ است
 و ابسته یک دیم آنچه دیدی هیچ است
 صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت

نیر خاکیانی
 غزل نام

با چون و چرا ی تو مرا کاری نیست
 ترس اجل و بیم فتنه هستی تست
 من از دم پیوستم زنده و جان
 با هر بد و نیک را از نتوان گفتن
 حالی دارم که شرح نتوان دادن
 در جواب بدم مرا خردمندی گفت
 کاری چو کنی که با اجل باشد گفت
 شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
 احوال جهان و اصل این عمر که است
 این گفته را بطرا که عالم نام است
 بزمی است که دانا ندیده شنیده است
 ادا و صبا دلم چو بوی تو گرفت
 اکنون درفش پیچیده آید یاد
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که گوری گرفته ایم
 با حکم خدا بجز رضا درنگ گرفت
 هر چیده که در تصور عقل آید
 هر کوفتی ز عقل در دل بنگرفت
 یاد طلب خنای نزد آن کوشید
 ای وای بر آن دل که در و ستود
 روزی که توبی باده لبخند برود

چند آنکه بد آشتی بپاشیدم و رفت
 در زلفنا شاخ بقا خواهر است
 مر که آمد و از وجود منی شست
 دایم سخنی در از نتوان گفتن
 رازی دارم که باز نتوان گفتن
 که خواب کسی را گل نشاندی گفت
 بنخیز که در رخاک می باید خفت
 هر زره رخاک کیتبای و جیست
 خوابی و خیالی و فزنی و دمیست
 آرام که ابلق صبح و شام است
 قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
 ما را بگذشت جبهی تو گرفت
 بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
 رو به بوی که دوشیر آرام گرفت
 امر و نگر که گور بهرام گرفت
 با خلق بجز روی ز مادر گرفت
 کردیم ولی که با قضا درنگ گرفت
 یک روز عمر خویش ضایع نگذاشت
 یا راحت خود گذرید و ساغر برداشت
 سودا زده مهر دل افروزیست
 ضایع تر از آن روزگار دینیست

من بنده مایم رضای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بهشت بخش
هر دلی که درو مایه تجرید کم است
جنایا طغیان که نشا ط دارد
در جمیع هر سازستی بهت است
زندان به ترک می پرستی کردند
بیگانه اگر دنا کند خویش من است
گر نه هر وفاقت کند تر یک است
دانی ز جهان چه طرن بستم تیغ
شمع طرم ولی چو شستم هیچ
ایک تواطاعت من هیچ فرو
بگذار و گیر زانکه معلوم شد
چون رزق تو آنچه عدل قسمت بود
آسوده ز هر چه هست می باید شد
چون عمر همین رود چه بغداد چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
جایم بغدادی آنکه چون ابل بود
خواهی که بدانی یقین دوزخ را
آنها که گمن شدند آنها که نوند
این سفله جهان کس نماند جاوید
بوسیده مرغه انداین خامی چند

تا یک دلم نوصفای تو کجاست
این سج بود لطف و عطای تو کجاست
بچاره همه عمر ندیم ندم است
باقی همه هر چه هست ایسا بهم است
نیچنگ و زنای و نه دلم در است
جز خفتب شهر که دایم است
و خویش جفا کند بد اندیش من است
و زوش مخالفت کندیش من است
وز حاصل عیبت در و تم هیچ
من هم خشم ولی چو شکستم هیچ
در مصیبتی که رفت نقصانی بود
گیرنده ویری و گذارنده زود
ایک ذره نه کم شد و نه خواهد فرو
دانا ده ز هر چه هست می باید بود
پیمان چه پر شود چه شیرین و چه تلخ
از سلع بغره آذر غره به سلع
سر در قدش اگر نهم سهل بود
دوزخ بجهان صحبت نا ابل بود
هر یک برادر خویش یک یک برود
زشتند و روند و دیگر آیند و روند
تا رفته ره صدق جفا گامی چند

بگرفت ز طامات الف لای چید
شمر همه دانا س فلک می دان
گیرم که بزرگ خلق را بفریب
چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
آن مرد نیم کردیم هم آید
جایست مرا باریت و او خدا
از واقعه ترا خبر خواهم کرد
بشوق تو در خاک فرو خواهم شد
کم کن طمع ای جهان بیری خو سندی
خوش باش چنانکه این دور
و عالم جان بهوش می باید بود
بهم وزبان و گوش بر جا باشد
این کوزه گران که دست و گل دارد
مشت و کله و طباخچه تا چند نهند
لب لب کوزه هیچ دانی مقصود
آخ چه جو و جو من نماز و سجود
شب نیست که عقل در تحیر نشود
بر سه نشو و کانه سراز سودا
آنها که محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تا یک نبردند و بر

بد نام کنند نگو نامی چند
گو می بوی رنگ می دان
با او چو کنی که یک بیک می دان
اندیشه و جسد ما کجا خواهد بود
دیر آمده ایم رفته می باید بود
آن بیم مرا خوشتر از این بیم آید
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
و ان را بد و حرف مختصر خواهم کرد
بامهر تو سر ز خاک بفرخواهم کرد
وز نیک و بد و دانه بگسل بپزند
هم بگسلد و نماز این روزی چند
در کار جهان خموش می باید بود
بی جسم و زبان و گوش بی باید بود
عقل و خرد و بهوش بران بگماند
خاکی بدمان ست چو می پندارند
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
بهمات چنین سودا بفرمان و دود
و در گریه کنار من براد و نشود
آن کام که هر گون شود نشود
در کشف علوم شمع هفتاب شدند
گفتند فسانه و در خواب شدند

ناپا بودلم ر عشق محروم نشد
 اکنون که می بنگرم از دی خود
 تا چند سیر رنگ و بو خواهی شد
 گر چشمه زهری و اگر آب حیات
 اجرام که ساکنان این ایوانند
 بان سر رشته خردم گم کنی
 در دهم هر آنکه نیم نانی از
 نه خادم کس بود نه خودم
 روزی که جزای هر صفت خواهد بود
 و حسن صفت کوش که در جزا
 قوی ز گزاف و غرور افتادند
 معلوم شود چه پردا بر دارند
 گویند بهشت عورین خواهد بود
 گر بامی و عشوق پرستیم روست
 گویند بهشت حوض و کوثر باشد
 برکن قنوج باده و بر دستم
 آن قوم که در مقام سکین رفتند
 سکین سکین برگ هم می گفتند
 در راه خرد بخور و راه پسند
 خواهی که همه جهان ترا پسندند
 خواهی که ترا تبت اسرار رسد

کم بود اسرار که مفهم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 چند از یه هر شرت و کوه خواهی شد
 آخر بدل خاک فرو خواهی شد
 اسباب ترو خردمند اند
 کانا که مدبرند سرگردانند
 از بهر نفست آسانی دارد
 گوشاد بزی که خوش جهانی دار
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 قومی ز پله خود قصور افتادند
 که کوی تو دور و درافتادند
 و انجای ناب و انجی خن ابد بود
 چون عاقبت کار زمین خواهد بود
 و انجای ناب و شد و شک باشد
 نقدی در هزارتیه خوشتر باشد
 با آخر کار جسد سکین رفتند
 دان طائفه کاندرو سکین رفتند
 چون هست رفیق نیک بد رفتند
 می باش بخوشدلی و خود رفتند
 پسند که کس را از توانا رسد

از مرگ بیندیش و غم رزق مخور
 آندیشنه جرم جو بخاطر گذرد
 لیکن شیطیت بند و چون تو بکنند
 چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
 و آنگاه قراضه ریزه قلب مرا
 گویند بچشر گفتگو خواهد بود
 از غیر محض جز نکوئی ناید
 اگر یک نفست ز زندگانی گذرد
 زندگانه سرایه این ملک جهان
 و آدم بامید روزگاری بر باد
 زان می ترسم که روزگارم نبرد
 همه باید بود مردمی باید بود
 دایم سبقتی از عشق می باید خواند
 مسکین تن من که در غیری فرسود
 عمرم بگذشت و یک زبان شاد نبود
 آورد باضطرایم اول بوجود
 رفتم بکار اندانم چه بود
 آنکه که بکن در معنی گفتند
 سر رشته اسرار ندانست کس
 آنکه غلافه جهان است اند
 در معرفت ذات تو مانند فلک

کین هر دو وقت خوش نامیاید
 از آتش سینه آیم از سر گذرد
 محذوم بلطف از سران در گذرد
 برین غنچه در عشق الما کرد
 منقح خزان در معنی کرد
 و آن یار غریزند خوش خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
 گذار که جز بشادمانی گذرد
 عمرت چنان کش گزانی گذرد
 تا بود روزگار خود روزی شاد
 چند آنکه روزگار بستانم داد
 مرا بقدم بدر دمی باید بود
 در کوچه دوست گرد می باید بود
 آواز ز خانه نینیدار دود
 تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
 جز حیرتم از حیات چیزی نفرد
 این آمدن و بودن و رفتن مقصود
 در ذات خداوندی سخنان گفتند
 اول ز من ز دند و آخر خفتند
 بر اوج فلک براق مهت نرند
 سرشته و سرنگون و سرگردند

خوش باش که در هر یک از این خوابها
 خشنه که در قالب تو خواهد بود
 آفتوس که نامه جوانی طے شد
 وان مرغ طرب که نام او بو شیا
 قومی که بجواب مرگ سر باز نهند
 تا که گوئی کس خبر باز نداد
 اکس را پس پرده قضا راه نشد
 هر کس در سرقایس چیزی گفتند
 یک نان بدور و زگر شو حاصل
 مامور کسے دیگر چرا باید بود
 گر بار منفند ترک طاعات کنند
 چون در گدازم خاک مرا خشت کنند
 آنجا که جهان زیر قدم فرسود
 آگاه نمی شوم که ایشان شرب و
 تا خاک مرا بقالب آسخته اند
 من بهتر ازین نمی توانم برون
 از دفتر عمر پاک می باید شد
 ای ساقی مه لقا تو خوش خوش باش
 به خواه کسان هیچ بمقصد نرسد
 من نیک تو خود هم تو بخوابی برین
 سودی تو دین قوم چه کردی کین

بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
 دیوار سرای دیگران خواهد بود
 دین تازه بهار شادمانی طے شد
 فریاد که آمد و نالام که شد
 تا شتر ز قال قویل خود باز نهند
 و زنجیری از چرخه باز دهند
 و ز سر خند ایچ کس آگاه نشد
 معلوم نه گشت و قصه کوتاه نشد
 و ز کوز و شکسته دم آبی سر
 تا خدست چون خودی چرا باید کرد
 غمهای مرا بے مکافات کنند
 در خشنه دیوار خرابات کنند
 و اندر طلبش هر دو جهان پیوند
 زمین حال چنانکه هست آگه بودند
 پس فتنه که از خاک بر نخیله اند
 که بوتره مرغین برون نخیله اند
 در دست اجل هلاک می باید شد
 آبی در ده که خاک می باید شد
 یک بد کنند تا بخودش صد شد
 تو نیک نه بینی و بن بد نرسد
 دانش چه بری که از تو دانش نخب تر

ل
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این
در روزی که در این

سالی یک بار آید و می بیند
خرم دل آن کس که می بیند
سیرغ صفت بعرض پر داری کرد
افسوس که سرای زلف بیرون شد
کس نامداران جهان که تا بهر عالم
افراد انصیب نیک بخوان بخشند
اگر یک آیم از ایشان شمرند
طبقه به مانند روزی چون مال شد
افسوس که آن وضو بانی شکست
آندر ره عشق جمله صافان خورد اند
امروز شب و روز فرط است
و چنین که همیشه به مرا می بیند
در آینه درون خود می نگرد
با مردم نیک بدخی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
رقیم زمانه آشفته می مانند
افسوس که صد هزار سنه دقیق
یا آرا آن موافق همه از دست شدند
بودند یک شراب در مجلس عمر
گویند که مرور این هر سه باید
امروز چنان شده است و بوی

روز می صد بار آید و می بیند
در چپه و در راه و در صیون نشد
در کج خرابه جهان کویت نشد
در دست اهل بسی جگر با خون شد
کمال حال ساfran عالم چون شد
قسمت بمن رند پریشان بخشند
و رب بد باشم مرا بدیشان بخشند
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
و آن روز به نیم جرعه باطل شد
و اند طلبش جمله بزرگان خورد اند
فردا طلبان در خم فرامردند
حقا که نه از روی خرد می بیند
آن صورت مرد فزنگ خود می بیند
در پای دیو و دونه باید بود
مغرو بفضل خود نمی باید بود
با آنکه در صد گهر یک سفته نمایند
از بخیر دی خلق ناگفته نمایند
در پای اهل یگان یگان پیشند
دوری دوسه پیشتر ز ما پیشند
یا نسبت عالی پر سه باید
اگرین با همه هیچ هست ز می باید

خوش باش که عالم گدازان خواهد بود
 این کار سه راه که تو بین یک چند
 من دامن زبده و تو طلی خواهم کرد
 پیما نه عمر من بهفت رسید
 آن قوم که سجاده پرستند خرد
 دین از همه طرفه ترک در دیده زد
 اسرار ازل باده پرستان دانند
 گر چشم تو حال من بداند عجب
 خشت سیر خم ز ملک جسم بهتر
 آه سحر ز سینه حساری
 بایا چو آرمیده باشی همه عمر
 هم آخر عمر حلت باید کرد
 چون حاصل آدمی درین جای بود
 خرم دل آنکه یک نفس نده خود
 حسنی مکن و فریضه حق بگذر
 در خون کنی و مال کسی قصد کن
 دی کوزه گری بدیم اندر باد
 وان گل بزبان حال باو گفت
 کار همه عالم بمراد شده گیر
 گفتی که بکام خویش دستی بر نم
 از چرخ بکام سربزراشته گیر

روح از پی تن نعره زان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 ماموی سفید قصد می خواهم کرد
 ایندم نکتم نشاط کس نخواهم کرد
 زیرا که بنیر بار سالوس در اند
 اسلام فروشنده و زکافتر براند
 قدر می و جام تنگستان دانند
 شک نیست که حال ستان دانند
 بوی قسح از غنای مریم بهتر
 از ناله بوسید و او هم بهتر
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
 لذات جهان چشیده باشی همه عمر
 جز در دول و دادان جان نیست کرد
 و اسوده کسی که خود نزا و زامور
 وز عهده آن جهان ستم باده بیا
 وان لقمه که داری ز کسان بیا
 بر باره گل کند به زود بیا
 من بچو تو بودم امر انیکو د
 وین عمر بر فتنه و اجل آمده گیر
 اگر خود توانی و اگر توانی زده گیر
 و ز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
 دنیا همه سر بسهر بزرخواست گهر
 پس بر سر آن گنج چو بر جهر ابر
 عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
 اگر ادشمنی و گهر که دانی باز
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گهر
 و انگاه بران بنزه بشی چون شبنم
 اگر گوهر طاعتت نلغتم هرگز
 نویسد نیم ز بارگاه کرمست
 با مردم پاک اصل و عاقل آینه
 اگر نه هر دهم ترا خردمند نباش
 حکمی که از و محال باشد پر پیروز
 آنگاه میان امر و نیش عاجز
 آفت کاینم و فلک لبست باز
 باز بچه همی کنیم بر نطع و جود
 لب بر لب کوزه بر دم از غایت آرز
 با سن بزبان حال می گفتن این آرز
 ای بر همه سروران عالم فیسه وز
 کیشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار
 می پرسیدی که چیست این نفس مجاز
 نفیسه است پرید آمده از دریا

بر دشته گیر و باد بگذاشته گیر
 صد گنج بزر و گهر آماسته گیر
 روزی دو سه بنشته و برخاسته گیر
 دین کنه سر ابرون بر نیت نایب
 این هر دو بیک نریخ بود آخر کار
 باغ طربت بسزده آماسته گیر
 بنشسته و باد ادرغا ست گهر
 و هرگز دکن نریخ ز نستم هرگز
 زیرا که یکی را دو گفتیم هرگز
 و زنا اهلان هزار فرنگ گرین
 و در نوش رسد ز دست ناهل برین
 فرموده و ام کرد و کرد و بگریز
 در مانده جهانیا که کج کرد و درین
 از روی حقیقی و نه از روی مجاز
 ز قیام بصدوق عدم یک یک باز
 تا ز دظلم و اسطاعه سر دراز
 عمر چو تو بود ام دخی با سن ساز
 دانی که چه وقت می بود روح افزا
 پنجشنبه و آدینه و شنبه و شنبه و
 گریه گویم حقیقتش هست دراز
 و انگاه شده بقعر آن دریا باز

آی واقعت اسرار خمیر هر کس
 یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
 از عادت زانده آینه میرس
 این یک دم نقد نفیست مید
 مرغی ویدم شسته بر باد طوس
 بلکه می گفت که افسوس افسوس
 جامی است که عقل آفرین می زند
 این کوزه گرد هر اگر جام لطیف
 از نادمه پادر و سخن چهره خویش
 بردار از دنیا می دنی بهر خویش
 بگذارد دلا و سوسه عقل مناش
 در بزم قلندران معنی بنشین
 ایلک مطلب دیگران مرعوبش
 تنها نشین و خوشی غم خوش
 غم چند خوری ز کار نادمه پیش
 خوش باش و جهان تنگ کن باغ
 پندوی دمت اگر بمن داری گوش
 عقیقی همه روزست و دنیا یکیم
 یک یک هنرمین و کند ده خوش
 از باد هوا آتش کین را فروز
 در کار که کوزه گری بودم خوش

و حال عجز و شکیر به کس
 ای توبه ده عذر پذیر همه کس
 و هر چه رسد چو نیست پانیده میرس
 از رفته میندیش و ز آینه میرس
 و پیش نهاده کله یکاوس
 کو باک جبر سها و کجا ناله کوس
 صد بوسه ز مهر بر چین می زندش
 می سازد و باز بر زمین می زندش
 و ز آمده با آب کن زهر خویش
 زان پیش که دهر بر کشد دهر خویش
 از هستی خویشتن بر چون او باش
 آزاد و شو و شراب نوش خوش باش
 خوش باش بهر در و دل مرهم خوش
 از بهر دست آرز و کند هم خوش
 پنج ست نصیب مردم دور اندیش
 که خوردن غم قضا کرد و کم خوش
 از بهر خداجا مدت ز ویر بهوش
 از بهر دس ملک ابد را فروش
 هر چه کم گرفت حبه قدر بخش
 ما را به رخاک رسول الله بخش
 دیدم دو هزار کوزه گویا خوش

دیده بغیر از این
 خود چو باک هم آورد
 بیخود اندام می داد
 جان صد در منزل
 کس هم کار دهنده
 با کرب و دل نرسید
 خواسته شد ۱۲

هر يك بزبان حال با من گفتند
 پس پير من عمر که هر شب افلاک
 هر روز بسی زمانه شاد و شاک
 از آتش آخرت نیداری باک
 چون باد اهل چرخ عمرت بکشد
 از جرم خضیع خاک تا اوج چل
 بیرون جستم ز بند هر مکر و میل
 ایندو چو نخواست آنچه من خواستم
 اگر حله طلبست که ادوات نیست
 از خالق کرد کار و زرب حسیم
 اگرست و خراب بوده باشی امروز
 گریمن گنه روی زمین کردستم
 گفتی که برو ز بحر دست گیرم
 در راه تو ما سپ طریقه ایم
 قصه چه کنم که باب شناخته ایم
 با نفس همیشه در بندم چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی بکرم
 تا اطن نبری که من بخود موجودم
 چون بود حقیقت مرا از وی بود
 مقصود ز جمله آفرینش ما یم
 این دایره جهان چو انگشت نیست

کو کوده گرد و کوزه و کوزه و کوزه
 بر دوخته و کوزه گریا ز شایک
 از آب بر آورد و فرو برد و بجا
 در آب نداشت نشی هرگز باک
 ترسم که ترا زنگ نپذیرد خاک
 کردم همه مشکلات گردون دل
 هر بند کشته شده گرد بند چل
 کی گرد است آنچه من خواستم
 پس جمله خطاست آنچه من خواستم
 نوید مشو بکرم و عصیان عظیم
 فردا بحث بر استخوانهای ریم
 عفو تو امید است که گیر دهم
 عاجز تر از این خواه کالکون اتم
 با عیش و طرب دمی پذیرا نمیم
 در منزل درویشان ساخته ایم
 و ذکر و جوشن پدرم چه کنم
 زین شرم که دیدی که چه کردم بزم
 یا این ره بخوار بخود پیروم
 من خود که بدم کجا بدم کی بودم
 در چشم خود جوهرش ما یم
 بی هیچ شک نقش کشش ما یم

ما دست با اتفاق هنر یک بر زمین
 خیریم و دی زیم پیش از صبح
 در عشق تو صد گونه ملاست بکنم
 گر عروص کند جفا های ترا
 ای خج ز گردش تو فرسندیم
 گر میل تو باخیزد و نا ابلست
 من بی می ناب ریش تو انم
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 من باده خورم و لیکه مستی کنم
 دانی غرضم نه پرستی چو بود
 ما خرقه ز هر درس هم کردیم
 باشد که درون میکده با دیبیم
 زین گونه که من کا جهان می بینم
 سحان اسد بهر چه در سینه کنم
 در دایره وجود بر آمده ایم
 چون عمر نه بر مراد ما سه گذرد
 پاک اعدا هم آیدم و ناپاک شدیم
 بودیم ز آب دیده در آفت دل
 یارب بن اگر گناه عید کردم
 چون بر کمرست و ثوق کلی دارا
 بچند کبود کی با ستاد شدیم

پای ز نشاط بر سر غم بر زمین
 کین صبح بے درد که بادم زیم
 در شکم این عهد غراست بکنم
 باری کم از اکتا قیامت بکنم
 آزادم کن که لائق بند نیم
 من نیز چنان ابل و فرزند نیم
 بی جام کشیده بارتن نتوانم
 یک جام دگر بگیرد من نتوانم
 لاله بفتح دراز دستی بکنم
 تا بچو تو خویشتن برستی بکنم
 وز خاک خرابات تیسر کردیم
 عمری که درین مرید با کم کردیم
 عالم همه مالکان بران می بینم
 ناکامی خویشتن دران می بینم
 در پائین مردمی بریر آمده ایم
 ای کاش سز آمدی که سر آمده ایم
 آسوده غم آمدیم و غناک شدیم
 دادیم سببا و عسر و دحاک شدیم
 بر جان جوانی دتن خود کردیم
 بکشتیم و تو بکردم و بکردم
 بچند با ستادی خود شاد شدیم

پایان سخن بشنو که نارا چه رسید
 هر روز چاه درخوابات شوم
 چون عالم سرو الحیات تویی
 بر منش خاک خفتگان می بینم
 چندانکه بصحرا می گم می گم
 ترسم که چو بعد ازین بعالم ترسم
 امروز که در دیم غنیمت شمریم
 با حجت تو من از گنه نندیشیم
 تا لطف تو سفید روانگنیزد
 ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
 به یکش نیست هر گناهی که هست
 محرم هستی که با تو گویم همدم
 محنت زده سرشته ازل غم
 همان تا بخوابات غم خوشی نزنیم
 دستار و کتاب را فروشیم
 آن به که در جام و باد و دل شاد کنیم
 این عایتی رواق زندانی را
 آن لحظه که از اهل گریزان گردیم
 عالم ز نشاط دل بی بال کنسم
 یک روز زبند عالم آزاد کنیم
 شاگردی روزگار کردیم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
 همراه قلندران بطامات شوم
 تو نیستی و تا بمناجات شوم
 در زیر زمین نهنگان می بینم
 با آمدگان و رفتگان می بینم
 با منفسان نیز فراهم ترسم
 شاید که بعد خود درین دم ترسم
 با توشه تو در پی ره نندیشیم
 یک ذره زمانه سپه نندیشیم
 دین یک دم نقد ر غنیمت شمریم
 پس با خشم آینه بهر چه گویم
 از اول کار خود چه بودست آدم
 یک چند جهان بخورد و بدو شستیم
 بر میگردد بگذریم و نوشته نزنیم
 بر سره بگذریم و جوشته نزنیم
 و زمانه و گذرشته کم یاد کنیم
 یک لحظه زبند عقل آوا کنیم
 چون برگ ز شمع عمر بریزان گردیم
 زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم
 یکدم زدن از وجود خود شاییم
 در دور جهان بهر نامستانیم

آسمن گوهر خود بقیمت کم ندیم
 خاک در توبه مملکت جم ندیم
 حاجی بطواف که اندر یک دپوت
 تقصیری نیست که اگر دگر بے
 دشمن بخل گفت که من فلسفیم
 لیکن چو دین غم آشیان آرد
 چون جان جهان است جهان جلبد
 افلاک عناصر و موالی اعضا
 نیک است بنام نیک شورش
 خلد بوس آب آلود شدن
 بر سینه غم پذیر من رحمت کن
 بر پای خرابات روغن بختای
 کس نیست درین گفت و شنود
 بی گریه چو نیست دید و پریم
 مسکین دل در دند دیوانه من
 روز یک شراب عاشقی می دادند
 قومی متفکر اند و زنده بیدین
 ناگاه سنا دخی بر آمد ز کین
 ای گشته شب و روز بدیناگران
 آخر نفس بهین و بانای خود
 گویند مرا که می بخور کتر ازین

در د تو بعد هزار مرهم ندیم
 یک موی ترا بر دو حسالم ندیم
 در سحر و طواف هر چه کردی دست بخت
 قربان سازد بجای خود در دوست
 اینزد و داند که آنچه او گفت نیم
 آخر کم ازان که من بدانم که کیم
 واصناف ملائکه حواس این تن
 توحید همین است و دگر با همه فن
 عاست و جو برخ ریخته شدن
 به زانکه بر بد خویش مغرور شدن
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 شد ناله من به نفس و محرم من
 یا ستر نهیم یا بس آید غم من
 بهشت یا نشد ز عشق جانایه من
 دیون جگر زدند چپایه من
 جمعی تعمیر اند در نیک و یقین
 کای بخیران راه نه آشت نه این
 اندیش نمی کنی تو از روز گران
 کایم چگونگی کند با و گران
 آخر بچه عذر بر نداری سر ازین

فایده یک موی

فایده خاتم

عذر من بخ یار و با و چه صدمست
 شرمست نماید ازین تباہی کردن
 گیرم که سراسر ایمان ملک تو شد
 تو آمد و بداد شایسته کردن
 چیزی نبودی دی و بنایشی فردا
 نشنوخن زمانه ساز آمدگان
 رفتند یگان یگان طراز آمدگان
 بر وجب عقل زندگانی کردن
 استاد تو روزگار چاکدست است
 چون حاصل آدمی درین شورتان
 خرم دل آنکه زمین جهان زودست
 هیا و نه حدیث خجیر ممکن
 چون حقیقت از تو معنی طلبد
 احوال جهان بر دلم آسان می کن
 امروز خوشم بار و فردا بامن
 یارب ز قبول و زردم باز بامن
 ۳۳ هست یارم ز نیک بدی دلم
 آنرا که وقوف است بر احوال جهان
 چون نیک و بد جهان بسر خواهد
 تو ز کیز تو گذشت شد یا و کن
 از آمد و بگذشت شد یا و کن

انصاف بد چه عذر روشن کن
 زمین ترک او امر و نو ای کردن
 جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
 باغوشین آری زین تباہی کردن
 پیدا است که امر و چه خواهی کردن
 می گیرم ورق ز طراز آمدگان
 کسی ندید نشان با آمدگان
 شاید کردن و سله ندانی کردن
 چندان بستر زندگانی کردن
 جز خوردن نه نیست تا کنان
 واسود که سیکه خود نیامد بجان
 چیزی که نخواهد تو تقریر کن
 از و بد کن روایت از و بد کن
 و افعال بر دم ز خلق پنهان کن
 آنچه از کرم تو می سزد آن کن
 مشغول خودم کن ز غم باز بامن
 مستم کن و از نیکم به باز بامن
 شادی و غم و بخت بر و شد آسان
 خواهی همه در و باش و خواهی بامن
 فردا که نیامدست فریاد کن
 حالی خوش باش عمر بر باد کن

دوز که مقدسان خالی کن
 چون لاله بخوان مرا آغشته سخن
 در دیده رنگ موز نورست ای تو
 زرات تو سزا است مرخا و ندی
 ای آنکه پر گشتم از ذرت تو
 صد سال با متحان گنه خواهم کرد
 پشت شکم او قناده از قوت توت
 صد که گنه کشیم می توانم
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو
 من یک نسیم و تو بد کافات و کا
 فریاد که عرفت بر جیوه
 فرموده ناکرده سیه رویم کرد
 اندیشه عمر پیش از شخصت منه
 زان پیش که کله سرت کوزه کنند
 چند از پی حرص در تن فرسوده
 رفعت دور و نه هر چه آیند و روند
 نقشه ست که بر وجود مار می کشند
 من زان به ازین نمی توانم بود
 هر تو به که کردیم شکستیم همه
 عیب نمهند اگر کنند بخیر و نیست
 ای جیب را ز کار جهان بیچند

گردند سوار باز بر مرکب تن
 از خاک سر کوی تو بر خیزم من
 در پای ضعیف پشته ز دوست ای تو
 هر وصف که نامت است دوستی
 پرورده شدم بنار و زنجیر تو
 یا جرم من ست بیش یا رحمت تو
 کم تیغ گشته با دغوت ز برت
 بروشتن دوست به گام نفوت
 آنکس که گنه نکرد چنان نیست بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 همس لقمه حرام و هم نفسی لوده
 فریاد ز کردارهای نافرموده
 هر جا که قدم نهی بخیرست منه
 رد کوزه فروش و کاسه دوست
 ای دوست دوی گرد جهان پو
 یک دم بمراد خوشتن نابود
 صد بود لعلی ز ما بر آنجخت
 اگر بوتره مرچین نسرور میخند
 بر خود در نام و رنگ بستیم همه
 کرد با دشمنی ست بستیم همه
 بنیاد به با دست از ان بیچند

هول تا بین

تو غلام

شد و وجود در میان و نمود
 پیرجی دیدیم خواب مستی خفته
 تی خورده دست خفته و آشفته
 غره چه شوئے بسکن و کاشانه
 مجزای باد و تو افروزی شمع
 دنیا برادرانده گیر آخر چه
 گیریم که بکام دل بماند می صد سال
 مانیم بلطف تو تو لا کرده
 آنجا رضایت تو باشد باشد
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن بااست و جفا نمیهم
 جایست درین راه خطر ناک نشو
 پس رگدزی که گذرد بر من و تو
 ای نیک نکرده و بدبیا کرده
 بر عفو مکن تکبیر که هرگز نبود
 ای در ره بندگیست یکسان که تو
 نجات تو ستانی و سعادت تو دهی
 در کار که کوزه گری کردم رسا
 میگرد و بوز و کوزه را دست و مهر
 ای از حرم ذات تو عقل آگرفته
 مستم ز گناه و از رجا همیشه یارم

اطراف بود و تو در میان هیچ نه
 وز گردش خورخانه تن رفت
 السد لطیف ببا و ده گفست
 بر عمر که هست حاصلش افان
 بر رگدزیل چه سازد خانه
 دین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
 صد سال دیگر بماند گیر آخر چه
 در طاعت و معصیت تیرا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در عالم کون و مصلایم همه
 چون تن بر دوروان پاکیم همه
 تن زیر زمین زینک و بدیاک نشو
 ما بخیم از هر دو جهان خاک نشو
 انگا و بلطف حق تو لا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در هر دو جهان خدمت و گناه تو
 یارب تو بفضل خویش بتانیده
 در پایت چرخ دیدم استاده بی پای
 از کله باد شاه در دست گدای
 و معصیت و طاعت ماستغنی
 امید ز رحمت تو دادم یعنی

سازنده کارمده و زنده تونی
 من گرج بدم صاحب این بنده تونی
 بر تنک زدم و دوش بسوی کاشی
 با من بزبان حال می گفت بسو
 ایمل زغم جسم اگر پاک شوی
 هر شست نشستن تو شست بادا
 پیوسته ز بهر شہوت نفسا نے
 آگاه ندکه آفت جان تو اند
 از مطیع دنیا تو همه دود خوری
 دنیا که بر ایل دین زیا نیست عظیم
 اهی کوزه گرا بکوش گریختار
 آشت فریدون و سیر خیر و
 برگیز ز خود حساب اگر با خبری
 گوئی بخورم باد که سے باید مرد
 بر کوزه گری بزرگ دم گزری
 من دیدم اگر ندید هر بی بصیری
 بکشی دری که در کشا نید تونی
 من است پیچ دستگیر سے ندیم
 یارب بکشی بر من از رزق دگر
 از باد چنان است نمک ارملا
 اهی چرخ چه کرده ام ترا است کو

دارنده این پنج پرگنده تونی
 کس راجه گند که آفرینده تونی
 سرست بدم که کردم این او پاشی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
 تو روح عجیبی بر افلاک شوی
 کما می و مقیم خط خاک شوی
 این جان شریف ماهی رنجانی
 آنما که تو دسار زوی ایشانی
 تا چند غم بود و دنا بودی
 گر ترک زیان کنی همه سو خوری
 تا چند کنی بر گل آدم خوار سے
 بر چرخ نداد چو می چنداری
 کاول تو چه آوری و آخر چه بری
 می باید مرد گر خوری ورنه خوری
 از خاک ہی نمود هر دم تیر سے
 خاک پدرم بر کف هر کوزه گری
 بنام سے سب که ره نماینده تونی
 کاشان همه فانی اند و پائنده تونی
 بی منت مخلوق رسان ما حضری
 کز بی خبری نباشدم در دگر
 پیوسته فلکند مراد رنگ و پری

نام ندی تا نبرے کوی بکوی
 خواہی کہ پسندیدہ انجام شوی
 اندر پی مومن و جہود و ترسا
 باور و قناعت کن آبا و بزرے
 منکر نفرونی ز خود و غصہ غور
 باسن تو ہر انچہ گوئی از کین گوئی
 من خود مقرر ہر انچہ ہستم لیکن
 تا دین تست آخوان و رک و پے
 گردن منہ از خیم بودستم زلال
 گر روی زمین بجلد آبا و گلے
 گر بندہ کنی بطف آزادی را
 از کبر و اسیج در دل ہو سے
 چون زلف تبار شکستگہ عادت کن
 دنیا نفسے خون در و یک نفسے
 شکرا کہ آنکہ زندہ خوش می باشی
 زان پیش کہ از جام اہل مست شو
 سرمایہ بست آردین رہ کا سجا
 ای آنکہ خلاصہ چار ارکانی
 دیوسے و دوسے و ملک و انسان
 ہر چند ز دست و ہر عکس باشی
 ز ہمار دست ناگسان تب زلال

آہم ندی تا نبری آب ز روی
 مقبول قبول خاصہ و عام شوی
 بدگوی بپاشش تا کو نام شوی
 در بند فرونی مشو آزاد بزی
 در کم ز خودی نگہ کن و شاہد بزی
 پیوستہ مرا لحد و بیدین گوئی
 انصاف بدہ ترا میدکین کوئی
 از خاک تقدیر منہ بردن پے
 منت مہر اردوست بود حاکم طے
 چندان بود کہ خاطر سے شاہد کنی
 بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی
 کز کبر بجائے نرمیدست کسے
 زان پیش کہ بگسلد ز تار نفسے
 اندر نفسی چند توان زد نفسے
 این عالم بے وفا نماندہ کجسے
 زیر لکد جا دشما با پست شوی
 سودی کنے اگر تمیدست شوی
 بشنو سفی ز عالم روحانے
 باتست ہر انچہ می نمائی آنے
 دز جور و جفا سے چرخ ناخوش باشی
 بر لب میکان اگر در آتش باشی

باور و بسا زاد و ائی یابے
 می باش بوقت بینوائی شاکر
 اولی نجوم چو آشناسی کردی
 چون ترک سنت بود از سوخت
 از دفتر عمری کشو و مقلے
 میلفت خوش آن کسی که دانا
 آن مایه زد نیا که غری یا نوشی
 باقی همه را لگان ترانو و هشار
 اگر تادی خویشین دران میانی
 دراتم نقل خویش نشین همه عمر
 دانی که سفیده دم خروسی حری
 یعنی که منو در آئینه صبح
 ائی کاش که جاسی رسیدن بود
 کاش ازینی هزار سال از دناک
 عمری و عشق بی سر و پا گشتیم
 یک چند بودی چون اقامیم
 زاسباب تعلق کم دشیم ندی
 اینست نوش سفله نشیم ندی
 درستی و در شمار لغت به یزید
 اگر لیل و گر نهار لغت به یزید
 ایمل چو نمرود غمی پیدا کن

از دور و نال تا شخائی یابی
 تا عاقبت الام نواسی یابی
 آفر ز خودم چرا جداسی کردی
 سرگشته به عالم چرا می کردی
 ناگاه ز سوزینه صاحب حالی
 روزیست چو ماست و شب چو طالی
 مفدوی اگر طلبش می کوشی
 تا عمر گرانمایه بیان نفروشی
 کاسوده دلی را بنمیشناسی
 میدار مصیبت که عجب نادانی
 هر لحظه حیرانم کند نوچه گرے
 کو عمر شنبه گذشت و تو بخیرے
 باین ره روی رسیدن بود
 چون سبز و امید بر دیدن بود
 فارغ بال او غم تن گشتیم
 القصد سعی خویش رسد گشتیم
 جز دغدغه دل سینه نشیم ندی
 شرمندگی از بهت خویشیم ندی
 در فصل دی و بهار لغت به یزید
 در هر نفس نهار لغت به یزید
 ائی غنچه داغ غضبی پیدا کن

خواهی که بک دل پیمان باشی
 ز نهار زغم دی جسدائی مکنی
 منت ز کلاه و کفش گردون شوی
 در جرم تو هر دل که قدح نوشی
 روغن هر چند روشنی افزاید
 و عشق که قید نامی و تنگی نیست
 از بسکه کشته ناکش بر سر هم
 پیوسته خدای ماطاعت میکن
 تا صاحب آبر و شوی چون شوی
 یارب دل فارع و تن آگه ده
 یک بار مجرم کن از قید همه
 آزادت در د آگه و آلی دارد
 شمشیر باد از ننگ ماسوری
 شد از بیهوشان گران داری نو
 بنگر که میان مردمان کار تو چیست
 گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد
 در بحر غمت کشتی بجز صد نوح
 اگر سفله دون ز اهل تمکین گردد
 از دولت عارضی کند خود را کم
 از بهمنان تو که ترکند ترس
 پیر این مصمت تو ناگه به رند

از زمانی سینه خاکی بید کن
 با غیر تجرد آشنائی مکنی
 ز نهار که این بی سرو پای مکنی
 ز دوانی و شوق وصل پیش
 بسیار چو شمع چراغ خاموش شود
 جز غول دل آب دیده را نمی چست
 و سینه اجای دل تنگی نیست
 اوقات شریف صرف طاعت میکن
 بانان جوین خود قناعت میکن
 دستی ز گرمای امل کوتاه ده
 نزدیک خود از بی که دانی ده
 که چشم مطلق مویسای دارد
 زنجی که بر هم آشنای دارد
 ز طراز همه اهلان نماند داری تو
 چشم از همه مردمان نماند داری تو
 کار همه کس شق جنون خواهد شد
 مانند بواب سرگون خواهد شد
 در حال ز راه و رسم پیشه گز
 مانند پیاده که فوزین گردد
 در فسخ و فجور پس بزرگند ترس
 یک یوسف و صد نهار اگر گزیند

عظیم
 جلال اسیر
 ملا محمد علی
 مولانا ابوبکر

هر چند که سر بس پناه آوریم
 در خشم بامید زلال کمرست
 لب دیر محبت ست غوغایلم
 هر گام شنید جلوه و خاکست
 آگاهی چیست سیر دنیا کردن
 چون مهر سفر کن که بود کار زبان
 از فیض نیال چمن سیه شگفت
 چون صبح لب از خنده جاویدست
 آن دیدن را که با تجلی کایست
 در بزم تو ام حجاب تنهاییست
 در دهر بغیر دل دانا پوچست
 گریه ای سخت کجایم پرسی
 در ظلم اگر دست نظر کوتاهست
 از درویشم وصل تو خاطر خواست
 ای ذات وصفات تو سر از عیوب
 رحم آر که عمر و طاقتم رفت بسا
 دانی چه یک نام حق آمد غفار
 اگر حاجتی از جمل نکر دی گنم
 گردل بصفادهی خیرم باید
 گر آه اگر ناله اثرم باید
 در دل چو گریست روی چو خاک چو

در سایه رحمت پناه آوریم
 چون ناله خود روی سیاه آوریم
 نویسی عشق ست تنای دلم
 صحرای قیامت ست صحرای دلم
 در مملکت وجود سودا کردن
 از سر به شبانه دیده بینا کردن
 از دیدن رویت گل آئینه شگفت
 هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
 هر گل بنظر جلوه گر آید غار است
 هر پر تو شعشع سایه دیوار است
 سر بایه بحر و کج و دریا پوچست
 اول ز حجاب دست دریا پوچست
 دل راهبه جایاد تو خضر راهست
 خوشنید گواه است صحرای گاهست
 یک نام ز اساس تو علامت خوب
 نه فوج بود نام مرانه ایوب
 یعنی که بجز ان عاصی نام آر
 پس عفو همیشه می نشستی بیکار
 گردیده بآئینه نظرم باید
 هر شور ترا شور و گرسم باید
 چون ز هر بل رسیده یک پیچوف

تو ظاهراً خود بجا آراسته
 در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
 و در دل حق است و ساکن میکند
 عاشق همه سال است و رسو ابادا
 در بهشتی غصه هر چیز فریم
 دل بر تو نم رخیم باغیشتان را
 اگر عمر من اندر سر و کار تو شود
 جرگیر شراب طرب انگیز و بیا
 مشغول سخن خشم که من نشین و مرد
 خواهی ز وصال شادمان امارا
 من هیچ گاه که بپایان دارم
 این اصل کام در نیاید مارا
 عشق به عقل گشت آگاه نه علم
 اهی ساقی عشق خیر ساز مرا
 زین بستی خویش متن ملول بیا
 بگذر چو قلندر از جمال دنیا
 اگر به آشنایان پیش مردان
 اهی عمریات جاودانت باوا
 میمنت نصیب شمعان چون گیم
 تسلیم رخسار و دوشتار است مرا
 گشتی ز چه اختیار کردی غم عشق

دلمای پلید و جامه پاک چه سود
 طاعت همه فسق کبدیست ترا
 خوش باش که عاقبت بخیر است
 دیوانه و شوریده و شیدا باوا
 چون مست شدیم همه به باد ابادا
 و ز تو ببرم ستیزه ایشان را
 مهر تو بهر است و دم خویشان را
 پنهان ز قیاس سلفه بگریز و بیا
 بشنو من ای نگار بر خیز و بیا
 خواهی ز فراق در فغان امارا
 ز انسان که تو خواهی آنچنان را
 این باوه بجام در نیاید مارا
 این صید بام در نیاید مارا
 در خیبری زیر و زبر ساز مرا
 جامی بده و کسی دگر ساز مرا
 تا باز بهی بر قیل و قال دنیا
 بهتر که دست پیر زال دنیا
 ساهست جهان بقای علی نباتا
 در دو نصیب و ستانت باوا
 با عشق و محبت سرو کار است مرا
 من گفتم و چه اختیار است مرا

اولی و دوم

دومی و سومی

۲

غزل

ایم

کلی

ایم جان غافل

کلی

بر خاک نذرت ارفشتم خود را
چون آب روان سیل بپایم
جز حکمت آن گل که رباید ما را
چون خنده برق گریه ابرو ما را
روزی دوسه دست و پا نشاند
گرد تو فلک حصاری از این نیست
مغفای پیری ز بسکه بگذشت مرا
از حجت من کنون تبارانگست
سختی دارم چو چشم خسرو و خواب
جسی دارم چو جان مجنون به در
تا خانه نشین شدی تو ای درخشا
من خانه تن خراب کردم نعمت
داری ز پی چشم برای درخشا
دین از همه طرف تر که ازاده من
کارم همه ناله و خروش است شب
دوشم خوش بود ساعتی پندای
بایطی گفت مانده در تب و تاب
در دوا و دینا که درین دیر خراب
آنی که جانم از روی تو زلفت
از کوی تو هر که رفت دل را گداز
آلوده دنیا بگوشش زین ترست

خدا هم که ز نخوت بزرگم خود را
شاید که بدریا برسامم خود را
وز بلع جهان دلی نکشاید ما را
بخش خویش گریه آید ما را
تا در بد و نیک آزماید ترا
تا هر جایی همان بنماید ترا
هر کس که نظر کند شناخت مرا
این موی سفید رویه ساخت مرا
چشمی دارم چو لعل شیرین به آب
جانی دارم چو دلف لیلی به تاب
پیوسته مراست از غمت دیده پرت
تو خانه نشین شدی دکن خانه خراب
یک ز گشت شگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست و دیگر چشم خواب
نی صبر بدیدست و نه بوش است شب
کفاره خوشدلی دوش است شب
می گشت چو آتش سوزنده کباب
که بر سر آتشیم و که بر سر آب
وز دل بوس می کنوی تو زلفت
کس با دل خویشین ز کوی تو زلفت
آسوده ترست آنکه درویش ترست

زنا با هم عشرت بر

چیز خوب

صاف بگویم ای

میرزا

کمال الدین آرا

در صفت معنوی
و احوال معنوی

مالک فی

ابو سعید ابو محمد

هرگز که برو زنگی در بخیری هست
 هر شب بشان پاسبان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز ما
 هر شیر ولی که عشق ورزد در دست
 ازین چو نشان عشق پرسی گویم
 آن روز که عشق تو بمن در گریست
 هر روز هزار بار در عشق تو ام
 اول دل من بر سر غوغا نشست
 آخر چو بید کان همه سیج نه بود
 مرغ دل آنکه مرد حیران و نگفت
 اندوه تو در سینه خود گشت و رفت
 عممای زمانه را چو پایانی نیست
 چندین غم پیوده بخود راه مده
 فی با تو می نشستم سامان است
 اندیشه درین واقعه سرگردان است
 ایند که جهان در کف قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کن
 ای قلم هر که مقبل آمد کویت
 امروز که کز تو بگو اند روی
 یاد آور گفت خسته می دار دولت
 مار الشکستان نظر با باشد

چن و زنگی بار بر خیرت
 میگردد گز آستان کویت
 نام ز جریه ده گمان کویت
 عاشق که وفا طلب کند نامرست
 چشم تر و آه سرور روی زردست
 خلقی هزار دیده بر من بگریست
 می باید مرد و بازی باید نیست
 هر دم هزار گونه سودا نشست
 از جمله طبع برید و تنهانشست
 صد واقعه داشت کرده بیان و گفت
 در تو نگاه داشت و جان و گفت
 احوال جهان اسر و سامانی نیست
 کین مایه عمر نیز چندان نیست
 فی بی تو می نشستم امکان است
 این واقعه میست در بی روان است
 در چنین ترا داد که آن هر دو شکست
 هم صوت آنکه کس ترا داد دوست
 محراب دل شکستگان ابرویت
 فردا که ام دیده بنید رویت
 دایم با سید بته می دار دولت
 مرا خواست شکسته میدار دولت

شریف ایوب با نوری
 شاعر قزوینی

تولدی خوشی

شاعر ایلین کمانی

عجب که نه زان گشت لادن باز
 دشمن که هر دید به از دوست بود
 خرم دل آنگه در غمت مرد گفت
 سر در گفن و فای چید و برفت
 گفت که اگر تخم بوس کاغذی است
 بگذشتی است هر چه دایم است
 آن لکه در کار پیشانی نیست
 غافل شدن و دل بجان بدین
 گر بر فکلی خاک باز آرد
 فی اجماع حدیث مطلق از من بشنو
 نزدیک کسی که از نیازش خبر است
 هر تن که نه خاک است در و خاک است
 با ذات هر صفت گر آید خوش است
 از هر خند هیچ عمل ضائع نیست
 از خوش رسیده را چه سجد چه کشت
 خلقی ز بی بهشت بے آمانند
 سکین انسان که هیچ که غم نیست
 گویند که فقر از بلا است امان
 مادام که مرد پای بند دنیا است
 تن نان خواهد اگر چه جانفشنگ است
 این عالم عاریت که کالای تو نیست

و آن ز که نه آن گشت زمین باز
 دان دوست که عیب است شرف آرد
 اسرار تو با بزرگ و با حق و گفت
 غمهای ترا با بختان برد و گفت
 معلوم شد که جله گذشتی است
 الا غم دوست کان گمده است
 با او اثری ز لطف ز دانی نیست
 جز محض خری و صین نادانی نیست
 گر بر سر نازی بنیاد آرد
 آزار من تا نیاز آرد
 مسکینی فقر و خشکی معتبر است
 هر دل که نه در دلیت در دوست
 نغمه بهر آهنگ سرانید خوش است
 در خلد زهر در که در آید خوش است
 توحید گزیده را نه خوبت بدست
 دین طرفه که نیست جز در آرم است
 در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
 این نیز هیچ ابتلائی کم نیست
 اطمانش دعوی بی معنی است
 خرب که جو میر و اگر جلیبی
 در خود تو دوست و الای تو نیست

ایا فضل الدین قزوینی

حضرت ابراهیم خرد

ملا ساجی اسرار آبادی

این خلعت که ز فلک میخوانی
 باش و بختی کاهل هدایت کندت
 در خدمت کوش و در ادب تا بهر جا
 اهل دنیا که کرده باشندت دوست
 هر خفته که خواب او خوش می شیرین
 تا چند مجاز و آرزو با سه دوست
 عمری به واسطه شوق تو توان گشت
 در محبوبی هر آنکه او بیشتر است
 گفتند عاشقی که معشوق تو نیست
 یک کس که از بوی وجود او نیست
 هر چند در اوضاع جهان می نگرم
 در دلم از شمار فقر بگذشت
 این واقعه جهان شنید است کسی
 که با زمین و مرا کویر از غم نیست
 غم خوی بمن کرده و من خوی بغم
 آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت
 روزی بواهی شقی سیری می کرد
 چون بر زبان حال دایم در شوق
 می گشت همیشه بر زبانش لایله
 یکسره ز غم در بهالت بگذشت
 عمری که دی از و جهانی ارزو

گر راست شوی کی بیالای دوست
 در هر دو جهان کار کفایت کندت
 در ویش و عاغنی رعایت کندت
 هر کس که سخن زدین کند شوق او
 بیدار کننده را نمی دارد دوست
 تالی سوی هر حقیقی کردن پشت
 دمساز مجتنب خری توان گشت
 در حق جهان کرم اندر بیشتر است
 گفتا آن کس که لطیف و بیشتر است
 یکسره حزن که از روی شود آید
 چیزی که باو دلم فرو در آید
 دین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
 من تشنه آب و آیم از سگ بگذشت
 یاران قهرم از شکست از غم نیست
 همچون من و غم و دیار و عالم نیست
 در رویه خون گرفته بر پیشانی چون
 ای صفتی بود و نمونان شد و رفت
 ایلی گویند این چو گر و باهی می گشت
 ایلی می گفت از بانگش می گشت
 یک نیمه به تشویر و فحالت بگذشت
 بنگ و نیمه چیده و چه حالت بگذشت

ای صفتی سادات

نیمه کا و دین غم

نیمه بزمین

نیمه بیای

مسکین دل من بر آتش عشق گذشت
 آخر خود را بوصول لائق نشناخت
 شعله طغانی و گریه عالم سست
 ز سنا که منکر کار عالم نکنی
 ای سطر ماسقان نوای تو کجاست
 گیرم دل باز نظرت افتادست
 هر چند که حسن عشق ستور به است
 هر سینه که دلغ نیست خشت به است
 اوضاع زمانه لائق دیدن نیست
 دانی ز چه پاکشیده ام در این
 خوشبید علم که بهاران زد و رفت
 بلیل وستان کوه باران زد و رفت
 با آنکه دل بر دشمنی تیغ افروخت
 دین دوستی در گردن کصد دشمن را
 از سر خدا فقیه شهر آگه نیست
 دریا که خود را بشناور نه صد
 دنیا و سر روز اگر چه آسان است
 چون آهوی رم خورده که نویسنده
 حافی که بود قابل انوار کجاست
 گیرم که ز تر پیر و کثایه مشوق
 مردی که کشت مرصعین حص و بیوت

اندر طلب توفیق هستی در باخت
 بنشست و بد لغ در و دوی درخت
 دین گنبد زنگ عالم سست
 عالم سست و کار عالم سست
 ای ساقی جان آب نقای تو کجاست
 گیر ای فرکان رسای تو کجاست
 آیات نیاز و نما مشهور به است
 زان لب که نالید لب گوی به است
 وضع خوشتر چشم پوشیدن نیست
 دنیا تنگ است و جان خنجر نیست
 دل را ز یاد واران زد و رفت
 گل خنده بوضع روزگار زد و رفت
 دل دین و قیامت ارفک نگر نیست
 از بهر حال تو دوستی باید داشت
 ظاهرین را باصل دانش نیست
 بان نوری کن که این سخن بی نیست
 مغر و مشک که تا توئی آن اوست
 رویش به و دلش گریزان اوست
 وان دل که بود محرم اسرار کجاست
 چشمی که توان دید رخ یار کجاست
 هرگز غرضش نمی رسد از دولت

فوج بهمنش این خوش کرد
 شمع علی خیرین

ایام خوشیها
 از این خوشیها

حکم نظام الدین کاشانی به این کتب
 شمس الدین فریم

در اهل دل و اهل دوا گر گوی
 گر بر سر شست و هوا خواهی رفت
 بگر که چه دواز کجا آمده
 روی چو هست که این از کاست
 بر خاستن از سر جهان شکل نیست
 دوی شب غم و نصیحتی بنیان گفت
 با کس غم دل بگویی زیرا که نماند
 ای دیده ندیده که جانان می رفت
 دل دامن جان گرفت جان دامن
 که دیده بدیدن جال تو خوش است
 هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش است
 ترک سر آماج که آمد سر است
 چه تر که چون نش ز خود دو را بدست
 دخی حش جو غم رفتن گرفت
 آنکه بدوید تا بگریه در ایش
 هر جا که زهرت نظری افتاد است
 در کوئی وصال تو که آید آنجا
 خوشخواره یار مهربان غمزه است
 بیار که جان دهد فراوان همت
 آن دلف خوشی که دل بسند افتاد است
 اگر که هر اشتکته سر تا پایم است

حرفی نبود بغیر حرف علت
 از من خبرت کنی نو او را بخت
 می بین که چه می کنی بجا خواهی رفت
 آراستنی ز رحمت آراستنی است
 شکل ز سر کوی تو بر خاستنی است
 در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
 یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
 برگریه من چگونه خندان می رفت
 او بر همه آستین نشان می رفت
 گاهی دل مسکین خیال تو خوش است
 آن نیز باید وصال تو خوش است
 چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
 نالان نالان میرفت و فغان گفت
 دل را غم جان رفته و آن گرفت
 دردی برسد و آن من گرفت
 سودا زده بر رگدزی افتاد است
 هر پای که دخی سری افتاد است
 مردانگن مست و ناتوان غمزه است
 بید که جان ستاند آن غمزه است
 بر قد چو سروست چو کند افتاد است
 فرمود که از جلای بلند افتاد است

غیب الدین جوادی

محمد شاد

غلام قاضی

شیخ نظام الدین

کمال الدین

دارم سر آنکه از شب آیم بهرت
 تو پای منی ز ناز بر چشم و سرم
 دل گشت کی جای نشست غم گشت
 و این عمر بجای که مست غم گشت
 اینجا ز خطایب نه طاعت بهرت
 با فقر و فاقست کار نه زده و خور
 اندیشه درست آنکه در اندیشه است
 هر مینوی وری بکار خود نه ناز
 جز یاد حق از حاصلت از زندگی است
 ذکر همه فکر کار و خور وقت ناز
 عاشق که بل تخم و فایده کاشت
 بر صورت دیوار اگر دل می بست
 دنیا که بهر پای نشستی و گریست
 همچون زنکان که بجا هر نفس
 ای آنکه بزنگانیت دسترس است
 این مرغ گرفتار که آتش نفس است
 هر چند که کجی تحمل و غلش تیرست
 رسوا شود آنکه می در در بد و کس
 عرفی گله سر کن که جاسه گله نیست
 هر جا که هست یوسفی در وی هست
 حصار تو آب در رخ گل گذشت

صاحب طبع است بر نعم و بر نیرشت
 من سر نعم از نیا ز بر خاک ویت
 جان کیست کی بود است غم گشت
 روزی چند است و آن برست غم گشت
 و ز زین استیم و رضا معتبر است
 از عمر گنه عجب عبادت بهر است
 بر فرق نشسته باد اگر تیشه است
 خوش دولت آنکه دینی پیشه است
 شرم منگی حاصل این بندگی است
 زندگی است اینکه خبر بندگی است
 ای کاش که دیده را بگل می انباشت
 باشد که بهتر از تو پاستش می داشت
 هر لحظه لمذی ده پستی و گریست
 آرا گشت کنایستی و گریست
 مغرور شو که شعله همان خوش است
 بیرون رود از آسایش نفس است
 برداشتن پرده ز کاش که است
 از قلب بر آید و یک رویه است
 توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
 صاحب نظری لیک بهر توفیق نیست
 زلف تو شکنج عجب سنبلی گشته است

ادب صابر
 شیر شادمان اشرف مرقه
 دیوانه نظری بی تو پست
 دیوانه نظری تر نشی
 شیخی غنی قیام کرد
 مالک فی
 مولانا غنی صفا
 ابو طالب کرم مولی
 غنی شادمانی
 امیر المومنین

سماج بهار او گلستان رفتی
کس در ره عشق محرم را نگشت
ماقل بکنار آب تامل می جست
درد دل ریش بی دوا افتادست
ز صحت کش ای طیب کار و دم
هر چند که چشم بخت را خوانی هست
هر چند که غافلان خرابیم اما
ای زهرن عقل و دین ناز آمدست
گو منکر حشر تا به بیند کار
هجران تو ای آفت جان را نگشت
حاصل که بکنج بکینی دور از تو
عشق آید اگر دقت نه بر جانم بخت
زین واقعه هیچ دست و تنم گرفت
صوفی گوید که دست و خانه هست
ساقی گوید یکایم و پیانه هست
با آهوشم که آشنای دل هست
با گفت و شنید در دوغم تر خوشم
دل و دوش من ز چشم مست تو گرفت
می خواستی از لطف بریزی خشم
بی جذبه و دستان ز جانتوان رفت
فریاد موزن بشنو تا داسنی

کل نوبت فریاد به لیل گذشت
سایه چو تو بچ کس نیمه دین رفت
دیوانه پابرهنه او آب گوشت
بجای زود لعل جدا افتادست
بگذارد که کار با خدا افتادست
بازم به سبوی ناله هست
ویرانه بار شب منانی هست
خوشید نخل ز بس بسا آمدست
جان در تن مردگان ز بار آمدست
دیر آمدی و صبر دیدارم نگشت
صبر کم و انتظار بسیارم نگشت
صبرم شد و عقل رفت و دینم بگرفت
جز دیده که هر چه داشت و بیا بخت
زاهد گوید که در دم و دانه هست
عاشق گوید بکوی جانانه هست
باناله که آنم از برای دل هست
کان گم نه حدیث با برای دل هست
جان نشسته ز لعل می پرست تو گرفت
آز رده ام از جفا که دست تو گرفت
هر راه که نیست و نه جانتوان رفت
ما خواند به ناله خدا نتوان رفت

سماج بهار
کس در ره عشق
ماقل بکنار
درد دل ریش
ز صحت کش
هر چند که چشم
هر چند که غافلان
ای زهرن عقل
گو منکر حشر
هجران تو ای آفت
حاصل که بکنج
عشق آید اگر
زین واقعه
صوفی گوید که
ساقی گوید یکایم
با آهوشم که
با گفت و شنید
دل و دوش من
می خواستی از
بی جذبه و دستان
فریاد موزن

دلخ دل من زحله دالم کیست
هر مصرعه ناز که گویم از دور
در عرصه دهر آدمی پیدا نیست
عالم هوا چشم خوبان ماند
آن بت که شل بخوبی و خوش بختی
بازار بتان شکست آری آرس
نادان غلطش زستی بای خود
بر مرکب چو بن چو شو طفل سوا
اقتست بیش و کم چه جای گدست
در بزم جهان دالم خون گریه کند
مقلوب طبیعت شدن از غیر دلیت
از خود رضون کس بجای نرسد
ز آبد زنی ناب نخواهیم گذشت
هر چند که این آب گذشت از سرا
ایقونی بجای ز خود بخبریست
نخوش و نه بیگانه نه دشمنی دوست
او خویش یک نگاه می باید رفت
آواز در او شنش همت س آید
ایام شباب باهوس بودم جفت
ز غروب غرور صرف شد نقد میت
از محبت خلق ذره فایده نیست

چاک جگر نشان چاک قفسیست
سایح تولد غم نازد که هست
درست در دل نمی پیدا نیست
کش مردم هست مردمی پیدا نیست
مارا با او محبت بر مبنیست
ابراهم است کار و بت شکنیست
بقدر ریش از پستی کلاهی خودست
خوش را سه و بد را بیش از پای خودست
حق را چو سن و تو خرمی به دگلمست
چون شنید می هر که تنگ حوصلهست
طول امل از غایت کوه نظریست
ایننا همه ریش گاری و کون محبت
زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
ما از سر این آب نخواهیم گذشت
او را ز غم پا و ز پروای سر نیست
نه مرده و نه زنده بواجب جان نیست
بی منت یا بر راه س باید رفت
آیا بگذام راه س باید رفت
فی دیده دید بودنی گوش نغفت
میدار کنون سخدم که می باید رفت
جز خون جگر هیچ در و مانده نیست

فیضای طوفانی
نور از دست
تولد غم نازد
ناراض آب چرخ
دل
دل
از ابراهیم
بازنده کاشی
عابی طالب تعلیم
خیل یک گدایی
مرد نمی

از هر که نشان مری پر سیدم
 ز نهار جو یار که دل را بارت
 و آنکه دل خویش باری بستی
 افزا خفت بودم و با قوت هست
 جو یای جوانی ست قدم بدست
 از مهر و عشق که شور انگیز ست
 چون تو غم سرخوری چه کار ست ترا
 دیوانگیم جان بیو شسته ست
 ایوب کجاست تا از و وام کنیم
 در روح همین غوطه زند گفتارت
 در زلف مشک غل ناکرده گناه
 سرگشته دلم ز آرزوی ماند ست
 این شیر همیشه بود ز بخیر گل
 در پیش فسرده شور هستی هیچ ست
 با هیچ پرستان ز خدا هیچ گوے
 هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ
 از سیه و نقد زندگانی هم را
 اخی بر همه نیکو ان جنت ترنج
 تشنه بارسان که جو یای ویم
 دانی ز چه عجب می خند و صبح
 این نگر و چون مقام خندیدن ست

گفت که درین دیار این قاعدت
 آسوده کسی نیکو ادبی یار ست
 از روی گل که جو یای غایت ست
 کم گشت جوانی بود و توان گشت
 هر کم شد و را بخرد و توان ست
 پر زبیر که شمشیر محبت تیز ست
 جایی که سر بریده دست آویز ست
 فریاد کنان دلم ز خاموشی ست
 صبری که برابر فراموشی ست
 در نا زین شنا کند نقارت
 نهند قدس کعبه دیدار ست
 دخیل زلف ماه روی ماند ست
 و امر و چنین بسته موی ماند ست
 پرواز بر بلند و بستی هیچ ست
 پیش ایشان خدا پرستی هیچ ست
 دین خانه و فرش یاسانی هم هیچ
 سرایه جوانیت جوانی هم هیچ
 وی سوزن غمزه تو دل در هیچ
 الما دلس طلب حدیثی ست صبح
 آنگاه ز رخ نقاب می خند و صبح
 بر خنده آفتاب می خند و صبح

از این غایت علی
 شمس از این غایت علی
 صدق بیک گفتار
 فی ملک تباری
 علامه علی اندکی شمس
 نظام الدین بودم
 ملافت شاه
 حکیم عاقانی
 مولانا کاتبی بنام
 معنی غزلان

آنی که بغیر دستان غمهای شد
 طبعی و زنگان جهان صید تو اند
 و دایه درین زمانه پر غم و درد
 هر روز فراق دوستی باید دید
 صوفی بسلام دست از ان افشاند
 عاقل داند که دایه گواره طفل
 بی دید و بود که جستجویش نکند
 هر دل که در دلبوی و فای نبود
 بهر کرم و لے چو عشق را ساز آید
 از لطف دراز تو کند اندازم
 خوبان بهر صید صبح خیزان باشند
 اما تو سگ نفس را بفراوان باشی
 منکر تو بدان که ز وفون آید مرد
 از عمد و عمدگر بیرون آید مرد
 ای غریبه که بے تو نام تو یزد
 ببلبل تر که از نوای تو جامه درند
 زن زن ز وفا شود زیور نشود
 بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
 عشقت بهتر از یاد شاه است ارزد
 آنرا که رنخ بود بدین زیبایی
 دل حمد تو از میان جان مے گوید

و اساتش صد هزار جان خواهی شد
 بهیبت که فتنه جبار هنواری شد
 غمناک درین دانه غم پرورد
 هر لحظه و دایه مونس باید کرد
 اما آتش دل بحلیت بنشانند
 از هر سکوت طفل مے چنانند
 بی کام و زبان که گفتگویش نکند
 گریش سگ افکنند بولیش نکند
 به گام نشاط و طرب و ناز آید
 برگردن عمر رفته تابان آید
 در بند رضا مے اشک تیران باشند
 آه چشمان ز تو گریزان باشند
 در عید و فالگر که چون آید مرد
 از هر چه گمان بری فرون آید مرد
 طافوس ند که با تو در تو نگرند
 آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند
 سر سر زخود شود ز افسر نشود
 سگ را سگ از قلاوه کمتر نشود
 وصل تو یار تا با مے آرزد
 انصاف بد که هر چه خوا مے ارزد
 مستغرق تو هر دو جهان مے گوید

سلطان التلخاوی سیاه بوی

عالمی

عطار قدس

گر شکر تو این زبان می آرد گفت
صد مر حله دلتوی خود خواهم شد
از زیبایی که در پس پرده نم
در باو جهان دری بنمائید
ای خلق درین دانه سرگردان
در دانه دلم هیچ در مان نرسید
در خیر عمر پایان آمد
از آتش عشق نوجوانی خیزد
اگر یکیش بکش حلاست ترا
عاشق که تواضع ننماید چه کند
اگر بوسه بد زلفت ترا تیره شود
رو دیده بپوش تا دولت دیده شود
اگر تو پسند خویش بیرون آئی
عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکار گردد
بسیار ترا خسته روان بایشد
اگر آدمی باز با آدمیان
دعشق خیر ارجان و دل بس نکند
این راه کس در دکه در هر قدسی
ز شما گو که ره روان نیز نمید
زین گونه که تو محرم اسرار د

نویسنده

یک یک موم صد زبان می گوید
خارج دوجو و یک و دو خواهم شد
ای خیر ان عاشق خود خواهم شد
وین بادیه را با دوسه بنمائید
سرگشته تر از من و گریه بنمائید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید
و افسانه عشق او بپایان نرسید
در سینه جمال ماه جانان خیزد
اگر کشتن دوست زندگانی نیزد
شبا که بگو تو نیاید چه کند
دیوانه که ز بخت ناید چه کند
زان دید جهان دیگر و دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود
جویند عشق بے حد و خواهر بود
چو دل که عشق ست در و خواهر بود
دلگشت نمایان و آن بایشد
در خدایکی تا سان بایشد
خود جان چه بود و عیش جان نکند
صد جان بد که روی و این نکند
کامل صفتان بی نشان نیز نمید
می پنداری که دیگران نیز نمید

فردا که بخشمر اندر آید زن و مرد
 من عشق ترا کفتم نیم پیش آرم
 بستی رو تو بیلان گلستان چندان
 یک جرعه شراب شوق در جانم
 در دوزخم ارد لعل تو در چنگ آید
 و بستی تو بصحرای بهشت خوانم
 رفتم بکلیلیای ترسا و بیود
 از شوق جمال تو به چنان شدم
 حسن بی تو می قرار نتوانم کرد
 گوشت من زبان شود هر میسے
 چون یوسف بلغ در چمن می آید
 یعقوب دلم نعره زان می گوید
 گفتی که شب آیم ار چه بیگانه شود
 بر خفته کجا گذر توانی کردن
 گر یک نفس آن جان جهان بتوانم
 در آئینه رخس که روشن بادا
 تا برده بصبح در طلب شامی چند
 در کسوت خاک آمده حامی چند
 ما را نه خراسان نه عراق ست مراد
 با هیچ مراد جفت نتوانم شد
 چند آن بر و این ره که دینی بخیزد

از بیم حساب رویاگر و دوزخ
 گویم که حساب من ازین باید کرد
 بستی یاد تو عاتقان بهستان چندان
 و انگاه نظاره که مستان چندان
 از جان بهشتیان مرا تنگ آید
 صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
 ترسا و بیود جمله را روی تو بود
 قبیح بنان زمرینه ذکر تو بود
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 بوی زلفینا سوئے من می آید
 فریاد که بوی پیر من می آید
 باشد که زبان خلق کوتاه شود
 کز بوی خوش تو مرده آگاه شود
 عیش خوش و عمر جاودان بتواند
 گرم زنی صوت جان توان دید
 تنهاده بر و ن ز خوشی تن گامی چند
 بد نام کننده نکونای چند
 ما را نه وصال و نه فراق ست مراد
 طاقم مراد با که طاق ست مراد
 و رست دینی زهر روی بر خیزد

شیخ ابوالقاسم
 حضرت شاه نعمت الله
 شیخ ابوالدین مراد
 شیخ ابوالعلاء وصال الدین
 شیخ غفری قوسی
 شیخ غلام الدین
 بابا فضل الدین کاشانی

تو او فتوی ولی اگر حسد کنی
آن کن که بجز محنت شکایه نبوی
در راه چنان رود که بر خمار سے
چون سیتی تو محض اقرار بود
هر کس که ز نیستی نثار بودی
در مصطفی عمر ز بد نامی چند
کو تو تپانی که مرا گیرد دست
بهر که حسد بری امیر تو شود
تا بتوانی تو دوستگیری میکن
دنیا طلب تا همه دینت باشد
بر روی زمین نیز زمین دار بزی
آزود که مرکب فلک زین کردند
این بود نصیب از دیوان قضا
گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من تو
سگین که چه سیر شد چه مجرم باشد
این عقل بر دم نه ازان داد خدا
علمی که حقیقی است در سینه بود
در خانه کتاب خانه سودی ندید
مردان رهبت که سر منی دانند
این طرف ترست هر که حق را بخت

جائی بری کن تو ستمی برخیزد
با غیر خدایت سر و کار سے نبود
از گرد وجود تو غبار سے نبود
بستی تو سر مایه انکار بود
کافر میردا اگر چه دیندار بود
سیر آدم از سوزش غمی چند
تا پیش اصل باز روم گامی چند
وزیر که فرد خور سے اسیر تو شود
کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
تا روی زمین نیز زمین گینت باشد
و آرائش مهر و ماه و پر دین کردند
چه توان که نصیب ما همه این کردند
آفاق تر از یزید گین خواهد بود
ده گز کفن و سه گز زین خواهد بود
وز خود ان فردا اش چرا غم باشد
اکنون و قناعت ز سگ که باشد
دری بود هر آنچه در سینه بود
باید که کتاب خانه در سینه بود
از دیده کوته نظران پست تند
مومن شد و خلق کافر نشینند

حاشا که دلم از تو جدا نخواهد شد
 از مهر تو بگسلد کرا و دوست
 دور کوی غمت عشق مرا ره بنماید
 از بیری من عشق جوان شد گوی
 تمنج نه آنم که دلم بر باد
 آنکس که نه عاشق و نه معشوق گیتی
 در چشم من آمد آن سی سر و لب
 این دیده شوخ می بر دل بکشد
 گویند مرد و پری آن سر و لب
 بلبه فائده پندم ده ای دانشمند
 بعد از جملت نشاط و چستی نبود
 در شصت امید خوشدلی که باشد
 عالم همه در دست و دای خواهد
 کس بلبه حاجت نماند از بول
 عقل جستم بخت که قوامی گردند
 مغرور مشو بدین رفیقان کاشان
 معشوق به عاشق چون نظر باز کند
 این ترک نیاز من با و از من نیست
 آنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
 هر چیز که در خیز اسکان دیدم
 یک دم با و فسانه گوشتوان بود

یابا کس دیگر آتش خواهد شد
 وز کویو بگذرد کجا خواهد شد
 بزمین در صد هزار شادی بکشود
 از عمر من آنچه کاست عشق افزود
 یاد دل بکسی دبد که جان آساید
 در ملک خدا اگر نباشد شاید
 بر بود و دلم ز دست و در چاکل کند
 خواهی که کس دل ندیده دیده
 آنکست نمای خلق بودن آچند
 من چون زدم که می بر ندیم بکشد
 بعد از پنجاه غیر سستی نبود
 بعد از هفتاد و تندرستی نبود
 از خوان کرم برگ و نوا س خواهد
 در ویش غذا شه اشتها می خواهد
 کام دوسه با تو آشت نامی گردند
 یک یک در راه از تو دای گردند
 عاشق بهمان شیوه از ان ساز کند
 آئینه بکن او با و ناز کند
 این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
 با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ
 یک لحظه با و نظاره چرتوان بود

شیخ نجم الدین کبری

حضرت خواجه ملا الدین نیشابوری

حضرت خواجه نجم الدین کبری

حضرت خواجه ملا الدین نیشابوری

ملا ساجی السیر

این غم که گویم که من حیران را
 کس همچون غریب دلی یار مباد
 در دجبران مرا بجان آورده
 عالم همه در دست طبعی دارد
 کس نیست که از عشق در و نوریست
 گفتیم همه پیدا دهنی باید کرد
 گفتیم که چنان گوی سخن تماشوم
 در دنیای دین که کس از و بهره نبرد
 در دیش بشکوه کاین چه عمر است و از
 هستی که باصل خویش وحدت ازل
 آئینه نیست شکسته است از ان
 گاهی چیزیت مقدر می سازد
 یعنی که جهان بخود نه خوبست نه بد
 هر چند زمانه شور و شر آگیزد
 نتوان بر موج آب دست روزه
 مرعاشق را مکد کینه که دید
 شغفت عشق ره ندارد هرگز
 در هر که رسید یار می پندارد
 بیچاره نوازشناست در بحر وجود
 آن بوالهوسی که در ندارد چکند
 زین غصه که میل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با و نتوان بود
 بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
 هر جا که طعیب نیست بیار مباد
 یعنی که محبت حبیبی دارد
 هر ذره در غور شنید نصیبی دارد
 گفتا که زخو دیا دهنی باید کرد
 خندید که فریاد دهنی باید کرد
 آرام یافت فی بزرگ و فی خرد
 منعم نالان که آه می باید خورد
 در دیده احوال تو کثرت دارد
 هر عکس در و هزار صورت دارد
 بعد از یک چند باز دومی سازد
 او در نظر تو نیک و بد می سازد
 بشکب و گردن زان بر آگیزد
 هر دست زدن موج بر آگیزد
 بر عین صفا بیار ویرینه که دید
 بر هم دین چشم و آئین که دید
 در هر شورش قرار می پندارد
 هر موجی را کنار می پندارد
 مسکین گسسته که بر ندارد چکند
 دل از همه چیز بر ندارد چکند

ساکب زمین رتبه اعلیٰ خواهد
 و سیر بلند و پست و دریا پست
 کس دل شده حبیب باشد چه کند
 عشق جوان بلا فراوان دارد
 هر کس که ترک اعتبار خود کرد
 زاری دنیا و غیره می خواهد عشق
 هرگز در دوحه قدم نماند
 عالم همه مراتب جلال ازلیست
 ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد
 معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
 این عمر که مارا لایعش نبود
 چون در شتاب و برق بواج نمود
 دنیا که هزار است و شدید دارد
 هیچ است و کرشمه با سر غنادار
 جان و دل اگر چه شرح غم نکنند
 در باب کرم و رشتی سائل را
 تا کس نرسد به عالمی کامل بود
 و غنائی دنیا مطلب خاطر جمع
 و بهر این همه که تفضا می آید
 جلا و بنزد شگفتی گران را
 جمعیت خلق سار با خواسته کرد

هم رتبه اعلیٰ و هم او نمی خواهد
 ظاهراً بود پیر زمین با خواهد
 بیچاره ولی نصیب باشد چه کند
 آرد که خدای قریب باشد چه کند
 او کار حرف انکار کار خود کرد
 کس را نتوان بزور یار خود کرد
 بیرون از حد قدم نماند
 می باید دید و دم نماند
 وین ناز و تکبر و تو کم نتوان کرد
 معشوقی و عاشقی به هم نتوان کرد
 وین شادی عالم که غم می بیند
 هر چند در ارزش و می بیند
 در هر بیت که در قفس و شکر جاد دارد
 رشت است و مقدمات زیاده دارد
 چنان تو یک لحظه ستم کم نکنند
 منظور دارند و کرم کم نکنند
 جز غافل نیست گزیند خوشنود
 اسباب طرب بجای آلام چه بود
 غافل کند و کور و نه آگاه شد
 شرط است که چشم بند آگاه شد
 آخر هر روی با خواسته کرد

چونند بنیر ماند است دارد
 چو می که دل از جان ابد زنده کنند
 بی منت چشم و لب برین خیران
 اگر دولت از کس شکایت باشد
 ز نماز با تقام مشغول شو
 گفته مسعود نیم بسمل برود
 آسوده نشین که غمخیز از وقت
 اسرار وجود خام ناپخته بماند
 هر کس ز سر قیاس حرفه گفتند
 تا باد عشق در ترحم ریخته اند
 با جان در وان بونصر مهر علی
 زان پیش که از جهان فرومانی
 امروز بکن چو می توانی کار
 فردا که حساب شمشیت خواهد بود
 درین صفت کوش که در روز جزا
 نی هر که بود عشق و یوان بود
 صد قرن بگرد که نگر و دیبدا
 ای دای بر آنکه دستمانش برود
 گفته که بر فتنم رضاده بیسات
 نی دولت آنکه دیده روشن نگرد
 ای کاش رساند خبری قاصدا

محکم کن این گره که واخواهی کرد
 نظاره این سپهر گردند و کنند
 هر لحظه هزار خنده و گریه کنند
 در دول تو از ولایت باشد
 بدر ابدی خویش کفایت باشد
 آن پای بخون خویش دگر برود
 ز انسان بر دو کز رنگ از دل برود
 وان گوهر پس شریف ناسفته بماند
 وان نکته که اصل بود ناگفته بماند
 واندر پی عشق عاشق آگیند
 چون شیر و شکر هم آسیند
 آن کن که نباید پیشانی خود
 فردا چو کبی چو هیچ نتوانی کرد
 و ز تو بخت معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 نی هر مرغی منراے این دانه بود
 مردی که نفس خویش مردانه بود
 از پیش نظر سرور وانش برود
 چون زنده رضاد هر که جانفش بود
 نی قوت پاکه ره کوبیش سپرد
 مایک و نفس گفتگویش گذرد

فایده یونانی از تفسیر
 سود بزرگ
 شش از زمین کی میاید
 بونصر فانی میماند

نیم کوا

نوک کوا می

آتش فلک از تو بخت بهت گیرد
 هر سود و زیان ز دست خود بایزد
 در پیش شدن بهشیم پوشه نبود
 کافیست اشاره از مقام تحقیق
 ای آنکه دلم غیر جفا از تو نپذیرد
 قربان سرت شوم بگوار و لطف
 ای عم که حجاب صبرت گشایفته
 شب تیره و یار و در کون نیست
 دمی روز که آن شکر از اینخیزد
 بر سینه تجروح اسیران بلا
 در عهد تو حسن راز کاشته نبود
 سهلست اگر روی زمین گردانی
 واحد که چو آتش سیرت می گردد
 گر آب شود روان لبو تنوشد
 بی خاطر جبع نمک و ان نتوان شد
 با فکر معاش منکر معنی سختست
 در گشتن دهر محرم را د نبود
 تنها نتوان ز منزه پردازی کرد
 لوح هست سحر دنی من خواهد
 ترک طبع نعمت الوان کردن
 از بگذر دست صبا نرسید

مهرت یار بزی مبادستت گیرد
 بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد
 عالت بودن هرزه فروخته نبود
 در حضرت او باد فروشته نبود
 او کی کرد تو ملکایت و خاک نشیند
 لغت بهلم چکفت کز من بر مید
 بینا قی من ز دیده بر تافت
 اسه چرخ کش که یکسیم یافت
 میگرد ز بان حجاب و لب می خندید
 آن نیز در خم این نمک می باشد
 پیمان وفات را ثباته نبود
 این هم خالی از التفات نبود
 اگر خاک شود خاک و درت میگرد
 در باد شود گرد و سرت میگرد
 بی مایه چو ابر در نشان نتوان شد
 گو یا سخن بلب نان نتوان شد
 در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
 بستیم زبان کس هم آواز نبود
 دل سلی در و خور دنی من خواهد
 دلمان بیکر فشر دنی من خواهد
 چشم توصال خاکپائے نرسید

شاه ولایت آمد

شاه بنام الدین بی جا

ابو سعید ابو یحیی

ابو ناصح الدین بی جا

ابو سعید ابو یحیی

ابو ناصح الدین بی جا

شاه ولایت آمد

وروا که در دوا کس لگا داشت
 کتر بودصال قرصه کارافتد
 یک بار ترا دیدم و از خوش شدم
 یا اراک دل خود به یو نمایان مید
 بیگانه و نشان نشان دل طلبند
 ایک چند دل از پی تنگ گردید
 گردید ز هر طرف چو را هم بسته
 حشش بمن از حجاب بیرون آمد
 آمد بخی بر سر بالینم و گفت
 دنیا طلب دنی بد بیا از رو
 در عالم ایجا دندیدیم حسنین
 اکبر محبت رخ ما کاسه کرد
 اخرج بلند سینه خال کردن
 گیرم که فلک هدم و مہاز آید
 یا اراک موافق از کس جمع شوند
 شادم که مراد دست غمین می خوا
 ایایا بونہم اکنون به غم دور و بیاز
 چو حسنه بتان زار و حزینم دارند
 با این همه اظهار تکلیت توان
 که در دندانی گننا هست گردید
 بر شب ملکه کی نویب علت

فریاد که فریاد بجاست فرسید
 ہجرت کہ در میانہ بسیار افتد
 تاکہ دیگر اتفاق دیدار افتد
 آئینہ بدست خود نمایان مید
 ز نمار نشان باشایان مید
 جانم بدت طفہ اعدا اگر دید
 را و سر کوی دوست پیدا اگر دید
 جریان آتش ذاب بیرون آمد
 بر خیز کہ آفتاب بیرون آمد
 مفتون تنابہ تننا از رو
 چیزے کہ بلبستگی ما از رو
 ہجران تنیزہ کار جانکاس کرد
 و شوار بو و نا کہ کوتاہے کرد
 ایام نشاط و طرب و ناز آید
 دین عمر گذشتہ از کجا باز آید
 دل ساز غم خویش حزن می خواہ
 چون خاطر دوست آئینہ می خواہ
 با در و و فراق ہنہش نیم دارند
 من لائق آنم کہ چہ نیم دارند
 کہ چشم تبار کیے آہست اگر دید
 تار و زبانه سیاہست گردید

نکات ایسا

یون

نکات ایسا

نکات ایسا

نکات ایسا

هر کس بضمیر خود صفایا بداد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر
 مفتوحه ز هر درخ همداشاید
 از گردش چرخ و سیر ماه گردون
 چون بیرشدی کا جوان نتوان کرد
 و ظلمت شب هر آنچه کردی کردی
 گر مرگ بر آورد زبخواه تودود
 چون مرگ ترا نیز بخوابد فرود
 جان و طلب وصل تو شیدا آتی شد
 اند طلب وصال تو برگرد چون
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد
 به عشق تو و خاک فرو خواهم شد
 افسوس که مرغ عمر را داده نماند
 در داو در لیا که درین مدت عمر
 آئی بخت اگر مرا گل از عید دهد
 گیم ز رخسار ذخیره کز پس مرگ
 آئی دل هوش از تاشتر بخت نبرد
 آن بنده نواز و عده دار و شب
 عیسای نفسی که دار و میراثم کرد
 از کفر سرایت خودم کافر ساخت
 دل حبیبیت که دیر و غایت نشود

آنگونه خویش را جلا خواهد داد
 بشنو که همین کاس صدایا بداد
 کان خوبی و این عشق بهمان جاوید
 اوردی سیاه کرد و سن موی سفید
 پیری تر کافری نمان نتوان کرد
 در روشنی روز بهمان نتوان کرد
 از مردن او شاد چرا گشتی زود
 از مرگ کس شاد چرا باید بود
 دل در غم گیسوی تو سودا آتی شد
 بیچاره دلم بگشت و هر جا آتی شد
 دان را بد حرفت محقر خواهم کرد
 با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
 از هر چه بگشتم جز افسانه نماند
 یک صبح وصال از شب امید دهد
 تا حشر بخاکم همه غور شدید
 ای دیده نگردد که آبت نبرد
 ای بخت خدا کند که خوابت نبرد
 چون طره نوشین پریشانم کرد
 و از مصحف روی خود سلامت کرد
 جان کیست که کیسه جنایت نشود

تسلیم بادشاه

سلطان و اولین پادشاه

قاپوس دهم

ایمیر کیکاووس بن قاپوس

ابوالغازی شاه بن علی عقیق

سلطان ابن سلطان مظفر

سلطان ابوالفتح

محمد بن جمال الدین محمد بن علی

نورالدین ابوالفتح

خاندان علی قلی خان

عبدالحکیم خان

برگردم زان دین که بنایت نبوی
 میرفت ز دیده اشکباران می کرد
 آنجا ز وصال مرده راجان پیدا
 معشوق همیشه گرم کین می باید
 در بروی او همیشه چین می باید
 چشمان تو ترک می پرستی نکنند
 که تا به زلف از خدا خواسته
 چشمش بفسون شکار باخو اهر کرد
 ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
 یا هم که بن لطف نهانی دارد
 میگفت اگر فایده و در عالم
 در عشق غم انداخته می باید
 تا دل نشود داغ بگیرد آرام
 عاشق که غم از جان خرابش نرود
 خاصیت سیاه بود عاشق را
 که بجنس که این قدر کار کند
 که باعث آشنایی من نشود
 مردم که بیکدیگر بگریش تر اند
 در غربت مرگ بیم تنهایی نیست
 زاده گوید که مست فردا چه کند
 رحمت دریاد باد و یک قطره آب

بیزارم از آن جان که فدایت نشود
 گر این گریان خود باغ یاران میکرد
 اینجا ز فراق زنده به جان میکرد
 با عاشق زار شکم می باید
 آری معشوق این چنین می باید
 اندیشه ز خون ریزی مستی کنند
 تا ابله بوس در او دستی نکنند
 بسل نه کی بهر باخو اهر کرد
 این تیغ برهنه کار باخو اهر کرد
 در ظاهر اگر چه سرگرائی دارد
 امروز ز عاشقان غلانی دارد
 و ز غیر نظر و خست می باید
 این سوخته را سوخته می باید
 تا جان رود از تن تب تابش نرود
 تا کشته گردد و اضطرابش نرود
 از تن مخفی به مجلس یار کند
 از در و دل منخس خبر دار کند
 جمعه بستر جماعتی پیشتر اند
 یاران غریب آن طرف پیشتر اند
 تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
 یک قطره آب پیش دریا چه کند

فیضان

مکرم

فیضی

نورالدین غفرانی

عالم رکنی کاشانی

این ز مریه خائف که از ابله بفر
گر آویزان تمام از یک پدند
نه و نه که تمیزین ده ویرانه برند
این نقل مکانی است که بیارازا
تا کی صنیایار تو اغیار شود
هر کس که مرا از توبه ای خوا
در عقل نازیار با منتظر اند
ای در دبدار دست از پای امید
راحت و ازل نیست با علم وجود
عمریت بزندان وجودم راضی
فریاد در سادی که محشر باشد
مفرست بد و زخم که نتوانم دید
دل را بکشته چشم او بند کند
این طرفه که هرگز آتش از غمره
آزاد که در صلیحت آموز شود
عیدی شمر و هر آینه مرخورد
هر نیم شبم در و توبه ارا کند
دان میترسم بنا که در دل من
فی دست بزلت لاله پشت برسد
در هر دهنه سخن از ان اندازم
آن شب که مرا بوصل توراه بود

بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
پس بهر چه اینقدر رزخ و بخراند
تا بروت مرا عاقل و دیوانه برند
زین خانه بد شکون با نساخا برند
در بند جدائی جو من زار شود
یار به بلای بدرگفتار شود
در باغ گل و نزار با منتظر اند
در کوچه یار خار با منتظر اند
درین مملکت هر کس که برون رفت
در قید حیات تا سبک خواهد بود
هر چند که نامه ام سیه تر باشد
جانیکه در دو دشمن حید باشد
جان راب او عاشق یک خنده کند
بازش یکی بوسه ز لب زنده کند
کی در غم عید و بند نور شود
هر شب که بغایت بر روز شود
انزیشه تو در دل من کار کند
روزی یمنین شبست گرفتار کند
فی لب لب شکر فروشت برسد
تا بو که حدیث من بگوشت برسد
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود

بیم خان خانان

تو بکش خان اوم

نصاحت خان را

بیم خفیف الفت

فریدالدین احمد انور

حکیم انوری

رضی الدین پیشاپور

بیم الدین

بیم الدین

از روز خست غلٹ شب بگریزد
 مار خست آوارہ کشور با کرد
 سیوای غم عشق تو گشتیم چنان
 در عالم فقر بہ گزینے نبود
 پرورد قناعت کن و صافی طلب
 ہر تیر کہ در جبتہ افلاک بود
 چون چرخ چین غافل و بیباک بود
 غیرت برم از زبان چو نام تو برد
 از خاک سد برم چو بروی گذری
 فی دل غمت ذوق جوانی دار
 در حجر تو گر کیست دو نفس بہت مرا
 با جان جہان جان سخن کے گنجد
 با کس ز دہان تنگ او بیچ گوی
 دل طاقت چشم نیم ستمش ناورد
 زان ہیرسم کہ و شتان طعنہ زنند
 پرسید کی منزل آن مہر گل
 گفتا کہ ولست کجاست گفتہ براو
 فی یار شبے بکوسے سن می آید
 شرمم آید برو سے او آوردن
 گوئی کہ بگو چگونہ اشک خون شد
 در دیدہ من خیال رخسار تو بود
 زین روی شب وصل تو کو تاہو بود
 و اندر طلبت طبعہ دن در ہا کرد
 کہ قصہ ما زمانہ و فقر ہا کرد
 دور اندیشی و پیش بینی نبود
 کا نذر عشق نا رخبری نبود
 آماج کش این دل غناک بود
 آسودہ کسے بود کہ در خاک بود
 رشک آیدم از ویرہ چو در تو گزرد
 دزد باد کستم کینہ چو بر تو گزرد
 فی برگ نشاط و شادمانی دار
 مہر کیست کہ نام ز ندگانے اڑ
 آخروہ درین بیان سخن کی گنجد
 ز نہاد دان دہان سخن کے گنجد
 جان تاب و دہلے پرتش ناورد
 اکن پای در آرد بہتش ناورد
 گفتہ کہ دل سست او را منزل
 پرسید کہ او کجاست گفتہ دل
 فی ز و خبری بسوسے سن می آید
 آنچہ از غم او برو سے سن می آید
 خون بہت دلی با تو چو بہر چو شد
 اشکم چو گزرد کہ در بان گلگون شد

شخص شریف

احسان الہی

بنا

پیران

رفیع الدین بنانی

ابو سعید ابو یوسف

عالمی بن علی

طیباتی بن علی بن علی

و تکیه مرا می طرب در سر بود
 امر دوزان حال می اندیشم
 هر کس که در آن قاست موزن کند
 چون روز نشاء و طرب است
 تا آلب تو بجم هم آواز نشد
 اگر که دو چشم من فرام نام
 صبح است خروش گلستان می آید
 این نامه مرغان بحر بیغی است
 با تو بکشد ده خرابی چکند
 من مطلق مست حسن سحر تابان
 یاد هم کنایت جگر سوز کند
 از گوش چشم اندک اندک بیند
 جسم ز بلا پناهم دادند
 بستند ره نجات از هر طرف
 تو هیچ مجزی که چشم و جانت او
 از داده و داده شکایت چکنی
 عاقل بحدیث نفس گره نشود
 آهسته چنان بروی که چون راه رو
 زاهد بچشم کعبه جاسی خواهر
 غمناک طرب خسته شفا می خواهر
 مرهم سپید زخم راحت زده شد

کیس خشم زباده و دلبر بود
 گوئی که بجای من کس دیگر بود
 او را قیاس خویش کویشم
 کو تا به نماید چه بشا و کس گذرد
 و اندر رو وصل با تو رسانند
 و زخده لبان من زهم باز نشد
 برخیز که سنگ در فغان می آید
 که بیداران بختگان می آید
 با قافله نشاء سرای چه کند
 با میکده دل کبابی چه کند
 گرم بحدیث غیرت افروزد کند
 ترسد که عنایت بد آموز کند
 دلیب جفاگر نیکاهم دادند
 و آنکه ز سر کو تیر هم دادند
 بر کس و عیال تاب و توانت داد
 کان چیز که هست مانگانت داد
 بی سمی خرد زراع کویت نشود
 از رفتن تو سایه ات آگه نشود
 لایب صنم و کلیسیا می خواهر
 خوش حال دل آنکه تری خواهر
 تشکر برید کام لذت زده شد

و لانا ندی نیاور

غموری

مسکن لبهای خوش ای صاحب
 تا چند کس وصل کس فراق کند
 کو بخت دلیری که قدم پیش بند
 بنخواست فلک که تلخ کام بکشد
 بسیر دشمنه فراق تو مرا
 عشاق حریف لاله و لعل همند
 اگر می حرف یکدگر در شوراند
 با جرات من جو صله میدی کرد
 بر قلب جدائی زده بوم خود را
 جمعی بدست گریه و آه آورند
 جمعی دیدند خواهش عفو ترا
 رفتم بجزا زه پیکه تن که فسرود
 گفته تیر برون بری ازین غم بهار
 روزی که ره قبول ورد بگذران
 دوزخ نبود جزای بدکاری من
 بان دل بان دل این چنین می باشد
 یکبار تو هم صید مرادی بگفت آ
 بیارم محبت بیاد تو نشود
 پرسیدن مالم کند خوبه تو
 کنش روز خاک آستان تو ببار
 گفتی که چه حال دارم از تو و من

کز من بگذر گوشت نصیحت نه و بشد
 جانی بامید هر زمان قرص کند
 بر خاطر او یا در اعراض کند
 ناکرده می طرب بجامم بکشد
 تا او بعقوبت تمام بکشد
 که آتش طور و گل باغ همند
 دل سوخته فیکه داغ همند
 بگو از تشکیر روی در زوی کرد
 دل بچگری و صبر نامزدی کرد
 جمعی همه دیدند گاه آورند
 رفتند جهان جهان گناه آورند
 صد سال ز باغ عیش گل چید و بد
 گفتاد دل برخون که تو هم خواهی مرد
 فی نیک پذیرنده بد بگذارند
 ترسم که مرا بحال خود بگذارند
 دست طلب اندر استین می باشد
 صیاد همیشه در کمین می باشد
 یکبار و فام ترس عادت نشود
 و از وری من حسن زیادت نشود
 در آتش هجر جانستان تو بباد
 حالی که نصیب دشمنان تو ببار

با بجهی یکبار
 فوضا صبا
 آبی شیرازی

دوستی قایل گزینش

فانی یکبار

با تیره اگر زود در آبی چه شود
 زود آمدن نظر بشویم و دست
 گرد دریا باشد و سرباب دانند
 به زانکه سراب دار غلطی بر خاک
 دل بماند را ملاستی می باشد
 هر چند بود و منش اعیان پاک
 در صفت و هر آیت عشق نماند
 تا گرم کند فسرده را بدست
 آنرا بکمال سرفرازست دادند
 اما که بدریوز دیدار شدیم
 از گلشن من طائر توفیق رسید
 بپشتی که خم از بهر لطافت بایست
 در دیده در آمد و دلم ویران شد
 شب تنگ گرفتش ز مانی در بر
 شب لالام او چرخ گون می گذرد
 با این خوش می گذر ام گر یار
 خوابان دل و جان بتلاست طلبند
 این قوم این قوم چشم بد و این قوم
 ما بچشم از لعل خوش تو رسید
 گوش نشنیده ام که در دی واک
 هیچ است و فوای بلبل می آید

یا مانده پیش از نه آبی چه شود
 از زود اگر زود تر آبی چه شود
 در خانه معمر و خرابت دانند
 از شک لبی و مردم آبت دهند
 یعنی که تغییر حالتی می باشد
 نعمت زده را خجالتی می باشد
 در هیچ زبان شکایت عشق نماند
 یک سوخته در ولایت عشق نماند
 دین را بوفور مال بازی دادند
 عاشق کردند و بی نیازی دادند
 یک ره گل طاعت از گل من ندید
 تا بار معاصی شکستش نه خیمه
 در دل بگذشت و دیده ام طوفان
 اجزای وجود من سرسرا جان شد
 سار و زوید و سیل خون می گذرد
 پرسد که ولی حالی تو چون می گذرد
 زخمی که زنند مر جانی طلبند
 خون میریزند و خون بهای طلبند
 و از لعل خوش با ده نوش تو رسید
 در دل من مگر گوشه نشین رسید
 زان طره نسیم سنبلی می آید

طالب آبی

بویان آیدین

دل و شست بیاض

ایم بزم کجا

سید قوجا بیاض

فوقی بیلم

<p>خاری که اندو بوی گلی می آید یابوچو شسته فکرو وصال تو کند ایزدو چو تماشای جمال تو کند کام دو جهان تیرا میسر گردد زان روز حذر کن که روزی برگردد هرگز دانش گفتن آسان نشود چون مرغ سخن گو که خندان نشود اندازه شناس جد خود باید بود برسیرت آب جد خود باید بود بس دو گذشت بهمان میگذرد ای غنچه تنگفته شو جهان میگذرد هر یک بجایه بدرگه فرستند جمعی در آب و خنل نمانند همراه تو گر بد زسته می باید یک دم بشین که گریه ام می آید مجنون بن بسیر و پاسه ماند این خانه بوی آید ماسه ماند از بهر مردان آفاق سناو آسانش خویش برود و بر طاق سناو گاه به بگاسه دل و جان می بازند هر طرز بر آمد آشنای می بازند</p>	<p>چون تیره و دیر نماند و دارد زان خوبتری که سه خیال تو کند شاید که با فریش خود نازد با عقلت اگر عمل بر ابر گردد مغز و زبان مشو که خواندی و قی اگر گفت و مشو کار بسامان نشود انقص نشو و بگرفت گفتن کامل خوسند بنیک و بد خود باید بود اول سبق تو باید آمد یعنی دوران فلک و زو و شان میگذرد از بهر دور و زهر و تلنگ باش آنها که زیات حق در افکار شدند تو می و خاک تیره فرستند بیاد در روز و دواع تو که در دافزاد من خود نتوانم آمد اضعف و ملی غمنا نه دل بگر بلا می ماند چندی بسرای ماشیه آمد و گفت هرگزت و راستی که سلاق سناو هر طاق که رفت و متبلا گشت بخت ندان که به ملک جهان می بازند این طرز قرار نه چندست و نه چون</p>
--	--

از این غنچه

وزن از این غنچه

فراخه آفتاب بهانی

فراخه گلشن آفتاب بهانی

وزن از این غنچه

این محراب و نوبهاران ماند
 ز منار چنان بزی که بعد از روزان
 ایدل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد
 عورت همه صرف حال درم شد بخت
 کو تصور و آوازه حق و اوج چه شد
 از آمد و رفت عالم بی سر و تن
 یاشن حق گزارست باید بود
 فی عاشق و نه فاسق بوی وینا
 تا جمع جو ز اشفاق بن یار شود
 او گرم نصیحت ست و دل می گویند
 روزم تا شب بی پرستی گذرد
 زین خودی مدام شادم که سواد
 دریا طلب آید هم سدا هم کردند
 گفتیم بنامتدین خضم مرا
 ز سایه بید و فی سخن خواهد ماند
 این عالم بی وفا که من می بینم
 هر زنده که عاشق ست خوابش بید
 دل از بزم رسیده از بهر خدا
 عالم اگر آشنای خود می خواهند
 خود را از براس نامی خواهر پس
 هر چند که دیو نفس نموده دارد
 ز لالتش معنی است سپهر اندیشه

وین عیش بسیل کو سزاران ماند
 آنکشت گزیده شمع بیا زان ماند
 وان فکر و خیالات محال تو چه شد
 ای محافل حال خویش حال تو چه شد
 کو ابراهیم و کاشن و ناز چه شد
 ز عمار چه شد که خیر کار چه شد
 یا فاسق هر زنده کاست باید بود
 از بهر چه کار می باید بود
 از نیش زبانش دلم انکار شود
 بید و رقص بلا گرفتار شود
 شب تا روزم بخوابستی گذرد
 بزم نغمه بفکر بسته گذرد
 تمیطلب شدم خدایم کردند
 هم صحبت آمیت و آیم کردند
 نه حسن بیان سیم تن خواهد ماند
 فی ناز تو فی نیاز من خواهد ماند
 هر دل که در آتش است آتش بید
 اگر آید و در زنده جواش مدید
 اتحی سپر بلاای خود می خواهند
 مارا همه از براس خود می خواهند
 عطا بوس هوای او سبب دارد
 بگر کرش و عده موبه دارد

در محراب و نوبهاران ماند
 تا بانی تا بانی تا بانی
 شبی بزمی
 مولانا جلال
 قاصد شیراز
 مولانا جلال الدین لوی بخارا
 عشق بیکبار
 شیراز ده لایق
 مولانا فصیح برادر

ای شاه ز تخت و نه گمین می ماند
 صندوق خود و کاسه و رویشا نرا
 آیدل چشم و شست سلطان گذرد
 می نوش غمین مشو که هر کالاک
 غلام که کباب از دل درویش خود
 دنیا عمل است هر که او پیش خود
 فریاد عشق صد هزاران فریاد
 صدمه به مرگ بهتر از جبران است
 صبح طرب است جام مل می خند
 در یغ رسید که زمانه داشت
 گفتیم به بختی که ای نامه سیاه
 از گردن چرخ تا به حرف زنی
 شد خشنون صورت و سر زایل گشت
 از بهر خراب کردن بیت الله
 سرور که در جام عشق مستش کردند
 میخواست خدا پرستی و بهشیای
 هر که گدازد نکوشد که نشد
 منت کش چرخ می شدی آخر کار
 سر غم دوست را به شادی نهی
 هر گونه مراد اگر ترا دست دهد
 آنکس که ترا تلخ جهان نهی داد

آفرین تو که دو گز زمین می ماند
 خالی کن و بر کن که همین می ماند
 روز و شب درویش پریشان گذرد
 آسان گیری بخویش سال گذرد
 چون در گداز بهلوی خویش خود
 خون افزایب آرد خویش خود
 یارب که چو کس کش گرفتار باد
 جان باید داد و دل بی باید داد
 در خوش نشا طاز و دل می خند
 بر غنچه نشستن تو گل می خند
 تقویم تو کرد عالمی را گمراه
 لا حول و لا قوة الا بالله
 طوق ادب از بهر غزل کجاست
 شد ذلیل نمود ارا با بیل کجاست
 بالا بردند و باز پستش کردند
 مستش کردند و دست پرستش کردند
 لب بیده گوشت نکوشد که نشد
 کار که نکوشد نکوشد که نشد
 در دی اگرست رسد نادی نهی
 ز هزار دست نامرادی نهی
 ملاجه اسباب پریشانی داد

لا حول و لا قوة الا بالله
 در غزل نای نهی
 نهی بی بی بی بی بی
 صلی علیک ایها
 از این سبیل
 بر غزل نای نهی

پوشانہ لباس ہر کر اسے ہے ڈ
جس دور ہر گ کر دی آہنگ آہ
از ناد جو در جان نمی گنجیدی
چون بت نہ نسبت بت پرستی خوشتر
اکرمستی عشق تو چنان نیست شدم
آئی و طلب تو عالمی در شر و شور
ای باہمہ در حدیث و گوشت ہمہ کر
از عمر نصیب جاودانی برگیسہ
میدان کہ حیات چو گنجی ست و لہ
منقوہ بہر صفت کہ آید بظہور
عاشق بہمان صفت و صفت کردو
ای فضل تو دستگیرین دستم گیر
تا چند کم تو بہ و تا کے شکم
اندر آن ملک قوس جو ہی ریش خوش
ادفعت الدان شان دست بلر
آہنگ حجاز می نمود من زار
یار بچہ روی جانب کعبہ رود
دور از تو ام ای نگار خاکم بر سر
ارشدہ جدا جو احکرم زندہ ہونہ
ای خوشہ جان سپند یاد تو بغیر
آوارہ کیستی کجائی چو نے

بی میان را لباس عربانی داد
 گوئی رفته هزار فرنگ آخر
 چون گنجیدی در لحد تنگ آخر
 چون با ده ز جام تست سستی خوشتر
 کان سستی از هزار استی خوشتر
 نزدیک تو درویش و تو لنگر همه عور
 وی با همه در حضور و چشم همه کور
 سرایه حاصل جوانی بر گیس
 دین گنج هر انچه می توانی بر گیس
 در ظلمت محض با خود از خالص نور
 بر دین ملوک ست رعیت معمور
 سیر آمده ام در خوشین و دستم گیر
 ای توبه ده توبه شکن دستم گیر
 آگشت عمل خواه و صد شیش خور
 خون دل صد هزار در درویش خور
 اکامه سحری بگوش دل این گفتار
 اگر کسی که از و کلیسا دارد عار
 سیلی خور روزگار خاکم برسد
 خاکم بر سر هزار خاکم برسد
 وی در کفش نژد یاد تو بخور
 آه ایمل مستند یا تو بخور

شیخ غفر بن

موسیٰ بن موسیٰ

شیخ محمد بن عبد الوہاب

شیخ ابو حامد احمد الدین کنانی

بقلم انوار قلوب

کتابخانه

المستوفى

ابناء الدين في

مولانا عبد الرزاق بیاض

خزین

پاک آید از کفش بمنت بهر
در نهب من زود بدوزخ رفت
دل از یادست و جم و جان هم از یاد
چیزیکه بجا ماند ز بهستی
زلفت تو کند تاب و دوست مگر
پیش تو در فتنه کش و دست مگر
ایران سر بر فلک افراشته گیر
وین سیم که جو جو بمش می آی
ای دل ز در سیم را بنیدیش و جو
اند غم این و آن کس بر دی عمر
زین تو ده خاک چون سیم بگذر
خزینته از آب و طلف دست برد
بر خوردم فاقه سل کن سخت گیر
بشناس کسی را که غم و شادی از تو
از صحت خلق پاک شدن خوشتر
ز نهارضیا علاج چیست نکنی
گفتم ز درت کعبه آرم رخ سیر
گفتا که چو محروم شدی از در ما
در پرده رختب شراب اولتر
نخل بد خویش را نهان می داما
اید و ز کوی یا رخاکت برسد

گرفتیت و فاخته کجاست بهر
لسمیاد از انتظار جنت بهر
سر مایه عمر جاودان هم از یاد
با نم و شکایتی و آن هم از یاد
روی تو در آگینه با دست مگر
مادرت ز بهر فتنه ز دست مگر
وین زیز زمین بچ از پاشته گیر
خرمن خرمن بجاس بگذشته گیر
آن رو بسین را غمی از پیش بخور
خوردی غم هر چیز و غم خوش بخور
از خواب و خور و سبز و صحرایک
سگ نیستی از جیفه دنیا بگذر
داز مهر و سپهر افسر و تخت گیر
حجت بر سپهر و نکته بر جنت گیر
در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر
کا و ضلع ز مان را بدیدن خوشتر
شاید شویم دل از آلاش غیر
خواهی د کعبه کوب و خواهی دریه
پوشیدن کا نه صواب اولتر
باش رخ زشت را نقاب اولتر
ای عاشق بقدر خاکت بر سر

در آید از کفش
در نهب من
دل از یادست
چیزیکه بجا ماند
زلفت تو کند تاب
پیش تو در فتنه کش
ایران سر بر فلک
وین سیم که جو جو
ای دل ز در سیم
اند غم این و آن
زین تو ده خاک
خزینته از آب و طلف
بر خوردم فاقه سل
بشناس کسی را که
از صحت خلق پاک
ز نهارضیا علاج
گفتم ز درت کعبه
گفتا که چو محروم
در پرده رختب شراب
نخل بد خویش را
اید و ز کوی یا

در آرزوی شبنم دست مری
 آنکه تمامه انداز مقصد و دور
 ای حیدردان در وفراق ساقی
 از ابد غم زمانه محزون و فگار
 شک نیست که هر دو گشت آخر کار
 ز تهنات هم بر راه عصیان گذار
 یک برم کند دلیر بر جرم و دگر
 ای سر تو دسینه هر محرم را ز
 هر کس که بدگاه تو آید بنیان
 در عشق بخیله دل و دین هرگز
 در کوی طلب خواهد آری استگی
 آن یار کشید باز دستم امروز
 یک دست نیم هزارم امروز
 مردانه خیز از سر و دنیا بر خیز
 تنها تو دین انجمنی بیگانه
 ایدل چه بود عاریت عسر غریبه
 یا مهر نگار یک پسندیده بود
 مانیم و دلی و سوز آن مایه ناز
 یک قطره خون و انیمه و دور
 اسد بفریاد من یکس رس
 هر کس بکشد و حضرت می ناز

ای نه انتظار خاکت دست
 گویند بهجود دست میباش صبور
 نه دوری ز ابد باز بشت لب حور
 ما از غم یار این چنین زار و تزار
 اورا غم روزگار و ما را غم یار
 رو کن و ایم تو به و است تقار
 در دلیست نتیجه قمار آخر کار
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز
 محروم ز درگاه تو که گرد و باز
 این آئینه ندیده مردوخ و دین هرگز
 کس ندیده که ای کاسه زین هرگز
 از دست شدم دست گستم امروز
 دیوانه و دیوانه پرستم امروز
 زین کندن زین تو ای سیجا بر خیز
 بر خیز ازین میانه تنها بر خیز
 ز نمار که صفتش کمن الابد و حیز
 یا صحبت یاری که بود اهل تینر
 جیشی گریان و شعله آه نیاز
 رشته خاشاک و این بهجود و کار
 لطف و کرمست یا من یکس رس
 جز حضرت تو ندانم این یکس کس

ملا توفی

نور فضل سوزن

ابو یونس ابو یونس

ما ساجد استر آباد

نوری سحر خیز

شیخ علی زین

خان اعظم موم نوزاد

ملا بلک قی

ابو یونس ابو یونس

ای ز در زانرا زده ذرات سپرس
 مقصد چو کنی در از در غصه بسوز
 دادیم بهر ده عمر بر باد بوس
 افسوس که در دست عمر یک گذشت
 ای رفته بپایه خود بجاییکه سپرس
 از بس وجود خود دمی بیرون آ
 دارم سخنی یا در فضا غور رس
 از خلقی که چار کس رنج مشو
 حجر یک یک خواج غلامی بوس
 کالی چه کار تا هانت سپرم
 ای داده ز روی لطف دادیم کس
 حج است و لم باعنا و کرمت
 دشمن کنرا قناد و براند طوس
 گفتیم چه خبر داری ازین دیرانه
 که قرب خدا می طلبی و بجو باش
 خواهی که جو صبح صادق القول
 معموله دل بعلوم آراسته به
 از بستی خود هر چه توان کاسته
 بی خنده صبح و گریه شام مباح
 که عاشق صادق تو در دام مباح
 دمی بر سر خاک دوستی بادل پیش

یک وقت نگذار از او طاعت سپرس
 در صبح که میگویند از ذرات سپرس
 از پیش خبر دار نه آگاه از پس
 نه شاد در کس شدیم نه نادان کس
 و دوست خودی تو در بلا نیکیه سپرس
 تا راه بری یکسانیکه سپرس
 گویم تو گزرا که من داری حس
 بیار و غریبه روزه دار منفس
 پر سیاهان بنده پاکیزه نفس
 گفتش که همین بکار آزادی پس
 حاصل ز تو مقصود و مرا چه کس
 ابر کرم تو اعتماد به کس
 دیدم چندی نشسته بر جا خر و کلا
 گفتا خبر نیست که افسوس افسوس
 اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
 خورشید صفت به کس سیکو باش
 مطوره تن بکنه پیر آسته به
 هر چند زهر که هست ناخواست به
 بمیخته خاص و دعوی عام مباح
 نیکو نامی بحر و بد نام مباح
 پیاریم خون جگر بر رخ خوش

شیخ محمد
 بافضل الدین کاشانی
 شاه قاسم از اصفهان

حسن علی حسینی
 مولانا نادر

شیخ ابوالحسن طینی
 شیخ ابوسعید ابوالخیر

شیخ محمدالدین کاشانی
 شیخ محمد

آواز آمد کہ چند گری بر ما
چون تیشہ مہاش و جلہ خوشترش
تقسیم دارہ گیر در علم معاش
کو مل کہ بد اند فسی اسرارش
مشتوق جمال می نماید شب و روز
در پس منکرے و در پیش مہاش
خواہے کہ غریق بحر توحید نشوی
ای دوست گرت ہوں کند و تر نشوی
در گوشہ خویش تبارے رو خوش
غم چند غری ز کار نامہ بخش
خوش باش جہان تنگ بچہ دل خوش
ستودی نمکد فراخای پرو خوش
اگاؤ ازم تو فرخ تر دارد چشم
آکس کہ خداوند عطامی و پیش
اگر خرد بزرگ شد حد و جنبیت
آدم چو بزد بہر جان پاکش
بیچارہ دے کہ زواکارا و قتاد
تا توانے خلق اغیار مہاش
تقصیر کن در قدے یا سخنے
آئینہ صفت عاشق صادق مہاش
و محبت اہل دادرگر بنشینے

بر خود بگری کہ کار داری و پیش
چون زندہ بکار خویش بی ہر مہاش
چیزی سوی خود میکش و چیزی بین
کو گوش کہ نشنودن گفتارش
کو دیدہ کہ تا بر خور و از دیدارش
با خویش مہاش و خالی از خویش مہاش
مشتو منکر گویندیش مہاش
بگرے چو سن ز مردم شیطان و دش
فاغ نشین و پای درد ام کش
بچہ ست نصیب مردم و دل اندیش
کہ ز خوردن غم قضا کرد و کم و بیش
اگر آدمی عقل و ہنر باید و ہوش
بیل از من تو بزرگتر دارد گوش
ز نواز گوئی کہ چرا مے و ہش
مارا چہ بخیلی چو نہ امی و ہش
بر داشت بصد مہر خاک افلاکش
در بزرگرفت بچہ کس جز خاکش
در خانہ دار و گیر بے کار مہاش
بی فائدہ ہر چہ نقش دیوار مہاش
ہر جا باشے در خور و لائق مہاش
یا هیچ گویا موافق مے باش

بہشتی جوان

حضرت نادر دستار دوزن
با فضل الدین کاشی

بہشتی جوان

حضرت امیر حمزہ دوسا
لاکھنؤ استر آباد

این سخن و سپید و سبز و سحر بر حق دانی اگر تو دانی حق را	فناخت کسی بواقعی مطلق را به خدا و دو فرقه را که گوی بابل
وز بهر نظاره تو ای مایه نوش جان بر در دل آید و دل در گوش	از ذوق صدای پایت ای پیر بوش چون نظران بهر زمانه صدبار
دستی بزن از حدیث فردا شنیدش در حمت او نگردد در گدازه خویش	امروز می در گف و یاری پیش وان روز که چشم بر کنای و پیش
و عمر گراست طلبه آن دهمش آن به که بدست خود بهمانش	گر جان خواهر زن همه جان خوش چیز که جهان بهرم بخواهستند
یک زشت ندیده ام اینکویی خوش با خویش نشسته ام به گویی خوش	قدر ره شده ام به پنج وین جو خوش بی یار بمانده ام به بد خوئی خوش
سهوی اگر مفراده ناگاه بخش در دست تو ام خواهش خواجوش	صاحب کربار من گمراه بخش بخشنده پس از خدا جو ام در توئی
و انگاه ز محنت زدگان و خویش آلوده بخون ماست یوار و درش	ای باد صبا بپوش خاک گذرش دانی که نشان کوچه جانان چیست
آخر دولت از تیغ جفا کرد و درش بپوسته کشاده و دیشانی خوش	چون قفل اگر گزنی گیری پیش دادند چه صورت کلید ابر و را
جانی که تو داده کنم سخته خوش از مال خودش احضر اگر ندید پیش	تو در یکباره بهر شش این دل پیش شاه به که بکلمه گداخته گذر
نی جمل طلب ز محنت بجران کش بنشین و چون نقطه پای و دمانش	بر صف آرز و خط بیان کش خواهی که کس انگشت برفت نهد
افروخت ز دایه بر منصور آتش	آن لور که در در شجر طور آتش

بچه یابی

بیم خفا کنی

باز آید از تنگی

کمال الدین

بولا ناظمی

حالی

بولا ناظمی

فغانی

فغانی

فغانی

فغانی

فغانی

رسوایی علاج ندارد و حیرت
کامل نشوی بهم نشین ناقص
بستان شراب عشق گفتند همه
کوشش پاک چغم بستن در غرض
شد ریخته آبروی چندان که ماند
چهار تو معصفتی سببی اسود غلط
چشم و دهنش آید و وقف ابرو
آنرا که ز عاشق است از یار چه حظ
نابینا را چه چشم عالم برین نیست
جانانه بهار سینی نیست در پیغ
در روانه دیدنی است چون رفت نگاه
آن طاق که نیست جفتش اندازان
پس گفت مرا که طاق خوابی چیست
از دل سوی دلدار شکافست شکاف
هر روز درین عهد مصافقت نصاف
ایام سرچ اند جو انان ظریف
عیش پیران که رود از سرگی
حسد و کون را با قانون سبق
حقا که ندیدیم و نخواهیم درو
بگذارد که من گزیده ام طشت عشق
بر تافت زد دیر و کبیر وی دل من

ہرگز نشو و بہ پیش مستور آتش
 ناقص مانی تو از عزیزین ناقص
 اگر کے کمال بد و دین ناقص
 کو بہت پیوند گسستن ز غرض
 ایک قطرہ برائے بہشت شش
 کش ملک قضا نوشتہ از شک فقط
 ترکان اعراب خال و خط حرف فقط
 و از کہ نہ مشتاق ز دیدار چه حظ
 از الوان چه متع و ز الوار چه حظ
 افسانہ مانشید فی نیست دریغ
 در جانی ماوید فی نیست دریغ
 یا بندہ بہاخت جفت طاقی و طاق
 گفتم تو جفت و از ہمہ عالم طاق
 و ان دل کہ نہ دانست مناسبت مناسبت
 تو پنداری کہ این گزاف است گزاف
 ز ایشان ہمہ کار و فن لطیف و شریف
 بیفائد ہست بچو باران خریف
 کردیم قطع ورقا بعد ورق
 جز ذات حق و شکیل ذات حق
 عشق است رسول من ملست عشق
 زین پس من و آستانہ حضرت عشق

مولوی محمد سید

از نواز حسین

فلاحی

انوکھی

الشيخ علي بن

ہو کہ معنی میں

29

الملاحه استر اباد

لوگوں کی جانیں بچانے کے لیے

شیخ نظام محمد صاحب بکری

<p> چشمی که زوینت زول بر دی رنگ وان دست بکوفت سیدم چشمی رنگ برین دار و شرف سگ ابل رنگ دورخ را رنگ ابل مفرخ رنگ در عدل کنه شوم نیکباره ملاک مشت خاکم چه آید از دست خاک کاجانه سلام رسم باشد عینک این ارض مقدس است فاطمیک چندین چه کنه رنج دل خوش از مرگ جندی مکن و میر پیش از مرگ سودا سه تر عقل مجرب و محمل از دست غمت دست بسریاچگی در عاشق فرد بایدت اینک دل در قبله در دایدت اینک دل گنجی هست نهان عشق تو در سینه دل جز در دونه نیست یار دیرینه دل که مومن و گاه برهن میگردد تو خود و چو کی که بچرخن میگردد من بوسه بدل یکیم امر و بدل هر باره زهر باره هرادی جمل یر مرکب آرزو سوز آید دل </p>	<p> دستی که ز دی نیاز و زلف تو چنک آن چشم شست بی تو آید به چنک بر چهره ملازم از مسلانی رنگ آن روسیه ام که باشد از بون گر فضل کنه اندازم عالم پاک روزی صد بار گویم ای صانع پاک در منزل دوست گفت باید یک این وادی عشق است نغمه لایب چون هست بلای زندگی پیش از مرگ گر زندگی نیست میندیش از مرگ ای عشق ترا روح مقدس منزل سیل جهان معرفت یعنی دل گر قلب نبرد بایدت اینک دل گر کینه شوق بایدت اینک جان آهی صریح تو مهر گنجینه دل چرخ عشق تو نیست یار دیرینه جان سودا زده حب وطن میگردد ای بر تو هزار بار باشم قربان دی گفت به غمزه آن بت گهر گل ای دل هزار باره شو تا گردو اگر در عشق استوار آید دل </p>
--	--

شاهنشین و وزیر

شاهنشین و وزیر

غیاث الدین کمال الدین

حکیم

شاهنشین و وزیر

شاهنشین و وزیر

دعای

آقایین خانان

دعای

گردل بود وطن که با ساز عشق
 صبح بست جهان شکفته از باطن
 زان پیش که دست خود بهالی برده
 و چهل تو بکام غیر دین شکل
 گفتی که میر تا بوم صلم بر سے
 زرقا فله سالار کپے کوچ و چل
 بر خیز ز آب و یگزرا ن بارت را
 دادی دادم تو عشوه و عشق و
 بر دی بر دم تو دل زمین من ز تو غم
 فانی گرت جان بر و در بر سر دل
 چیرے که بر و ن دهر دو کونش جو
 دوری محب است و روزگار شکل
 خالی دخیار یکد گر یک ساعت
 پیوسته از ان سلسله موسی ترسم
 ترسیدن هر که هست از چشم بدست
 آنکه نام نیک سے خوانندم
 گر آنکه برون درون بگردانندم
 و عشق تو از یک غروش آوریم
 چون با تو غروش و جوش مادر گرفت
 زمین گوشت بنیست که من خرمدم
 روزیکه بتج بنیست بکشمدم

و عشق نباشد بیک کار آید دل
 آفاق ز فیض سحری مالا مال
 بر خیز ز خواب و دید خوش بیل
 و زدین تو طبع بریدن شکل
 مردن آسان ولی رسیدن شکل
 تو گرم بخورن سے و جیدن گل
 زان پیش که آب بگذر از سر گل
 هستی هستم تو شاد و من غوار و چل
 کردی کردم تو جور و من جلد و چل
 بان تا کنش رخت امید و چل
 را نیست نمان کبک او از بر دل
 کرد هر صفا کشته بکله زائل
 چون شیشه ساعت توان و چل
 و ان عربده جو تن فرسے ترسم
 بیچاره من از چشم نکو سے ترسم
 احوال درون بد کنی دانندم
 مستوجب آغم که بس زانندم
 در یاسے سپهر ایگو ش آوریم
 رفیق و زبانه سے خوش آوریم
 چندین چو دے زهر هست بنم
 گمده من کیمیت بر دی خندم

من ز فیض
 دل نباشد بیک
 جانی بخوان فیض
 هم ازاد
 فواج غم سوزیدگان
 ملک فاعلم
 خدمت اوجی با لایم
 لا
 لا
 بر کس نمانی چو لایم

کو راه روی که ره لوروش گویم
 پر کس که میان شغل دنیا نفس
 فی وادی و نه در بهی سے میرم
 درین نگارے هر دو جهان خاکرت
 دل سوخته جال او سے بنیم
 چند آنکه درین دانه بر می گردم
 از نصف رخنے چو کبریا آوردم
 آگهی که بر پیش من دل کیت آر
 گردان هوا سے یار چون گویم
 باخبره که عاقلان چه ایشیا راند
 یکچند پله تمان کشیر شدم
 یکچند بهاسے و هو سے بر دم لبهر
 دوش آینه خویش بصیقل و ادم
 در آینه عیب خویش چندان دیدم
 ماعادت خود بهانه جوئی کنیم
 آنجا که بجای مایه بیا کردند
 دل بکیش زگر سست آرام
 سرگردانم زجر معلوم نیست
 شمشیر مست رخ خوب کو پروانم
 زخیر سوزن زلف تو در گردن تست
 گفتیم که مگر اولیا نیم نیم

یا سوخته که اهل در ویش گویم
 با او باشد هزارم ویش گویم
 نه بستنی و نه منتی سے میرم
 که هر دو جهان دست تھی می میرم
 جان شبنم وصال او سے بنیم
 نقصان خود و کمال او سے بنیم
 و ز عجز تنے بے سرو پا آوردم
 تو انتم پشت دو تا آوردم
 بیچون دانه که مادرین غم چنیم
 ایشان حیران که ماچرا محزونیم
 یکچند نیم خواجه و میر شدم
 القصد بهر کس نه میر شدم
 روشن کردم بر پیش خود بهنام
 که عیب کسان هیچ نیاید یادم
 جز راست روی و نیک خوئی کنیم
 اگر دست و هر بجز نکوئی کنیم
 جهان تخته آن زلف چشت آیم
 در پاسے که افتد که پرست آیم
 دل خویش غم تو گشت بیجا نیم
 در گردن بنده نه که دیوانیم
 یا صوفی صفا نیم نیم

مولوی صاحب

شاعر

صفت نامه

شعر

شعر

بیا فضل الدین کاست

آراسته ظاهریم و باطن چنان
 پاک از مردم آدمیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز خاک چیره در آتش و آب
 بستر دنیاست آنچه بگذاشته ایم
 سودا و دوست آنچه پنداشته ایم
 آن دوست که دیدنش بیالاییم
 ما را ز براسه دیدنش باید چشم
 تا کی بزبان طاعت و از دل جا
 در دی بن آدم چو نیست بجا
 یارب چو بقل خوت با هم چکنم
 گیرم بگرم گناه من عفو کن
 بے معنی سخن سسل چکنم
 خواهم خود را درست بنیم لیکن
 این کوشش جهان خسته ماسلوم
 سرشته ما با دست محمد در نه
 انسان که بے به طلبی گشته ایم
 گداز یا بد که آن سوتے مرگست
 دیروز بپاد از خدمت بگفتم
 آخر چه گناه دارے اے آئینه
 عمرے بوس باد و هو ای بودم
 در هر چه بودم دست زخم فرسودم

افسوس چنان که مینا نیم نیم
 آسوده در آرمیم و غناک شدیم
 دادیم با و عسر و در خاک شدیم
 افکنده ایست آنچه برداشته ایم
 در داکه هرزه عمر گذارشته ایم
 بے دیدنش از گریه نیا ساشیم
 در دوست نه نیم بیک کار آید چشم
 گرفت دلم زین گناه تقوے نام
 سنجار و نچنه بهتر از صوفی خام
 در گیسو و زلف روسیا هم چکنم
 زین شرم که دیدم گناه هم چکنم
 بی قوت عقل گفته راسل چکنم
 آئین کجاست و دیده احوال چکنم
 وین ربط و تشکته ماسلوم
 این عهد تشکته به ماسلوم
 جزو طلب ہی زلفت یک گام
 یک خطه دین جهان بگم و آلام
 آئینه آویخته دیدم گفتم
 گفتا که جمال دیدم و نه نقم
 در هر کارے خون جگر بالودم
 دست از بهر باز داشتم آسودم

شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه
 علی القضاة و هماد و شیخ
 شیخ سعدی شیرازی
 ایام خرم و در

لا سیحی استر اباد

لا کوکبانی دم

گر جام طرب بسندم زده ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته
مخوڑم و دریکه جاسے ظلم
این طرفه که با این حبس آلودیم
باراه صواب از خطا سے گردیم
او در دل ماو بطلبش کوسے بکوی
جمیعت خویش پریشان کردیم
او کعبه تمام عمر دزدیم خشت
سلطان سلکین غلام تو منم
حسرت بنم حسرت خاصان ترا
یارای زبان گو که شنای تو کنم
چیزی به بساط ما تیرستان نیست
یکچند بچے زم و دسوده شدیم
آلود گئے بود بهر رنگ که بود
ما جان بجاندا سپردیم و شدیم
روزی دوسه گر با سپردن جان
خو آیم که شراب پیئے نوشش کنم
ظلم نشا و سخت مال شده است
و حیرمن از طرب کناره دارم
غم بر سر غم ز غمگاری دارم
سوی غم ز دوست آسان ندیم

جز ما و بدست نیست مادم ده ایم
تا چشم کشا ده ایم هر دو ده ایم
میخانه کشیم و خند امی ظلم
تا شیر اجابت از دعا سے ظلم
هر چند که رفت ایم و اے گردیم
معتوه کجا و کجا سے گردیم
دل بر سر خیم تیره ویران کردیم
تغییر کیا نے گبران کردیم
سستی معرفت ز جام تو منم
در آرزوی رحمت عام تو منم
توصیف کمال کبریا سے تو کنم
جانے که تو داده خدا سے تو کنم
یکچند بیا قوت تر آلوده شدیم
شسته تیراب تو به آسوده شدیم
رحمت زمینان خلق بر دیم و شدیم
مانیز بدگران سپردیم و شدیم
با دختر دوست و آغوشش کنم
ترسم که غم تر افروزش کنم
بانا لوداه زود گارے دارم
با این همه غم خوشم که یارے دارم
دل بر غم ز دوست ما جان ندیم

نہایت الین علی بن زید
نہایت الین علی بن زید
نہایت الین علی بن زید

شاہ طرب
سلطان بن کلاسی
زبان خوش
زبان خوش
زبان خوش

از دوست یار و گاه دارم در دی
سبے آنکه هیچ عذر را می آردم
که عذر مرا نسے پذیر می پذیر
کی بود که قدم ازین جهان بگیرم
دین دست دل از دهنم باز کنم
درستین منبجے که من نہ پسندم
این شکل کو تو آدمی نامشکند
جی و دین دوست دید گاه چاکم
جایم ز بر اے وصل و می نیست
خاک در تو چو سرمه در دیدم
تو با من در حق منے که دین نگری
یار سببی که آب سرت نخورم
ایست معرفت غنی ساز مرا
روزیکه گرفت کاتب ضعیف قلم
از خنده پریشد و بانش آری
یار نظری که خیم جان باد کنم
یار عشق که شور و ملک کنم
یار مددی که نفس را بست کنم
هم بخود پی که از تو آگاه و شوم
هم شفته چو لعلت عنبر افشان تو ام
گفتی که مرا بذر و مندان نظریست

آن در و نصیب هزار و زمان نهم
صدر و بتوت جعفر ای آدمی
من بندگی خویش بجای آوردم
چون عیسے راه آسمان بگیرم
دین بارتن او گردن جان بگیرم
رسوایی جان و رنجان پسندم
من بر بگ کوی غلجہ من پسندم
چون نیست ایست و ملکان را کنم
بی جان جان جان جانا چاکم
واگه بنظر پرده گردون بدم
من با تو دهر دهنے که در تو گم
و ز جام هو اشرب غفلت نخورم
تا مان خان بر هرست نخورم
شکل و نهش بهیج گردیدم
پیدا از سخته و جوخت عدم
یار بگرے که رزم خود سازم کنم
یار حسنی که بر جهان نماز کنم
وز باد و عشق عقل راست کنم
هم نشینے که خویش را هست کنم
اقا ده چو کامل پریشان تو ام
مرغی کی زور و مندان تو ام

عالم خاقانی
سید حسن خانی
سید الدین عبدالرازق
غلام الدین خاوری
ابا بنی خاوری
نظمی بنی خاوری
غلامی بنی خاوری
نظمی بنی خاوری

بوسه بویین بزدی

بوسه بویان

از لعل بویان

بوسه بویان

لعل بویان

بوسه بویان

بوسه بویان

د آیم زبانه شقایع سرم الم
از آیم زبانه شقایع سرم الم
با آنکه یک گام بنزد دارم
در خاک ندانم بچه سان سیکنج
کس یازگرد وین از واپسیم
چرخید که واپیم بغریا دم رس
کردیم بزم دیده چون شمع مقام
چون شمع تمام گشت می میرد و
آتش رسیده کار هر کس نظام
در دل شقت به که بود در عقل
گاه از تقصیر بندگی می ترسم
انبار دمان زمرگ ترسند همه
بگذشت بهاران و شراب نوزدیم
یار آمد و جلوه کرد ما یخبران
که بخود و گدازاب و گدست دلم
آن روز که هر کس کس دادند
تا چند بے خیال هیوده شوم
از زندگانی چنین ملول بسیار
منشین بطلب دامن بهت برزن
گیرم بدر و ن خانه ناهت نهند
رقم بطیب و لقم از دور و نهان

نگذاشت که مادی براریم هم
کین عمر دو اسپه میر و دو عدم
صد تخم بوسه بنزد دکن ایم
با این بوسه آرزو که در دل ایم
رحم آری اگر بحال دل از بیم
بیک نیم نگر نه برنا کسیم
بر دیم بس عمر در اندیشه خام
افسوس که مردیم و گشت تیرام
بی آتش عشق ست بوسه ها بخام
دخانه چراغ به که بتاب بام
گاه از غم سرنگندگی می ترسم
این طرفه که من ز زندگی می ترسم
در سایه یک شمع خوابی نوزدیم
بر دیده بخت شست آبی نوزدیم
که بیدار گرد و گاه بایست دلم
فریاد زخم که داد از دست دلم
در دست هوای و در صفر و شوم
کو مرگ که تا بخشش آسوده شوم
اندر ره دست دیده بر نشین
نومید مباحش و حلقه بر و رزن
گفت از غیر دست بر بند زبان

گفتم که غدا گفت همین خون جگر
حمی پنداری که جان توانی دین
هرگاه که کنیش تو گرد و بکمال
دانی تو که مرگ چیست اینجا متن
برخاستن از دو کونی خوشن خستن
جانان نظری بر دل درویشم کن
این میدانم که خاک می بایستد
در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود و گر نختن سوی وصال
چون قدر نیستی ستستی کم کن
از بستی نیستی چو فارغ گشتی
آی جان بخوافت سر انداز کن
ای صبر تو تاب غم نزاره بگیر
هر لحظه بلاست تو ازین پنج کمن
با انیمه واجب است شکرش کردن
در ملک خدا صرف آغاز میکن
سیر دل هر بنده خدا میداند
اگر مست نیست نهائی میکن
تا خلق را سراسر تو واقف نشوند
قلاش و سیه گلیم عاشق بودن
در کج زبانات موافق بودن

گفتم چه بپزگفت از بهر دو جهان
اسرار همه جهان توانی دیدن
گویی خود آن زمان توانی دیدن
یعنی نفس بلبل جان بشکستن
از خویش برین بد و بدیستن
یا چاره جان چاره اندیشم کن
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن
پیوسته حریص درو باید بودن
در روز فراق مرد باید بودن
نیستی بت بت پرستی کم کن
می نوش شراب شوق هستی کم کن
ایدل تو درین واقعه دسائی کن
ای عقل تو کو کدے برو باو کن
آید بسم تا کنم بمیر و بن
گردانم تبر کنده گوید که من
چشم سرخ و حبیب کس باز من
در خودم و فضولی آغاز من
وروز دهم نهان ربانی میکن
رندهی نیماے و پارسائی میکن
میخوار دبت پرست و فاسق بود
بهردانکه بخرقه در منافق بودن

عطار قدس سره

موسم کا معنی

شیخ ابو یوسف یوسف

شیخ ابو عبد الدین مراد حسن
بیاض فضل الدین کاشی

شیخ محمد الدین بکری

از دهن دوست و دست کوتاه کن
 یک لحظه زیاده دوست غافل نشین
 عمری ز پی وصال خوابان جهان
 یک راحت و صد هزار محنت نیست
 تشریح غم خود بخود پسندان کردن
 در سحر و ر که ایم تعللت و تمیز
 فی شایسته باش و نه غناک نشین
 من میدانم ترا دوست را ر ترا
 با دیده ترک تو و با کس کردن
 آنجا که به از تو بودی تو اند
 نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
 چون استحقاق رحمت چندین هست
 بچند چراغ آرزو با لطف کن
 زین شد یک انگشت رسانم بخت
 تا چند سیر چرخ سرکش بودن
 جز مردن نیست غایت سیر جهان
 دانی چه بود و سوسه خداوند شدن
 از کعبه روی چه بود و سوسه
 ای تازه جوان بشنوا دین هر کس
 یارے که در معرفت نیست گیر
 تا که در تصوف خود بار آور دن

در تیر زنده بر جگر آه کن
 او خواهد د تو یا دکن و خواهد کن
 اگر دیدم و این تجربه کروم آسان
 یک محنت و صد هزار راحت جهان
 خصم خود راست شاد و خندان کردن
 یک محنت را هزار پندان کردن
 اگر توانی ز غل و غش پاک نشین
 تو خواه تخت و خواه بر خاک نشین
 بر اوج یگانگی هائی کردن
 کوته نظری ست خود نمائی کردن
 نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
 شاید که خام من غرور و منین
 قطع نظر از جمال هر یوسف کن
 ادلت اگر محو مگر دسے گفت کن
 بیجا صل و ناخوش و شوش بود
 نتوان با امید مردنی خوش بودن
 بیرون ز جهان بودن بیرون شدن
 مشتاق دل و خانه و فردا شدن
 یک نکته که هست مایه مغرور سخن
 کار که در منفعتی نیست ممکن
 هر جا که یک نکته نهر باهوشون

ببین القضا و محالی
 فواید عاقلان
 مایه جانی استر اباد

شاید ندانان محالی
 کوکبای قلوب

خاموشی که حاصل همه یک نیست
 اشراق دل از غم بنان شاوین
 این دیر فراق را سر آرد ای نیست
 حسواک چه سود ز اهد پاک رول
 در ذکر ریاضی تو هر دم تسبیح
 سینه طلبه بباط صویرت یکن
 و مجلس خال حال را ره نبود
 پر سید زیار خود کی از یاران
 فرموده شد از خود نعت زندان
 و عشق بنان بے سرو سامان بول
 رفتن بکلیسا و بستن زانار
 رفته بر گور شمشاد هین
 گفتا که ازین سخا و تم عیب میکن
 ای دوست هر کار شوقی سروین
 فقط که در وفات نیست مگو
 در باد و فرو شوی سری بالا کن
 بغیر فیه سرخ و سیه امر و زت
 خود را به بتان داده دل کاوین
 یارب چه شود که از کرم پر داد
 در راه طلب غم تو بس توشه من
 اگر دست عزیز دغا سے تو مرا

رو از همه تافتن بیا و آوردن
 بخت از رنگ کعبه آبا و مکن
 رو در ره یل خانه بنیاد مکن
 صدر ریشہ فرد بر و طبع در دل جان
 دندان از غصه سینه ز بر دندان
 بگذر ازین فسانه ساز و مکن
 دل می خواسته زبان خود کو تیکن
 کای یار بگو چگونگی گفت ایجان
 نیک از کلمه گیر و ز نیا سود زبان
 بهرم همه دم با غم ایشان بول
 به زانکه به تقلید مسلمان بول
 شد دست بردن کردن و او لغن
 اگر دار فایهین سید است بمن
 بگذر از سر زبانت از دست سخن
 کار که در و مصلحتی نیست مکن
 غصه شده فرض دید با دریا کن
 اندیش زرد روی فردا کن
 در تفرقه مانده باطن ظاهرن
 یاد تو بگرد آورد سے خاطر من
 انبار توان نهادن از خوش من
 سرتا قدم گشته جگر گوشه من

ایم باقر داد و بلاق

آقا حسین خوانسار

شیخ محمد علی خزین

سلطان حسن دنا

شیخ نظام الدین گنجی

ابوالکلام خواجہ شمس الدین کانی

غلامرضا شری

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
 رام شد بیهوده تو خود را پی کن
 ز تو در دل پشت به محفلها کن
 کاری نکشاید از در میر و وزیر
 از ره روی بچند و گیسو از دن
 از بگو مرز و برون آوردند
 در تو کن دشت بچو مجنون بنشین
 اگر خانه شود خراب تعمیر کن
 خود را بر کاب آشنائی برسان
 چون غارت ره بغیر یک مقصدت
 سلطان گوید که لغت گنجینه من
 عاشق گوید که داغ دیرینه من
 آئی ذره یک عرم ره گردون کن
 ای دانه چو خوشه میتوانی گردید
 بالاتر ازانی که بگویم چون کن
 من صورتم از خویش ندارم خبری
 شیب آمد بخت من فصل عالم من
 زین پیش اگر چه نالتم بود عشق
 آید دوست عهد حبه از سیران
 از دیدن او دست بریدن بکار
 از دلم عشق حریف میخوان و گو

بر دامن در و خویش مردانه نشین
 مشوقه چو خامی ست و خانه نشین
 ترک همه گیر محل مشکها کن
 در یوز و دمهت از در و لهما کن
 بار سیست بر مر موازن
 یعنی که حتی بست بیلو از زن
 چون مردم چشم خویش و خون نشین
 آهوه و نیز بر شفت گردون نشین
 سعی کن و خویش را بجای برسان
 هر ره که روی بانتهاست برسان
 صوفی گوید که وقت پشمینه من
 من دامن و دل چیست که در سینه من
 ای قطره کی یابد لب همچون کن
 دغاک چه فتنه سری بیرون کن
 خواهی جگر بسوز و خویش کن
 نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
 بی عشق و جزون چو مرغی نام کن
 اکنون ز فراق عشق می نالم من
 گشتند چو بر پوست کفان گلران
 و از دیدن تو طبع بریدن از جان
 دین مرکب را جوار سیران و گو

ای نشین
 لاله نشین

نظری هم

مولانا علی شمس

نظم حسن کاشانی

ابو نظری

از لعل ناصح آریام

سود و صفتیان

هکام سنوئی قری

خواه که دل و دیده سلامت ببرد
 چشم تو فنون و رنگ می بارد از تو
 بس زود و طول گشتی از این هفتاد
 ای صفوت روح اعظم آیت تو
 بروی و گریست در هر آیت تو
 عشق است که شیر زبون آید از تو
 که دوستی کند که روح افشاید
 ای کاش بشناید این دق قاری تو
 در پرده ازین علم که رسوائی ما
 در بهشت نشکر اگر بخوشند از تو
 منزل و دورست اگر نکوشند از تو
 ای شیخ که هست و ایم از خود تو
 اگر عفو کند کم بود از طاعت تو
 نسیم که غم دل است افز و غم از تو
 نشاء کم که رو آن کرد کام دل من
 محوی هر سوز حرص چون مورد تو
 بگذر ز طمع و ز درد و نان بگذر
 ای موسی جان راز نهانی بشنو
 بر طور مرد که لن ترانے شنوی
 چه هم زده گر گنگه راجو بان کو
 کافر شده ابکارمان نوح کجاست

می بین و کمن ظاهر و بخوان و مگو
 ابروی تو تیر جنگ میبارد از تو
 آه از دل تو که ننگ میبارد از تو
 وی ظلمت خاک آدم آیت تو
 ای مشرود نه از عالم آیت تو
 کار بست که فتنه با برون آید از تو
 که دشمنی که بوی خون آید از تو
 وی نازش عاصیان بغاری تو
 دست زده در دامن ستاری تو
 شال است حریر اگر پوشند از تو
 خوابش خام است اگر بخوشند از تو
 در طعنه آلاش من عصمت تو
 دوزخ زمین و بهشت از حضرت تو
 پر شکو بود و رون و بیر و غم از تو
 ممنون خودم بساخت ممنونم از تو
 در بار که قیصر و فقور مر و
 جانی دارے زنده بهر گو مر و
 از ماسخه به بیزبانی بشنو
 باز آن بجزایات و ترانے بشنو
 این پست و بلند هر ساسان کو
 فاسد شده ابکارمان نوح کجاست

فرمانده

بودی جانی

شاه طلب

سوزانده ای تریشی

نقش کاش

و نازان و نازان

ایم نیست می

مردی

زاهد کند گنه که تمارے تو
 او قدرت بخواند من غفارت
 ای صین بقادر چه بقائی که نه
 ای ذات تو از جا و جیت مستغنی
 یایم بقل ناصواب افتاده
 آزاده ز نام و رنگ سرخشته
 چشم که سرشک لاله گون آورو
 نی فی نظار اش دل خون شده ام
 ای چرخ چه مهر زیر سیفت برده
 پرورده لبیدنا ز جانت اول
 ایدل یکه غم خوردت آمد پیشه
 و انکه کنه باخوشه بر نندت رخسار
 هر چند دل خلق نگدارے به
 چون عالم را و من نخواهد بولون
 چون کنش خصوصت ست بی کیشی به
 چون در و دل از خوشی و غم و غایت
 و نیا طلبان ز حرص مستند همه
 هر عهد که با خداے لب تند همه
 او خوشی که کرد ایدل ابله تو به
 شب تیره و می روشن و خلص حاصل
 بستان از دست ساقی آباده

بغنی

عطار قلم سره

من شاعر عالم و قلم
 من شاعر دالین و کاشانی
 بیاض الدین کاشانی

من شاعر عالم و کبری

ایم خرد و دیو

ملا می

مانع گناهم که غفارے تو
 یارب بکدام نام خوش داری تو
 در جای نه و کدام جائے که نه
 آخر تو کجائی و کجائے که نه
 دل از شر و شور و شراب افتاده
 در کج غزبات خراب افتاده
 بر هر مره و مظر باے خون آورو
 از وزن وید و هر برون آورو
 گیشی بستم اهل به تنیت برده
 و از غز جهان بعد در لغیت برده
 و زمرگ چه ترسی و درخت از پیشه
 خوش باش که رستی از بهر از پیشه
 کس را ز کم و بیش نیازی به
 پس تخم جفا هر آنچه کم کارے به
 چون مال ملامت ست و دلشچی
 بی خوشی تنی به ست و بی خوشی به
 موسی کش و گو ساله پرستند همه
 از بهر دست و رستند همه
 تا من کنم از جلال آن س تو به
 او حاضر و من عاشق و آگاه تو به
 تا هست اهل شوی زمرگ آرد او

عیسے است کو دلی زندہ کند
 اچی عاشق و زاهد از تو بماند
 کس نیست که از تو جان تو اندر دل
 گمست سیم بر او چو نمد بود
 هر دم می و هر زمان امیدیت
 این فقره که جو کردگار ندیده
 دین خلق که بابت خد و مغروراند
 هر عقد که در جان نگار افتاده
 زان رو قد آسمان چنین نم گفته
 دین مردم صدر رنگ سیاه پوشی به
 صحبت ناتمام بجا وصل شان
 اچی در دل تو هزار مشکل زبده
 چون فقره دل ست حاصل زبده
 از شرب دمام و لاف مشرب توبه
 در دل بوس گناه و بر لب توبه
 غفلت زده ام خاطر آگاهم ده
 عمر سیت که دوازده جهان نامده
 چون چرخ فلک در منظر ایم همه
 از بهر دور و زده عمر اے یار غریبه
 و زنده چو شیر در شکار ایم همه
 اگر بده ز روی کار با بر و اند

کاین زندگه تن بهر داشت آماده
 نزدیک تو و دور تر حال تبا
 این ربه تفضل گشته از اینگاه
 که چون یوسف قناده در چو بود
 بجان الدجیا درین ره بوده
 بر عرش بلوغ جای دارند همه
 چون طفل بر اسب فی سواران همه
 زامینش جسم خاک راقا و ده
 کور ازین بخت کار افتاده
 زین خلق فرومایه فراموشی به
 تنهایی و گوشه و خاموشی به
 مشکل بود آسوده ترا دل زبده
 دل بایه کیسه بیار و گیسل زبده
 و عشق بتان سیم غیب توبه
 زین توبه نادرست یارب توبه
 افسرده دلم آه سحر گاهم ده
 ای قبله مقبلان بخود راهم ده
 و محنت و غم به چرخ و تابیم همه
 بنگر که چگونه در غمند ایم همه
 بانفس و جوایه خویش یاریم همه
 معلوم شود که در چه کاریم همه

بوی جان

شعری خیزن

شاه طماحب

سام زنا

آسودہ ز شغل ہر دو عالم بول
 بی برگنا بصد نہر بے زو جاد
 نمودن عیب انفا اذ مال ست
 ای جان جان جان جان جان
 عشق بہر کنار ہمی جو بندت
 خنسی چہ بکار خویش حیران شدہ
 مانند مزار یکسان بر سر راہ
 چہ چند غم جان بود کتبہ یہ
 لاخروج ز پافتا و برخاستش
 خواب گل گلشن حیات اندہہ
 از آدیان غرض بین ایشانند
 در دی داریم وسیعہ بریانی
 عشقی و چہ عشق عشق عالم ہوو
 اگر آرم زمزم بے نامہ
 طران بہ نہ جوی درین دیر زاب
 پود و ادب شمع گفت مارم باشی
 خود ما بیان آتش پاک لب و
 ای آہ کہ کمال خردہ دانان
 اگر در صفت زبانم اذکار بند
 نہ چارہ این عاشق بیچارہ کنی
 گیرم کہ در وہمی خیالی بیرون

صدر ہر سکندری و دارائی بہ
 گردون نشمار گل شاہزادگیہ
 کجواچی شاخ را بود برگ پناہ
 یار ہمہ و مہربان ہمہ
 با آگہ ہمیشہ رسیان بہت
 فرداست کہ چون گل انگلستان شد
 تا در نگرے بجا کیان شدہ
 در حادثہ حال مردم بے درہ
 آسان تر از است کہ باشد فزہ
 شکر لب و شیرین حرکات اندہہ
 بگذار کہ باقی حشرات اندہہ
 غشے داریم و دیدہ گر یلانی
 در دی و چہ در دور و بیدرانی
 در تیر شدن زمین شد کی شدی
 نہ آمدے نہ بودی نہ شدی
 گفتا کہ اگر کشیدہ دارم باشی
 کرے خواہے کہ در کنارم باشی
 خاصیت پیران و جوانان دانی
 و ہم کہ زبان بے زبانانی
 نہ غور ہی این دل غورارہ کنی
 این پر وہ عاشقان چہا پار کنی

محمد خان قندی

غنی آبادی

از اعراب نامہ جیب

قدح احمد لاغر

شیخ الاسلام ابوہریرہ

محمد حسن

عطار قدس سرہ

نوروزی

بنیاد جامع دین

شیخ محمد بن علی

افضل الدین کاشانی

جو تو اگر نه آفت جان بودی
 ز بگو نه بدائی که میان هست
 بد سیکنی و نیک طبعی داری
 با آنکه خداوند کریم است و رحیم
 من دوش بواب دیدم بودم قمری
 امر و بگردهم درستی کردم
 خواسته که درین زمانه فردی گردی
 این را بجز از محبت مردان طلب
 یارب بکناسه برین از تو بدر
 این باقی عمر من چنان دارم
 گزینک نیم نیک پرستم بارے
 اگر اهل مناجات نیم انیم بلس
 در راه خدا تو خود فروخته پیچ
 تا که بر خست ز سینه بیرون نکنی
 حال من خسته گدا میسدانی
 با تو حکیم فقه در دول خویش
 اگر آفتش بود و خویشش بستر دی
 پیش از مردن بیم جاوید بزی
 اگر با تو فلک بدی سگال چینی
 در خوشه شنبه با گشت و عا
 از کبر مدار هیچ در دل هست

بی روی تو زنده بودن آسان بود
 ای کاش میان ما و پیران بود
 هم بد باشد سزا بے بد کرداری
 گندم ندید بار چو جوی کاسی
 زهره صفی عیسی سبزه
 کن یارک و دشمن که دار و خبری
 یاد روبرو دین صاحب درد گردی
 مردی کردی چو گرد مردی گردی
 بی منت خلق میسران ما حضری
 اگر من نرسد هیچ کس در دوسری
 اگر باد و نیم ز باد هسم بارے
 اگر اهل خرابات تو بستم بارے
 دطاعت و بندگی نکوشه پیچی
 اگر خرقه بایزید پوشه پیچی
 دین در دول مراد و ایانی
 ناگفته چو جمله حال ما سیدانی
 میدان که ازین گفتم جان بود
 در نه پس ازین مرگ چو فردی بود
 اگر غمزه از تو بنام لرد چکنی
 اقبال ترا گوشش باله چکنی
 کو کبر بجا سئو ز نیدست کس

چون زلف بتان شکستگار کن
 مردی باید بلند همت مردی
 کوزارت تعلقات این توده خاک
 ای نسخه نامه الهی که تویی
 بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است
 گیرم که سلیمان نبی را پسری
 گیرم که بفرمان تو شده دیو و پری
 گیرم که تمام مصحف از برداری
 سیراب زمین می شوی بهر نماز
 نفق لبس گور بعبادت سبینه
 گفتند که چه حالت شمار اینجا
 بادل گفت که اے دل عجب جو
 خواسته که آرزو آب بیاید در جو
 گرد نظر خویش حقیری مردی
 مردی بود قماره را پای زدن
 در راه اگر به بنواست برسی
 بیدروان را ازین قبح نفی نیست
 گریار بکام خویش هدم یابے
 ز نما غنیمت شمر آن یک دم را
 گر حاکم صد شتر و ولایت باشد
 اگر فاسق مطلقه و گردا بد پاک

تا صید کنی هزار دل در نفس
 زمین واقع دیدن خود پرورد
 برد این همت نشیند گردے
 وی آینه جمال شاہی که تویی
 از خود بطلب هر آنچه خواسته که تویی
 بر باد نشسته جهان می سپری
 بنگر بدرت چه برد تا تو چه برے
 با آن چه کنی که نفس کا فردا
 آزار زمین منه که در سر دارے
 دیدم همه زار لقمان چینی
 گفتند چه گوئیم جو آئے بینی
 صراف سخن باش و سخن کتر گوی
 بادوست نشین و بنی دشمن گوی
 در بر نفس خویش اسیری مردی
 گردست قماره بگیرے مردی
 سر بر قدش نه که بجائی برسی
 بادرد در آ تا بدوائی برسی
 از عمر مراد خویش آندم یابے
 شاید که دمی دگر چنان کم یابی
 و در زهر و فضل بغایت باشی
 روزی دوسه بجز حکایت باشی

یارب ز قضا بر خدایمیداری
 هر چند ز من پیش بدینا بینی
 ای لطف تو دیکسیر هر خود را می
 بخشی بران کسی که اندر همه عمر
 ای آنکه شد روز خدا می طلبی
 حق با تو هر زمان سخن میگوید
 کم گوی و بجز مصلحت خویش گوی
 گوش تو دو دادند و زبان تو یک
 روی تو اگر نه در مقابل بود
 دل با تو و دیده از حالت محروم
 آبل تو باین غلصه و رسوائی
 عشق آتش تیرست و ترا آبی نه
 کردیم بے جام لب خالے
 ترسیده اینیم که ناگاه ز جان
 عاشق شوئی ترک جان اندیشی
 جلوی محبت کنی اسے دانشمند
 کم گردم اگر تو جستجویم نکنی
 در حق خود از لطف تو گفتیم بسیار
 از خود بگریز در حق آوریز بهی
 بازندگه و خرمی خویش مناز
 ایل خیال هرزه تازه تا که

و ز حادثه باخیزم می داری
 هر دم بگردم نکو ترم می داری
 روی عفو تو پرده پوش هر دوانی
 جز در که تو بیج نداده جائی
 گوی اگر از خویش جدا بطلبی
 هر تا قدمت منم که اسب طلبی
 چیزیکه نرسد تو از پیش گوی
 یعنی که دوش تو یکی پیش گوی
 کارم ز غم فراق شکل بودی
 ای کاش که دیده تیر بادل بود
 انصاف بد که عشق را کی شانی
 خاکت بر سر که با دمی بیسانی
 تا بگویم لب بران لب خالی
 بی وصل لبست کنیم قالب خالی
 و زدی کنی و ز پاسبان اندیشی
 دانگه ز دیان این دآن اندیشی
 آینه صفت روی بسویم نکنی
 یارب یارب در رخ گویم نکنی
 تا در حرم امان شوی محترمی
 کانا بدی بر بند و این را بدی
 روزه کجی حق مجازی تا که

شاه قاسم اولادش
 بنام خانان کی
 بنام سیدی بنامی
 ملاجانی

زیر ملک انحران شردن تا چند
 بر خیزد که از شوق بر دین نیستی
 غورشید هر طرف کشد و این بهر
 که چون نه و غور بنور باشد
 موج و بک باش و عسدم خود زین
 و حضرت دوست تخته جان نبری
 بید از در دوست نالان گشتی
 دل داغ تو دار و دار نه بفرستی
 جان منزلت در نه روز صید
 اگر در بے قول و فعل سبزه شو
 چنان چنان مرے کہ کر فصل ترا
 جھنڈ ز سنگان با عالم مشته
 خالے شد و در و حرم از مردم ال
 کہ در دل تو گل گذر و گل باشی
 تو جروی حق کل است اگر روزی
 آئی برو ده گمان کہ صاحب تحقیقی
 ہر مرتبہ از وجود حقے وارد
 خوش حال مجر دے جہان بیائی
 خوشیہ صفت سیر کنان در عالم
 نہ ترک وجہ و خم فزاسند و لہی
 آئندہ عمر خواہے از رفتہ فزون

چون طفل بہرہ مرہ بازی تاکے
 راہ و صلیح یا صفا ہر ہوا لوسی
 اما نہ سہ بہ ہوش دست کسے
 بچوں بیکر بہ بت جلا شے باشی
 تا آن روز یکہ ہم نہا شے باشی
 در دت چو دہند نام دران نری
 تماوش کہ عرض در دندان نری
 در دیدہ قوفی و گر نہ بروختی
 در پیش تو چون سپند و نوبختی
 در دیدہ خلق مردم دیدہ نشوی
 ہم با تو عمل کنند رنجیدہ نشوی
 غافل نہند برفت شان انگشتے
 در آن نہ خطی نہ درین روشنی
 در بیل بقیار بلبیل باشی
 اندیشہ گل پیشہ کے گل باشی
 و اندہ صفت صدق و یقین صحتے
 اگر حفظ مراتب کنے زندیقے
 روز نیک و بد زمانہ بے پروائی
 ہر روز بہتر سے دہر شب جائی
 نہ آرزوی حیات پایندہ کنے
 وز رفتہ چہ کرد کہ آئندہ کنے

شیخ عطاء الدین الہی
 شیخ روز بہان
 سکال
 شیخ عبدالکام پوری
 سولانا جانا

گر خاک سر کوی مذلت باشد
بزد آنکه بزرگ خود نمائی صد سال
بیکار دلا بکار فرما نرسد
کار خود ادا مروز بفر و استغن
ای دل قدمی در ره حق ننمادی
صد بار عروس تو به راجسته عقد
اشوق اربد یارت نرسا نرسی
در حضرت دوست غیر راره نبود
گیرم لیس که رستم و سام شدی
نه زور بخوریتوان بر و نه زور
تا بی خبر از در دستا باشد
تا تشنه نمیشوے ز آب به محروم
که طعمه مور از دهنش سازه
هر دم تنگن کاسه و صد کسری را
گر خدمت بر تنه کنی جان باشد
همان سرای تو اگر باشد مور
در کوچه فنا اگر درسی یافتی
همچو خیمه نهار منزل ز وجود
بی پایوسران دشت خون آسمانی
محنت زندگان وادی عشق ترا
نه چون رخ تو گلے بود یا سمنه

رسو شده شهر و محلت باشد
شکسته پناه دو دولت باشی
انجمن کنی کار بد انجمن
نرسد که ادا مروز بفر و استغن
نرسد باد که سخت و در افتادی
نایافته کام از و طلاقش دادی
در صفت بارت نرسا نرسی
گر عشق یار نرسا نرسی
یا خسرو میوز یا شام شدی
افسوس که کیامی او بام شدی
بی بهره ازین گوهر گیت باشد
هر چند که در کنار دیا باشد
که از پر پشته چای سازه
تا دست کوزه که اے سازی
در جان باشد و در جان باشی
زان به که تو همان سلیمان باشی
یا خود بعد مری بگذری یافتی
اگر سوے عدم راهبری یافتی
مردند بکسرت و غم ناکامی
همان کند و دل کند بدنامی
نه چون متد تو سر بود در چینی

بیا علی

من شوق علی ترین

بفیت اهلان تار

من اسیریم حکمت حق

بیشتر ازین آشنایی

عشق عارفیه کمالی

شیخ آدمی

جمال الدین عبدالرزاق

نیش از دل که روی خوب تو نکشت
 و ز به جهان باش بر آوازه بود
 تا زنده از مرگ نباشی این
 تا از نظر امتیاء عالم نشوی
 هر چه که عیشی خریدارت هست
 ای آنکه لیساق فوق و شش شکستی
 با خویش بپایان باش که با خویش
 آن جنت ندارم که تو یارم باشی
 شب و در روز در کنارم باشی
 هر گاه سپیده دم خورشید خوری
 سینه که نمودند در آئینه صبح
 این دهر که حاصلش نیز ز دیوی
 از کینه و نول نصیب اجاب درو
 جان چسبیت غم دور و بلا زاهدنی
 القصصی شکست مایسته صفی
 پیری نفوذ جز بدست و تبیه
 از من بشنو حقیقت پیری من
 ای عشق چه دلم که پریشان کردی
 ای شاه گدازشته مسلم نه گدا
 از کینه دمی لبوسه ایمان نشدی
 از طعم مردمان شدی سوئی هم

از تو چه و سبب داشت اژدها
 و از باد خراب گرد و آلود بزی
 یکبار میر تا ابدست و بزی
 الفت کفایت بخل و بهم نشوی
 ز نهار درین زمانه آدم نشوی
 بر تارک خویش گلستان خون چینی
 با دشمن خود چنانکه با خویش نشی
 آسایش جان بهیچ آرام نباشی
 سر پای روز و روزگارم باشی
 دانی که چرا سینه کند نوحه گرسه
 که عمر شیشه گذشت و تو بخرسه
 نه نوم گشت دست در و نه در سک
 در دامن دست و بر سرش داغ زدی
 دل چسبیت در و نل سینه سوزی تونی
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
 پشتم شکست پشته پر گشته
 یک ریش سفیدست و دو هندو
 سیله که هزار خانه ویران کردی
 پستی و بلندی همه یکسان کردی
 و ز کرده خوشتن پشیمان نشدی
 حاجی گشتی ولی سلمان نشدی

عالم الدین امین
 مانی میرزا
 مولانا امیر رازی
 شیخ شهاب الدین شندی
 طالب الی
 مولانا امین حسین رازی

شد عمر ندیدیم پیدان گروی
 مردان بگریان زمان سر بردند
 آنچه اجدد و گام ره نراندی ماند
 این راه نه راه کعبه آب و گلست
 از آنجا که بخویشتن فرو دی چه شد
 تا کی گوئی که یک دور و یک هفت
 ای کافر بعد سلمان نشدی
 عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
 مروی ز معذات و ای تا کی
 سودای جوانی و جوانان تا چند
 ظاهر بنیان که دم زنده از یابی
 مانده آینه آینه این قوم
 بی برگ طلب بدعائے نرسی
 از کوچه فی همین صدای آید
 شوقی غم عشق دلستانی داری
 شش کیشید هفتد جانها دارد
 که چون خم بادام بپوش آوردی
 ایام سلامتی بستی وادی
 آنچه اجدد که از عقل بخون نرسد
 زنه را فرو مرو بنیب که اگر
 گوئی که درین ره با سید و دی

مردم در آرزوی هم نادر دی
 شاید ز زنه سری بر آرد مروی
 خود را بر فقیان نرساندی ماندی
 یک گام ذکر روان چو ماندی ماندی
 بنامه بگو که در چه سودی چه شد
 عمری نجوی که زنده بودی چه شد
 شترنده نفع از عصیان نشدی
 افسوس که از کرده پشیمان نشدی
 ذکر طرب فکر مناسبت تا کس
 با موی سفید و سیاهی تا کس
 زنه را که یار خویش نشان نشماید
 تا در نظرسه در دل شان جادوی
 تا نگذری از خودی بجای نرسی
 تا صاحب برگی بنواست نرسی
 گریه شدی غم جو افی داری
 خود را برسان تو نیز جانی داری
 که چون لب توبه در خوش آوردی
 به گام نه آتم بهوش آوردی
 غمزد اگر شوق بگذردون نرسی
 صد سال خود روی بقا و نرسد
 هر دم ز وجود خود بر آرد و دی

نشانده نظر

ایم نرسد

فاجعین مروی

زبان کس فی ابانی

ز آن و سبب

بیم شوقی نرسی

ما خود نوی بنوی شانی

بیم مصمم لای

لامت نرسی نرسی

این واقعه را که نماید از هر فردی
آزاده دلم صحبت خلق بے
ای هم انسان یک نفسم بگذارد
خوشنود بخرده وصال کم کردی
وصل جو تونی مرا نیاید باور
تجربید گزین تا بنواست برسی
بگریز که چه بندی چون نفسم
ایدل که بازادی خود در بندی
چون مرغ نفس که با نفس گردانند
تنگ طلب روزی هر روز کنی
در چپه حیوان اگر آید اجست
آی ساقی با ده محبت جاسے
تا کی دوت تیر تامل باشم
آنچه اگر چه مال دنیا طلبے
بہج از تو خدا اطاعت فرد طلبد
دریا کنے اگر تنگے کنے
یک قطر هست قلم کوئی رنگان
آیل تو عنان بعبه وغم ندھے
یاری اگر ت بدست افتد ز نمان
آب نمون آشنایان کنے
هر چیز که میکنی کن امر از دست

باید ز زنان زنی ز مردان کردی
جز شنائی دلم ندارد و بوسے
شاید که بکام دل بر آرم نفسمے
نماند هشتاق جالم کردی
دیوانه سودای خیالم کردی
گسل ز تعلق که بجاست بر سے
شاید که بگوش آشنائی برسی
غافل که اسیر خود بصد پیوندی
حالم گشته و بختان در بند سے
اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
خملت ندهد که آب در کوزه کنی
وی قاصد غمزه نمان پیغامے
قری لطفی تبسی دشنامی
رزق تو مقدر است بیجا طلبے
کام و زاز و روزی فردا طلبے
بر کوه تازی ار پلنگی کنی
ای حوصله خیال تنگے کنے
آب لطف خوشے بملکت جسم ندی
خاک قدش بهر دو عالم ندی
شمرنده این غلط نمایان کنے
محتاج بنو کیسه گدایان کنے

حاجی محمد جان قندی

مظفر حسین کاشانی

مرزا عظیم الدین ابرار حبیب

مولانا ایزدی بیگ

باقی نامی

مرزا عبدالقادر بیدل

بیکری غزنوی

آقا میرزا ابوالقاسم

بخدمت مولانا
شیخانی گادری
مفضل هر فونی
خلیت برتری
غوری کانی
فریدی دینی
الکفتم

ربانیات بقدر
و ادب فی دین
صفت سالی بودند
در سحر

خواه که میان خلق تافتی باشی
با خلق حق حکم چنان کن که اگر
ای دل چو هوا سے خاک آن سکار
گر سرگزندی اندرین ره باری
گشتیم هر کو چله و باز اربے
سرخوش جو کتاب هر کاسته بنیم
تا چند دلا بفکر دنیا باشی
امروز بخور که روزی فردایت
در پستی و لاجهان پرستی چه شدی
او صفت خلق رو به تنهایی کن
دشمن و لاجه بیقرارم سازے
تو حوصله غش ندرے ترسم
گر یال که ناله سے کند وقت گری
یعنی که گری گری شو دسم تو کم
ای احمد مرسل شرف هر دوسرا
آئی که بشان تو بانسان و ملک
در جلوت خویش چون ترا کرد طلب
این تر ب با بنیا نباشد عارف
نقش قدم تو افسر افلاک است
کی لان سخن کینه ذات تو رسد
ای خلقت ارض و هم سارا باعث

باقی ماننی گئے کہ ماضیہ باشی
این بر تو کسے کند تو را ضیہ باشی
شمرت باد که میل افسرداری
از سرگذار آنچه در سردای
در دهر نیافتیم یک ہنفسی
گوید از غیش و نشو و حرف کسی
در کز زبان و سود و سودا باشی
فردا باشد اگر تو فردا باشی
بس طرف ہال و جاہیتہ چہ شدی
عمری بجانان نشستی چہ شدی
حسرت کش درد انتظارم ساز
بر درگہ دوست شرمسارم ساز
دانی غرض چیست ازین نوحہ گری
پیائے عمر پر شو و تا کمرے
ای خود از خاک و ر تو بیتا
حق گفت بگو و سلوا تسلیمات
فرقی ز تو ماندہ قاب و قوسین ب
حق خاتم انبیادان کرد لقب
نفت تو فرو نترز عدا و اکست
چون ذات تو پاک بچو ذلت پاک
در کشف نبوت انبیار باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است
 ای یافته از تو شرع اسلام و لوح
 درید به تو کن بی ضلالت کیشان
 از زوینو نو یاب شمس است هجری
 مدوح ابد توئی در روز اول
 مخلوق نشد بشو درین نیلی کاخ
 جای ادبی که عقل کل منحرفست
 آئی لغت تو هر چند بانثا آید
 قربان تو عارف که نجات عالم
 کی لغت تو تسطیر شو در برگ غنچه
 تحریر لغت تو نسیم آندم
 از روز ازل تا بحال رسالت بر سر
 ما کان محمد بشانت آمده
 از عجزه ات جهان نسیم آغاز
 هر زو در دست بخورشید زند
 روز کیه بگیرند بزهد و سالوس
 عاف باد اشارت ای عالی ظرف
 کثرت شود و یک عین منقوش
 ملفوف بطیلان رحمت آئے
 آمد و کرکه عاصیان عصیان نهان
 باشی تو شفیع آن جماعت آنم

ای قدرت کامل خدا را باعث
 مثل تو عدم بود به تفریح مزاج
 روشن کنی از نور هدایت نهج
 در موی تو عطر بنیر یگان و ریاح
 لال است بدوح تو زبان مداح
 بر کر سس و عرش تا کند دست فراخ
 امی لقباج خوش تو رفتی گستاخ
 کی حصر پذیرد که با ملا آید
 از دست تو و دامن زهر آید
 در یانتوان نمودن اندر کاغذ
 یلیم ز اوراق سماگر کاغذ
 هم تا باید خلعت صفوت بر سر
 بیرون بود این مراتب از نشان شهر
 که لطف تو بخرسج بود سمهر از
 سپلوی انا شمس ز روی اعجاز
 گویند بنی نفس و زاهدانوس
 است باشد ترا دران و محسوس
 بر هم خورد این دیار چون خم از جوش
 بر خلق نمائی از شفاعت سر پوش
 فرسوده یقین تو سازند نو اس
 بر توست خطاب رحمت العالم چنان

و در شر که باین رخ چون صبح میبایست
 قربان شومست چو بر شفاعت آئی
 در خود خودی خویش بخوان کوی
 بهمان اصداین چه خلقی ست عظیم
 حق داشت چو پاس خاطر تو محفوظ
 قربان تو من چو تو شفع امی
 باطل نبود که حق عظیمست و وسیع
 من والد تو که باز صناع ازل
 پیچیده ازمی نبوت چو ایام
 کمال ازل بیده قدرت کرده
 آراسته گرد چو قیامت رحمت
 و الصرباین شکفته روئی اندم
 آفتاب شوندر غلائق چون ضیق
 لب ز بابت رحمت آئی آندم
 ای سرور انبیا و سالار ملک
 حق جلوه نمود در لباس تو بخلق
 در روز تیش زلال عفو تو سبیل
 بهمان طفیلی ایم اندر خلقت
 عظیم سر لوحه دیو ان کلام
 حق کرده بوحی بر ملاک تعلیم
 بزودت بیابا پس تو فخر اهل زمان

کسزار کنه عرصه محشر چو ریاض
 فرقی کنی ز فاسق و از مراض
 که احدیت با حدیث بستنی ربط
 که عفو تو محروم نه بهشیار زبخط
 از نار نموده اشت را محفوظ
 باشم ز نوید لاسخا فوا محفوظ
 بر صدر نبوت ست قدر تو رفیع
 ترسیم نکر دشل نقش تو بدیع
 رو کرده بوی ماسوار از دماغ
 چشمت روشن و طویلی از نارغ
 عالم شود از ضرر دگی جمله تلف
 آئی چو گل و گل شفاعت بر کن
 غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق
 بر تشنه لبان شش ریزی بارین
 ذات تو بودنشا ایجا و ملک
 بی بیم تو امدم نمائے لافک
 غیر از تو برای مایان کیست کفیل
 چون آمده لولاک نشان تو دلیل
 بی نعمت نباشد که پذیرد انجام
 ای صل علی محمد و آل کرام
 محروم هم اهل آسمان نیست ازلان

خاک در تو سر نه چشم عارف
 مکتوب بلوح دیدار خطبه تو
 حق دود خود آنکه شلت نکند
 آینه بجز چو نکهت باب گناه
 نازم بتو ای صاحب حق آدم
 حق کرده ترا راسته سر مایه
 در آینه ضمیر تو عکس بنود
 ذات تو بود در انبیا مستثنی
 مثل تو غیر منکر دید بخیر
 ای احمد حاد و حید و محمود
 آشفته روزگار و انجام خودست
 تحقیق نمودم از الف با تا یا
 هر حرف تجی است طومار رموز
 از حب تو من است و حسن باب
 از حبه رسول شقی قمر است
 ای متعرف از ساقمت گلک دود
 توصیف تو بس بود روی تو ان
 بوی تو زلفت محمد میراث
 در روز باده برب العزت
 غیر از تو نشد موجد این گونه بلج
 یوتون ذکوة را نمودی تو ادا

ای احمد محب عیسی الحسن
 زان کعبه شمرده است دل تبتو
 انجام پذیرفت تو مرتبه تو
 رو با سیه و نامه اعمال سیاه
 آری همه عاصیان خود را بینا
 زان ست که از عرش فرود می آید
 زمین و جند است جسم پاکت تا
 اسما ترا بود صفات حسنی
 ای خیر بن خیر برسل خیر و رے
 بر خاک در تو هست عارف بود
 بنوازا و راجع رب المبود
 تسکین نیتو ان نمودن افشا
 در وصف تو ای اکبر آل طاب
 سوز و بقر منکر تو روز حساب
 طلع در غیر تو ای فتح الباب
 نشان تو فروز ترست از لفظ و کلام
 ای منظر انما علیک الصلوات
 چنانکه در ارج است و روزه و نماز
 از افشا توئی و زهر ایه انش
 هم سر بعد و عطا نماید هم تلج
 با آنکه تو بود و بظا هر محتاج

علم را بگویند
 در نهشت خود
 علی را می دانند

گردید شفاعت تو از یک بسیط
در عشر که رنجیز بد و فسق است
در حمد صبا چو داشتی دین مخطوط
ای شیفته تو صد چو عارف و شاعر
زان نطقم ز نشان تو یافت بلوغ
سوز و یارب زبان من شیخ منط
دل یاد که من کند کرامت اید اند
و خانه تنگ من بخیر ذات نمودم
لعل تو دوی ریخته از ناز بگو
بشناسم اگر دسبب غیبت دادم
در فکر ساقب علی رفتم و دوش
و تحقیقش که بلات گفت خدا
دارد بدل آنکه از جناب تو قیض
بی مایه حب تو دله گر باشد
مشتو رنجات کرده چون حق منوم
تمثیل مراتب تو از روی حدیث
آنی تو که از کمال عرفان
مکتوف ز عین باطن گشته حجاب
نغم آمد مشور و ولایت بر تو
تقیب خلافت تو زانرو آمد

نور

عالم

حسنت بسببیات گردید محیط
بر برو شمیم هست عدل تو قیض
ماندی ز پرستش صنما محفوظ
باشند ز روی التفات محفوظ
از و سوسه نفس نمودی چو مرغ
بی حب تو گر بود خیالم بدماغ
غیر از مکنون خود کجا میداند
جای دگری نیست خدا میداند
سموع شدیم بود این را بگو
چیزی گفته بگو باز بگو
این داد بگویش دلم آواز سیر
عارف تو چه دانی و چه خالی موی
افق و خود از افق سعادت بخصیض
زایغ و ز غش خود ند چون قشطنیض
حب تو نموده در دل ما مرقوم
گردید ز من گنت بعارف معلوم
از نسو کو کشف نمودی تبیان
ما از و دت یقین کردیم باز بیان
انجام پذیر شد بایست بر تو
چون بود مدار بر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پنا
 در روز حسابیت ممکن که شود
 تا چند توان نمود عارف املا
 خود چون گفت شجواب کونین
 گردید ترا جود و شش احمد پایه
 کرا به غیر قید فرار توئی
 در منزل صبر نهاده ایوبه
 یوفون نموده حق بشارت نازل
 در یکیه شوند اهل محشر محشر
 خلقی که طپند ز اعطش چون لعل
 یچند بهرم نقه کالان رستم
 دیدیم همه اندیشه دنیا ساریست
 اگر پیش قدم جوش شباهم دادند
 اگر در سیرت زخرد باکی نیست
 بی شرط خط صوابی درکش
 از دین خرد اگر به تنگ آمده
 جان از غم تفریح خرب می باشد
 نواب گزیند سخن خبر بشه
 درواز تو زیکیه نمودی بهیت
 باد آبی که در فراق جان فرست
 یارب کرم چاشنی تحقیقی

خواهم تو سفید باین وی سیاه
 بی حب خوشترن عیاذاً بالله
 در نقبش که نیست مقدر صلا
 آمارت من عرف سلونی بکلا
 در کجه شکستی بت سنگین مایه
 چون گفت نبی لا عظیمین الرایه
 در بیت خزن تو بهرم یعقوبی
 در کسوت انسان شرف گزینی
 خورشید علم شود بفرق جمهور
 سیراب کنی تو آدم انجام طوم
 چندی بد زخرد گواران رستم
 نواب بکوی دین شعاران رفتم
 از نمک و حدیث آیم دادند
 در روز سیاه آقا بهم دادند
 در بنیم حدیث آفتاب و دیش
 با من باین بی کتابی درکش
 با شکوه تقلید قرن می باشد
 از بهر نجات او زمین می باشد
 از آب و گم کرد وجودی بهیت
 از آتش زنگیم و دوی بهیت
 در باغ تصور ممل تصدیقه

نواب عفا القوم

عالم امل

سیر طعم زانوسه مطلب تا چند
 دامن بر چمن ز عشق دامن چمن
 در کوچه آرزو گرت راه افتد
 آتش برده تو داشتیم خشم آید
 بنشستم در خیمه رخ کوکب
 برق لفسم خرمن افلاک بنشست
 سر زد و دم آه که گر می آن
 در سینه نفس یوسف زندان هست
 اینک چون لاله در بیابان دم
 در کفر تو تنگم از مسلمان آید
 سجاده نه از زهر بر آتش بنهم
 باز این سر سخت زده سودا گرفت
 چیده چنان تقابلیم دو نفس
 تا هست سحر نیلگوغم بر سر
 بلبل کند سوی گشتان آن بهنگ
 از سیکده ساختم جهان و گریه
 گر عرمان دهد چوستان بازدم
 تنها که بزم دوست پایا نشتم
 تا شمع خورش غیر زبند بر دم
 تا کار سر غوغا بشود و افکنیم
 چون بادی طلب بنیم در کشتی بوی

از دست شدیم که نشسته تو فتنه
 خارا و گل و آتش از گشتان چمن
 دامن آید تا گریان چمن
 آخر تو نیامدی و گشتم نو مید
 تا از چشم سفیده صبح دمید
 اشکم دامن لاله و خاک بنشست
 کیفیت با ده در گرگ تا گشت
 در دیده نگاه پیر کعبان غمت
 هر بار زه دل بر سر یکمان غمت
 رشکم بر کیش بت پرستان آید
 میترسم از آن که بوی ایمان آید
 در سینه نهال آه بالا گرفت
 کین دل بگی ماه سوخاید اگر گفت
 دشمن بود از سوی فزونم بر سر
 تا دیده گل داغ جو نم بر سر
 و ز طارم تا که آسمان و گری
 از رشته آه گمشان و گری
 و ز رون سینه آه تان گشتم
 خاکستر دل بخشم بر و آید گشتم
 چون با و غبار خود و بصیرت افکنیم
 اول دل غوغا بشود و افکنیم

با چهره باشک اغوا فی کریم
 چون ماتیان ز دست خاکستر
 هر سو بر سر گل ملال دگرست
 بر گلشن تن که داغ میرود یاد
 بیماری من گذشته از من حکیم
 اصف اگر بر نسیم حسرم
 خطش بر رخ چو باله برگردست
 خنجر در دینش سر چاشت
 ماباده ز دست در جوفانی ندیم
 دان می که خارش چو خار است
 خورشید بیاع آسمان از آن
 نه آنچه کنم چو روی او ز نظرست
 گرد یا باشی و سرایت دهند
 به زانکه سراب و غلطی بر خاک
 دروید بگم لبوی آن روانم
 سرشته زلف از کف زنت و کنون
 آن عاشق عاشقیم نه بوالهوسیم
 خاکستر مان بسیر که این گلشن را
 آذرده مشورتن که آذرده دلم
 زمین پیش خاتم مد کین و رن
 دل بی رخ تو دامن پر خون بیند

و انگاه ز ناله آنچه دانی کریم
 پیر این خویش آسانی گریم
 بر اینک بچهره رنگ آل دگرست
 هر یک الف سینه نهان گریست
 فارغ شده ام کنون ز اینندیم
 چون بوسه گلم گیر و از چنگ نسیم
 برگردش گیسو خال است
 زان چشم بروی او سر است
 یک جرمه جلک جاودانی ندیم
 یک قطره باب دندان نهیم
 و آن گل بدماغ آسمان از آن
 آن پنبه بدماغ آسمان از آن
 در خانه معمور خرابت دانند
 از خشک لبی مردم آبت دهند
 در سینه نفس بیا و آن بود ام
 تن را با خود بچای آن روانم
 مایه این دهر آیا چه کیم
 نه شعله آتشیم و نه دودشیم
 و در روی تو بچو آه و غم و غم
 خود از گنه نکرده خود و غم
 گل چون نبود سرشک گلگون

از دین خویش گرفتارم و عجب
طالب دل و دین در میانم
دل را که بصد پرده نماند
نقص نیست پرده آرا گردد
گردست سخا بروی بگشاید
کو دست که تفصل استخوان کشاید
در هم شکنیم تا به بود تن ما
آنم که بکام خویش نماند
زنا را مود و صومعه را مود
غمم همه در تهنیت بگیرست
در راه طلب زبانه کابل قدم
زاده با بساط انجمن شکند
آن مایه دوست که گرازش
طالب نم آید که نام آب گهرست
آن جنت پر نیمه نیم که مرا
طالب نفس فیض هوا در یاب
الاس را استنیم هم داری
رفت که مرغ تار نقاب نشاند
گردان بر دایره او آن منویم
طالب بنامی زهرش و ششین
و کلین و نظار گلچین آن دور

چشمی که ترا دید مرا چون بیند
جان در سر کوچه تمنایش ریزد
یک قطره اشک سازد و بیا پیش
هر گوشه هزار چشمه پیاگردد
گوهر عرق حبسین در یا گردد
وزهرین مو آه و فغان بکشایم
دین ریشه ز پای شمشیر جان کشیم
که سجده بر گشت و گشت شکستم
تسبیح در سلسله بر همستم
اما چه کنم که پای در زنجیرست
توفیق زهرای من و لگست
وز تو به دل تو به شکن شکند
سایه خمر باد و خوش تیغ شکند
خمر بچکید باغ داغ زهرست
تا ریشه درختان سخن بار گهرست
پیر و روه گلشن صبا را در یاب
آغوش کشتا و زخم را در یاب
بزرخم نظار و شکست با نشاند
تا سر بر کینم آفتاب افشاند
کیفیت ناز و سر را بش بین
خوشید و آشیان خفاش بین

آنم که سخن بدعا پردازم
 اگر شخصت جلوه دهم ناطقه را
 جمعی هم یک زبان برونم
 هر خطه هزارش نو شمع زین قوم
 صد شکر که گلشن صفا گشت منت
 تب را بطلطرتوره افتاد ز شرم
 چون خنده ز نیم طر ز ما تم ریزد
 گر بر لب زخم باز نه انگشتی
 آن باد که دوش را به لب بر آرد
 آلوده تو به شد لب شرب اورد
 ما نیکم که ناله نخل بی چل است
 تا یک شمع بزم ما از که بود
 آنم که جنون مصلحت آموز است
 صد دوزخ شعله در جگر او ملک
 پیوسته بخون کفر و دین می علم
 چون آه بینه فلک می جو شتم
 طالب چه بفرم ره میا شده
 چون کل سفره باش چرا چون
 طالب چه رفیق سفت آگاه است
 گاهی زن و روبرو بقا کن کاینک
 خاطر غبار دور و فتن حیف است

در گوهر لطف صد صفا پردازم
 صد معجزه سحر را دایره دارم
 در سنگ غنا دجله گوهر شکستم
 از شوی آنکه صاحب یکدو فتم
 صحت گل عیش ریخت بر پیریت
 یک قطره عرق گشت چکید از بیت
 چون گریه کنیم لذت غم نبرد
 عالم عالم شکوه مرهم نبرد
 خردیم و نداد روح را نشه دزد
 گوئی خیمه سر که ز ابد برورد
 صد خرمن تخم آرزو در گل است
 چون رشته ز آه ما و موم از دل
 ناقص خردی عاقبت اندوز است
 از شنید گریه گلو سوز است
 بر خاک جو موج آتشین می علم
 چون اشک بچهره زمین می علم
 بنشأب که خوش بادیه پیا شده
 در گلشن دهر با بے بر جوشده
 هر آینه کن که کار خاطر آه است
 تو رفیق قدم بر قدرت هر است
 جز بر سرش غصه خفتن نیست

در بارغ جهان چون گل خوشبو بپاش
 آنم که چو عقل در ای خود بی اثرم
 اگر ستر پایشان تا شیر شوم
 عاشق ز نسب خویش سحر میدزد
 غمناکه بدوست می نویسا
 آنم که بسبب معصای اندیشه بزم
 تیر حریف بگفته جیات افشایم
 آنم که غم آرام تن و جان بست
 آسودگی در دلبسته چو ملکیت
 طالب زلال جان مکر بیابش
 کویز کن آرزو همان را تش
 آنم که بپوشه غم دل ستا کنم
 به طایر عشیت که فتد در دامم
 بجز آن تو بادل خریں نتوان گفت
 یکیا به فراق خاطر بیتا بان
 مانم که به نش گوشه خلوت است
 مانم که به صبح بدر یوز قذر
 طالب بن و در دغال دمان چیم
 تا تیغ رسد سین به پیکان چه دم
 منجستینقه مرغ گلشن کوی خودم
 با چنین جبین باغبان کارمست

بی لذت عجبی که گفتن حیفست
 پیوسته چو گریه می خود بی اثرم
 چون ناله نار ساسه خود بی اثرم
 وز شعله آه خود اثر می دزد
 پرواز مرغ نامه بر می دزد
 زبان نشسته بر ما و خرد پیشه بزم
 تا گلشن عمر خویش را ریشه بزم
 داغ گل عشرت گلستان است
 سر دفتر خجسته لیان من است
 لب تشنه مو جاسه خجسته بیابش
 خون پیخور و داغ دل کویز بیابش
 ویرانه تن بدر می آباد کنم
 قربان غم سازم و آزار کنم
 وین قصه آه آتشین نتوان گفت
 بر تربت اشتیاق این تکل گفت
 همیشه ترکلف طرف صحبت است
 نورشید جبین سای و رحمت است
 خون باد و دم خنده پنهان چیم
 تا دشنه بوزش بشیران چیم
 بے آئینه طوطی سحرگو خوم
 در بارغ طبیعت گل خود روی خودم

مانم که جام عیش بلب اریم
 بر تافته از صومعه ندرت رو
 در وادی عشق مست و مجنون
 این بادیه را نشان پانته بود
 تشنه که بزم چهل خلوت گیریم
 اگر منترابی وار غنونه نبود
 طالب نظری براه منظور نه
 خیر آن طلبی پاشنی از چهل گیر
 پامال شود تنی که او جان طلبست
 از سینه برون فتد دل کا درو
 اسی بتیو نفس در جگرم نوک سنا
 آنی که اگر نام تو آرم بزبان
 آتش که دل از وصل تولدست
 چند آنکه نظری کنم و عکس خست
 آسوده لبی که ساغر خیم کشید
 من بلیل آن گلم که در گشتن دهر
 آنکه دل در بساط عشرت فوتمد
 با چین چین خست کشد ندنجاک
 دامن نسیم صبح گلگون رگست
 طالب کشای دل که در گشتن دهر
 طالب دل آماده تیر نظرست

خون در دل صدمه هر اسطبل ایتم
 سر در سر سنجی و مشرب دایم
 هر گام بعد و جلد و میون میرد
 منزل منزل بر اثر خون میرد
 با خولیش هزار گونه صحبت گیرم
 بر سینه زخم ناخن ولدت گیرم
 فلک که بر گذر که نورست
 آتش زخمی مرهم کافورست
 در خون غلطه سر که سالانست
 غم رات جوی و در درانست
 گلهای نگاه پیش چشم بیکان
 خونم همه سیاب شود در زبان
 جان در کف غمره خوچکان خچر
 هر چه دیده صحنه قصورست
 خوشدل زخمی که ناز مرهم کشید
 پرموده شد و منت شد نکشید
 آسوده در آغوش صبیبت فکند
 چون غنچه بکلیف صبا شکفتند
 و کشتور بیلان شجوان رگست
 امید صبا بقیه افزون رگست
 بر شریانت ملاک صد شترست

آنخوش کشتا و تفت آید بر زخم
 مایلست نغمه پردادیم
 هرگز دل ماضی عیشی نزدست
 چون ابر طبقم شود گوهر بار
 بجز در شود محب و کنایه معنی
 آنم که در عیشم از غم گذرد
 یکسر گلها که داغ من غنچه شوند
 دست دل مایه سوا آنست
 بر لوح هزار آرزو بنویسد
 ز آنکو بنمردگی هوس سوزست
 از بسکه شکسته خاطر ماله من
 عاشق داغ خرم نیست و بر خویش
 اگر سرتا پایی زخم ناصور شود
 عاشق لب و لعلش خندان نکند
 صد گلشن اگر بخت آرد برش
 تا زهر و دایم از لب جان چو شد
 ز آنکو نشردم دل پر آلوده را
 آنم که بهم بعدش خندان نشود
 یک شب اگر مغموم بود بر بالین
 طالع ز صد گوی که دورست
 از جس چو لاشه که دلم میاست

از بسکه در آرزوی زخم در گشت
 بر شدخ فغان نشسته و سبایم
 با سینه خراشیده آواز غیم
 یعنی چو کنم گوهر اندیشه شمار
 با آنکه مرا ز جیب بینه نکند
 بیگانه عشرتم بس تم گذرد
 اگر بر چنین نیم مرهم گذرد
 بخیر که شیرینکاران غمت
 کین کشته شهید و ستار است
 کز پوست تم جلوه فروش گفت
 چون طره و لبر آن شکن درشت
 جز تلخی ماتم نیست و بر خویش
 آلائش مرهم نیست و بر خویش
 سوز و زلال و یاد بسیار نکند
 تمیز از گل اشک خود بدانان نکند
 صد و زخم از چاک گریبان چو شد
 کز هر قره ام هزار طوفان چو شد
 بنیم بگل و بیم آب حیوان نشود
 فرغان من آتش نماز گمان نشود
 طبع خلکی دشمن سوزش و خروست
 بر نطق چو نارس که حدیثیم سگست

طالب گل گشتن تو شمع سوخت	آودا و بشیون تا تم سوخت
بها گلی در دو تو دیوان کا بست	همسایگی زخم تو موم سوخت
آنم که زیان طلبم سوخت شود	پر شعله اگر روئے خیم دو سوخت
گر مریم داغ خود بر یا نگنم	ما بچه بیت آب نمک سوخت شود
شادم که نکند کام تو موم احسان	هر شربت و زهره که خیمین ^{جان}
یار بنم خیم چه زوق دریافت که شست	مریم مریم بر لب بالاس بالاس
در دم که بکوه دوا در جنگم	د آنم که بجان آشنا در جنگم
عشقم که بهر بیدل و دین در صلحم	حسرم که بهر بیدر و پا در جنگم
طالب آنا بهت قراریت کی بست	دوزخ جوش و شعله مایت کی
چون با دوزان فسردهات می نم	ای زاوه خاک طبع نایت کی
در کشور دل متاع شیون ناست	آرام و قرار تخته نایا بست
خوش مضطربست نبض جان نیک	شریان نفس لبالب از سیاست
د آنم که دلم چاشنی از غم نگرفت	رضی بهزار ذوق دهم گرفت
یک صبح بکوه الم شاد و نیت	یک شام برگ عیش تا تم گرفت
طالب لغم شمع شبتان غمت	لخت جگر م نیت دانا غمت
ز کس خ صبرم گلستان بکات	چاک دل عیتم لب خندان غمت
تا گریه ترشی ز حشر کان نکند	یکره دل خسته یاد دیوان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشه	یک شعله زیارت گریان نکند
تا دقفس سینه بود مرغ نفس	گذار که دل شود غنا بگیرد
جهدی که همیشه اوج گیری جو کا	چون سایه نشین شدی غنا گیر
تا دست مجرم زک جان گرفت	صد نشترم گلوئے شریان بگیر

تا گریه شو قم رده نرگان بگزشت
 آفتاب بنون ره بوشندی نبود
 رنگش بایس شبنم زونی نیست
 آنم که حدیث غم در آغوش نیست
 با قوت بر آشوب زانسان الماس
 در گریه نمکسو دکنم پاره دل
 زان گوهر سیاه دلم که کار افتد
 گراهم در بهر محال اندیش نیست
 چون وادی امید کنم طرکه مرا
 طالب دلت امر و غم انگیز ترست
 با دست دزان قفل تر نمک بنای
 با نغمه فردشان جگر پردادیم
 در خان بگی در حین آراستند
 خوشدل نشین که ناگفته نشو
 بنیویش نشین با دواوقات حیات
 عشاق نغان بصورت بیل بندند
 از بسکه مذاقتان بهم دروگست
 حکمت طلب که علم بی معلومت
 چشم حکما در نور و بین محروست
 ای جگر گم شدم ته از بحر هست
 صبحی که مرا امید از مشرق بخت

دل نصب کند گریبان بگزشت
 وان بجزدی ز خود پیکر نبود
 بر آتش آرزو سپیدی نبود
 بهر شمع عشق ازینت بهوش نیست
 آرایش نرگان جگر بوش نیست
 الماس بر دل و هم ز فوار دل
 در دیده کشم سر نه نظاره دل
 صد قافله آوار گیرم در پیش نیست
 رفته کل پاس آرزو پرکش نیست
 نشا و ابی گریه است نمک ریخت
 امر و زک نغمه شیون آینه ترست
 ماتم زده ببلبلان حسب اذیم
 با سوختگان در حین پردادیم
 محنت فرسای عشق پر درشتو
 تا در نظر خویش مکر رنثوی
 خاری هزار زلف سبیل بندند
 یک غنچه بخت گفته بعد گل ندهند
 فولا و کفنده دل چون موت
 کش مردم دیده نقطه موت
 یا نور در و خال حذار ترست
 از شام تو یک دو پیرین تیره ترست

آنم که لباس دل و هم دانا را
 کعبه که دل نازک عیتم کاه
 اگر شخص مرا چه قطره مجل بینی
 سودا که مغز اگر بوسه
 طالب سرو برگ خود و شامیت
 چند آنکه در آرزو خود نیلگر
 آنم که دی همد و عشرت نشوم
 الفت زدلم کاوش الماس بود
 مانیم که دغ از دست اشب ما
 آن ماتیا نیم که عکس گل هج
 یارب دل مصلحت اندیش مباد
 خون در دل آنک نام از اخلت
 اجاب نشاط و بیدلان نمیند
 گر خون من عیش کنی در یکایم
 ای خنده صبح طربت سیر نمک
 سوزن ترجم از دولت شور الماس
 گفته بجهان چو من سخن در زبانیست
 گوشتی تیرانه ای طالب کبشی
 بازدم تف دل سوخت رگ زنی او
 باکین سپهر چون کنم چون رخی
 آنم که شود تیغ فافوق نیام

چون لاله جگر پوشش کنم فرخنده
 ناخن ساهم سراسر گشتان
 شتاب کند به بحر مفصل بینی
 تخمیر مزار عقل اول بینی
 گوشتی بر باطن فروشانیست
 بر میل ملاقات خوشانیست
 با این سن آه و تن تشوم
 خود گوئی که چون دشمن انگشت
 با خال زدن تیرگی کوکب ما
 دغ بوست به چین لب ما
 در مالش گرگ طلیتان میشیند
 مو بر تن آدمی آه و کاش مباد
 این جوهریان جوهر هم گریند
 فوج رشحات دهن از چمنید
 ای عشوه شام مشربت سیر نمک
 هم زخم تبسم از لب سیر نمک
 دین طر ز میچ بوسه و مریست
 کین در زمره نیز خالی از مریست
 دین برق و دوا پخت بشاید
 زهر انترم شده در شیشه آه
 ساز و سپهر از دغ دل زخم شام

دو

و اندوم که شود تیر قضا موی شگاف
 و گشتنم از عشوه محروم دوش
 با من ز پریشان دل بکشودیم
 تنگ مردم فرو ده ایقان مرا
 این سستی اعتقاد انبانیان
 پیر مرد گل جهان ز نظر من ما
 ماعث اعتبار عالم بودیم
 از بسکه تجرد ست سر بایه ما
 جز با بچار مانا باشد شغف
 فی میل بسوے مان نیاست مرا
 یاران باشند و بزم یاران باشد
 هست آنچه هر کس عیان است اینجا
 جای سخن از بسکه درین محفل نیست
 دیدیم هر آنچه از فلک جو و جفا
 پامال حوادث زمانه گشتیم
 ائی در علی الدوام ارباب صفا
 پاکان ز عروج سر کشی با کمند
 دنیا است اگر سر نیاز ست اینجا
 این محفل در و جاسے بدنی نیست
 ائی در دهر آنچه در وجود است اینجا
 گردون شتی که خم شد از بهر کج

تن خوش تنگ حلقه پوشند ز سبام
 گل بر گشت نمود بلبل خاموش
 بر صورت ره شام و بر بوی خوش
 جمل دگران کشود و رخاں مرا
 سستگرم نمود ایمان مرا
 افسرد دل خلق ز افسردن ما
 دنیا گردید هیچ از مردن ما
 و ز رنگ تفرد ست پیرایه ما
 همسایه ما بود و همنسایه ما
 چندان نه خیال ز شش فزایدست
 اکنون من و بانویش بنه است
 ای در و چه حاجت بیان است اینجا
 چون شمع بگفتن زبان است اینجا
 از روز ازل بود جهان قیمت ما
 چون آبله داریم سرے زیر پا
 غرق اند بانکسار از سرتا پا
 آب استاده بر خیزد از جا
 جام است اگر دیدم باز ست اینجا
 به شد که بزم امتیاز ست اینجا
 تبعیت حکم او نمود ست اینجا
 خورشید سری که در وجود ست اینجا

در هستی و نیستی خود غور کن
 چون خصلت بواله در بخت دارد
 در باغ وجود که دیدیم اینجا
 غیر از رنگ خفگی هیچ نبود
 بهت بیدارت آنکه بنهاد اینجا
 چون نقش قدم مدام ای طبع
 ای بنیاد گردش حال من
 در دشت ظهور اینهمه چون جاو
 در سینه مادل ست آئینه ما
 ای در عجب صفای ذاتی از
 عشق تو گرفت اشتیاقی از ما
 در مجلس عشاق پس از ما اینجا
 از روز نازل بهر دل خالی ما
 چون طائر رنگ بار کرده نیستی
 ز جوش جنون عشق زینجا ما
 در دیده تصورش ز دل می آید
 هر نقش که در خیال بندد اینجا
 در نفس مجرده ذالات حواس
 ترک دنیا ز بس مدام ست مرا
 سقف و در و دیوار مدام در
 ای در دهر از غم ما بیم دریا

نیان انقاسی تست صد گونه قبا
 از خود روئے تو جلوه پردازی
 بو دست عدم گلی که دیدیم اینجا
 خواب بیداری که دیدیم اینجا
 ناموس و جود و برباد اینجا
 در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
 در صورت عجز کن نمودی پیدا
 آورد و ترا بر حلقه پالمی ما
 با خویش مقابل ست آئینه ما
 هر چند که از گل ست آئینه ما
 دیگر نشده ست هیچ کاری از ما
 جز ذکر تو نیست یاد کار ما
 پر همتی نموده بد حال ما
 پر و از بدوش بی پروایی ما
 جا کرده بدل صورت جانان ما
 از نشیبه پری چکد به بیانی ما
 با خویش بر ند چون پسند اینجا
 مانند گلین نقوش کنند اینجا
 در دولت تجرید مقام ست مرا
 مانند کمان خانه بنام ست مرا
 آهنگ من از صوت وصلی من

ای ز فرسده پرد از لبان قانون
 امکان که سر سرت معرفت یب
 هر چیز که پیدا است بفضش پیدا
 سرگشته شد از گردش عالم گرد
 سوز جگر من جگر آتش سوخت
 آبی از غم بود و باش خود گشته خرا
 از موج فنا در نفس بکشتاید
 هستی و عدم خراب بخانه است
 چشم دل تو اگر حقیقت بینست
 بجز هستی که در خروش افتادست
 یارب مددی بخود میخوانم
 ای ختم رسل نباشد شبیه دل
 چون قافیه که اصل شعرست دنیا
 گل کرو وصال های دهور آنچه
 صد بار اگر درم بگوید آن شعر
 آبی رنگ بهار در هوای کویت
 از هر گل این باغ بچندین صفت
 در دانه هوای تو بسترانسته است
 مانند جاب قطره اشک ز رخبت
 از حال قیامت آنچه اند خیرست
 یعنی از پاسبان خواب و افاد آخر

تفصیل تمام از نوایم دریا
 شد محک لات و جوب لاریب
 آورده شهادت همه بیان لغیب
 از من آموخت بقیاری سیاه
 دریا دلگیر و دل دریا آب
 دریای تو هم شد مثل مراب
 دمی که گرد بسته دمی بچو جاب
 امکان و وجوبست بیگانه است
 هر ذره خلق روزن خانه است
 اگر شکمش علم بکوش افتادست
 بار و جهان بر سر بوش افتادست
 هستی هر نظر انبیا سے مرسل
 کردی آخر ظهور و بودی اول
 یک بودن من بس است و دو آنچه
 چون خود همه او شد من پس آنچه
 هر سو فتم همان گذشتم سویت
 دیدم روی تو و شنیدم بویت
 راز دل خویش مستردانسته است
 هر چند مدام چشم تر دانه است
 در چشم یقین علامش جلوه گریست
 گردون که گرفتار بود از سرست

در گشت عشق خوب و زشت و گشت
 ز ابد تو و گلچینی گلزار بهشت
 و هم هست که بزم آماسته است
 جای که نشست نقش با مثل شمر
 این عشق مر سخت نخل ساخته است
 من نه نفهم چو شعله برخاسته دل
 نیک و بد تو جمله بر سرین شدنی
 کوته شب عمر تو شو و خواه دراز
 در مرتبه قدس عجب نیز گشت
 و همچو چمن رنگ دیگر دار و گل
 آنی هیچ خیال خویش و برگاه گشت
 المته بعد که در راه فنا
 هر چند صفاته جا بجا باید گشت
 گشتی دل شکسته باشد ای در
 پنهان عکس نه بر ملا با بی ساخت
 نبی ساخته باش هر چه باشی ای در
 هر خطه بخاطرم دگر و سواست
 نه شیشه گرم نه جوهریم بکین
 اگر خاطر تو شاد و اگر غمگین است
 باحوال جهانمیان بیک صورت نیست
 هر گل که بگلستان هستی بشکفت

هم کعبه دیگر گشت و گشت
 خندیدن یار ما بهشت و گشت
 هر خطه همان دید فنا خواسته است
 جا گرم نکرده با بر خاسته است
 در بزم شوق منقل ساخته است
 اشکم چون شمع با بگل ساخته است
 هر عضو زبان بزرگ سوزن نیست
 روزی بکین هست که روشن شد
 سزیت شبیه و ران هم گشت
 در آئینه رنگ آن بد گشت
 فی دوسه خانه و ویرانه گشت
 از خویش گشت در دودمان گشت
 با اهل صفا و لے صفا باید گشت
 یک آئینه دار بهر ما باید گشت
 ایشان سازند خود چرا باید گشت
 و ساختن هست با خدا باید گشت
 هر چه دگر لیاظ و دیگر پاست
 دل شیشه جگر عقیق و انعام گشت
 اندیشه مکن که حال عالم است
 یعنی که جهان عبادت از لوت گشت
 گل کرد جهان بوم و در و نیم گشت

آن صورت موهوم که عکس شوند
حق که نصیب باشد از دست
بینه شده در عین دربان مارا
آن مرتبه که حقیقت نامست
بینه که پر کار درین دور که
تا نشا بطعم آشنا گردیدست
پیودن باد و دشت بیانی دشت
آبی در دهباسه ابر در بالان بگشت
بایفمیدنش ز جنس با نیز
آنان که چراغ خانه امکانست
خاموش کن شمع سخن را اینجا
در تو هم پیری که سفر در وطنست
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم
صد حیف که در چشم دریا بارت
اوستی کم بضاغت خویش اینجا
اطلاق و تقید که بهم را اینجا
این بحر وجودست که چون موج ایست
کامل در خویشش دو چای عیبت
عیبست بچشم تو چو آید بهزت
اینجا که با کلبه و خلعت یارست
در بند کتاد و بست چشم تو نبود

بیرون و درون آینه توان گفت
در عینه بغیر نقش تسلیم نیست
دل آبله بود چه پهلوی شکست
بمباد و معاد را از و اتمامست
مار از خود آغاز و بنجود انجامست
دل مالک صد ملک صفا گوشت
مینای میم آبله پا گردیدست
افسوس که بی صحبت یالان بگشت
تو می که مرافض بهاران بگشت
بر قدر بیان خوشین انسانست
گر نغذ کن گوش زد عرفانست
هر روز جواب طاقت جان بخت
اکنون ای درد و در خوشی بخت
تعالی نیکنند نپاد یوارست
چون قطره قناده عقد ماند کرات
پر و از میان دامن در کار اینجا
زنجیر بیا براسه رفتار اینجا
ناقص در خود هر شش عیبت
در دیده گلی که هست خای عیبت
بی وصل تو کار و بار اینیا جارست
خواب محفل که موبو بیداریست

ای در دجیم عارف پاک شست
 صوفی در سینه ساز سکر می که نکشت
 آبی در و ترا طلب معشوق است
 از توده خاک گل کند بوئه آن
 امکان و دوجوب چون که با هم چردا
 هر ممکن موجود و دلسه چون لاله
 بر نوک تلم چو ز گسل اینجا چشم است
 روشن سازم هر آنچه بینم ای
 حیرت چو غبار از دل و دیده رفت
 یعنی که پیش من دل صاف به
 دشت زدگی بانس آرام گرفت
 گشت شکیم شمره چو عنقا گردید
 آید اگرست ساغر مقصود بهرست
 ناکامی و کمین هر کام اینجا است
 ای آنکه صدای نبود در سارست
 از ناموری بال کشا در عالم
 چون خاطر من ترقی ماطم نیست
 یعنی شکست خویش اینجا ای
 آید و اگر دل بحقیقت یار است
 چون سایه فلور در راه گاه و بگاه
 ای آنکه دجو در برست ظل انداخت

فرقی نبود میان آنکه دشت
 در سیکه ساقی بخت جام نوشت
 داند دل تو بای تب معشوق است
 چون تیر نصبت اول معشوق است
 ممکن مرکب برابر واجب بخت
 از دین عقید سپر اینجا انداخت
 بیند تحریرم آنکه اور چشم است
 چون شمع زبان من سراپا چشم
 بی گفت هر آنچه بود هرگز نکشت
 چون آئینه کرد ظاهر و مخفی گفت
 غیبت بشود الفت تمام گرفت
 پرواز عدم وجود در آرام گرفت
 باید نشوی ز باد غفلت است
 پیانه زندگه چو چرخ شکست
 آید و دلمان دیگر آواز است
 نام تو چو عنقا است پر پرواز است
 پند از خودی ز دل بر زن گرفت
 چون رنگ نمودم پر پرواز است
 در صورت احتفای اطلال است
 از خود روی تو آمد دلایست
 سرگرم تلاش و هم پیدائی خست

تاهستی موهوم دو اندر آنجا
 آن دل که مقفل ز غمت گردیت
 چون عقده کشائی و باطن یابیم
 آئی غمخوار مگر که بعد ملمات
 طبعی عرصه زندگی با گاهی کن
 آن بت که تمام عمر در کینست
 گفتیم اور از کفر بنیاد من
 آن دلبر شوخ خوش ادا عشق
 آواز من این نغمه چو بشنید از
 آبی از پی نور جان سهوت با غش
 هر چه جز برای خویش باعث از
 درو آنگاه نفعی نیست عیبست
 شد موشهوت اسے حکیم مطلق
 امر و زنگنه است آدم حادث
 در علم خدا مدام ناپیدا بود
 آزاد طبعیان دارسته مزاج
 یعنی چون سیر گنجه این بیان
 عالمی نه ز خود با همه باشد کج
 در ذات خود نیست کجی گروش
 آبی دانه و کاه و آتش نیست پوچ
 در دست تو اختیار کات چونست

چون شعله جواله می باید بخت
 ابروی ترا بکشد خود فمیدست
 موقوف بناخن بلال عیدست
 روضت نما بکشد آن جمله حیات
 خواهی که بجوی آبی اندر عرصه
 ریش همه برخلاف آئینست
 گفتا که چنین گو که آن دینست
 دان سطره نغمه سرار عشقست
 فریاد بر آورد صد ارغشست
 وزیر بطور تن نمودت عیش
 شد بهر وجود ما وجودت غش
 بر هر چه نظر کشود کی دیگر عیش
 چند آنکه عیش نیز نفی عیشست
 عالم آدم شدست با هم حادث
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث
 ای در دگر روند بزمیت قحط
 بر بنفشه گریه است آید تلج
 کجفهی سافل از خطا باشد کج
 رفتار فلک نسبت با باشد کج
 یعنی که تردد معاشست بهم پوچ
 فکر و اندیشه و تلاشت بهم پوچ

ترسم همه شب از شوی مقدم صبح
 من شمع در حال شمع گشته پیداست
 گردانه اشک گشته کارسبج
 قاسی است اگر دل تو میلان یقین
 هر چند ریاضت بهیست قبیح
 این زاهد شک هر زمان میسازد
 هر چند سرد بر آسمان اوج طخ
 لیکن سردا چون ندارد درخشش
 از گل تر و تازه تا که این گسخت
 رویت سفیدان که غور کن
 از فیض تو برخیز به معر آید
 بخت پیش رخت در عالم پرست
 رده آقنوم و ضد قول نذر ندیم
 در دفتر کائنات دیدیم چونیک
 در فقره جاده نه تحمل باشد
 اطمینان خائنه در ویشان
 آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
 شده ظاهر و باطن یک نسل جرس
 خلقی بتلاش اینک می باید خورد
 ای در من مرده دل ناکاره
 آنرا که ز در عشق بوی برسد

از شام در آتشم نشاندیم صبح
 کارم شمشیر نماید دم صبح
 بهر تو مبارکست کارسبج
 ز نار شد است رشته تا رسبج
 لیکن دار و کشتن زرق صبح
 روزی پیداد و انهای تسبج
 از حد گذر و تلاطم موج طخ
 بر باد همیشه می رود فوج طخ
 بالکل تر و تازه تا که این گسخت
 چون گل تر و تازه تا که این گسخت
 در لطف تو هر غمزد و سرور آمد
 هر سایه که زیر سایه نور آمد
 بر حرف و حکایت ملل میخندیم
 مانیز درین کتاب حرفی چندیم
 نه فکر خروند باری جل باشد
 تسکین رضا صبر و توکل باشد
 خاطر همه بی شبهه و مشک باشد
 ای در زبان و دل من یک باشد
 جمعی ساعی که نوشته باید برد
 میسیرم ازین فکر که میباید مرد
 اسباب دیگر همه اذیت بخشد

صدایش نهفته ام بر آید از دل
عشقم همه شعله و اربتیاب نمود
طبع ای در و نسل می گرم و سست
پیدائی هست آن زمان که ناپید بگو
رنگ اظهار متبدل ساخته است
راز دل تو شگفتی می خواهم
هر دم هفت بلب تبسم دارم
آنانکه درین باغ لعل برت وین
دامان امید پر نکر و ناز گل
یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو در
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای در حدوث مایل قدم
تا محنت کامل نماید استاد
یک عمر چه جودت آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آستانند
شام و صبحی چند درین گردون گل
خوبان تا که بیایه مانشه زنند
یار ب دل ما حاشیه می خواهم
گر جان علم از ناله برافراشت چه
بر دل نگه میکنم و حیرانم

چون غنچه می که خاطر غنچه
اشکم از موج خویش گردان نمود
چون بلبل ز بسکه آتش آب نمود
قدر تو بلند و منزلت اعلى بود
طاوس به بیضه پیر عطا بود
داری سخن که گفتنی می خواهم
این غنچه مگر شگفتی می خواهم
دلش شد ناز گرد می خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چید
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند دور ماند چه شد
و زنا نداشت ست می ست که شد
چیزی زین بیش نینو بست که شد
کودن کند بخود قبول رشا و
مرح سوخته ام نفس چه مشک او
مانند فلک شوکت انان خواست اند
چون مهر شسته اند و برخاستند
در سینه خد کما اندیشه زنند
تا چند تبان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک خرم این شیشه زنند
کاین آینه صورتی بخود داشت چه

<p> جرگہ یز خویش و خندہ اریا زدیہ بلبل نالید و گل بکالش خندید بیچے کہ میان نے نوامی ماند درخانہ زنجیر صد اسے ماند پری بہت سفیدی آورد چہ خاموشی بہ کہ صبح نزدیک رسید منت کئے سپردون باید کرد حرص دنیا ز دل برون باید کرد خود میرود و خود بھٹے است آب استاد نہ ز پائے است آنقدر کج شخص تو انگر دارد آب استاد کہ گوہر دارد برنا کہ درد آہ سرور نہ بود صدیف دے داری و دوت بخو نزدیک بود شخص و گرد و ر بود در ذرہ و آفتاب یک نور بود کثرت تو ہم تور و پیش نہاد آئینہ و رد وئی برو تو کشد از غضب و سلوک و ردلم چون نہاند ای درد زمانی کہ مراد و ش نہاند از گردش رنگ خویش ہر روزاند </p>	<p> اکس کہ لباس عشق بخویش کن بہ ویدیم بباغ از سر ساز و نی ساز دیر پردہ ساز نغمہ اسے ماند والبستہ زلف او بود نالہ دل اجی و رجوانے از کن ترور مید تا چند کئے زبان داری خوشع تا چند جگر نہ می خون باید کرد اکون کہ نہ زمانہ نہ زویر نہ شب اچو خندہ کہ ہر کجا ہے است از جنبش پانی و آب روان قاریے کہ بہار زد لاورد دارد با آب روان تیغ مہر نشود مردے باشے و پاس مرور نہ بود افسوس بر نیالت مید روی تو با ہم اگر احوال منظور بود در یک جہتی دوئی نباشد ای دو ای درد بود شخص تو و مدت بنیاد یک را و نمود سادہ و جہا بیت و قتی کہ مرا باین طرب ہوش نہاند من بارزد و ش خویش نہا نہا تم و ہمست کہ جانب خود ہما خواند </p>
---	--

نکر من دتو کہ دایر اندر من توست
 بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
 با فضل ہر آنچہ نقد حال من توست
 ہر حید جہان نہ خان و دان اہدنا
 لیکن در باب تا کہ انسان باقی است
 عارف نفس عقدہ کشائی داد
 چون غنچہ گل درین گلستان لینے
 رنگ از رخ من پریدنے می خواہ
 ہمہ رحم ہوے من نگاہی مست خواہ
 ہر نالہ بدل رسیدنے سے خواہ
 بیدر ویراہ و نالہ ام گوش بند
 ستوریدہ سرے کہ بر ملا می نالہ
 درشت جنون جس نوای تویم
 چند آنکہ خویش گرد بادت بالید
 ای خاک خیال سرکشیدن اینجا
 ہر چند پے دید نظرے باید
 تائید دے در و مقدم باشند
 تی خست مرا آتش من مسید و
 کارم ہمہ در پیجہ خورشیدیست
 ای کردہ خیال ماورائی و خود
 این دور و دیت سیر دوری وار

فانوس خیال سجد می گرداند
 روز و شب و کار خانہ خواہد ماند
 بہر دگران من نہ خواہد ماند
 قائم نہ زمین و آسمان خواہد ماند
 بوست چنانچہ ہچنان خواہد ماند
 درغیش پیام آشنائی دارد
 واکردن گوش دل صدائی از
 اشک ازفرہ ام چکیدنے می خواہ
 حالے دارم کہ دیدنی می خواہ
 ہر آہ بجان خلیدنے سے خواہ
 در و دل من شنیدنی می خواہ
 از ہرزہ مرانی ہمہ جامے نالہ
 بر سر قدم اینجا دل ماسے نالہ
 سرگشتگی و مکر اینجا مش دید
 بادیت کہ در غبار بہت سیر حید
 وز بہر معاینہ بصرے باید
 با نور نگہ نور و گرے باید
 فی خانہ ام از چراغ من از روز
 پیہم چو سحرے در دومی دوز
 فرق من و ادھی نمائی و خود
 چند ان بروی کہ باز آئی و خود

سہمت ز بلندی آسمانے دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 ناموس جهان کہ جملہ تنگی باشد
 آنکس کہ بر بخت رنگینجای درد
 وحدت کہ ہمہ نور صفای بار
 موقوف بخلیش یک صوت نیست
 چون تفرقہ لیل و نہار مگل کرد
 و بگلش تیز ز نیزنگے و هم
 فرصت کہ قدم براہ سرعت نہا
 این عرصہ زندگے موبوم نبود
 از حرص اگر عمر بسرے گردد
 رحمت کش رنج پائنا شد تنها
 تا آبلے امد او شعورت نکند
 آئینہ دو چار با تجلے نہ شود
 آن کس کہ بقاسے خود بد نیاکم
 بادیر نہا نکرد آرائش جمیع
 ذاتی کہ نمود جلوه ہر جاے در
 چشم زکس کشود بر روی بہار
 ہر راہ روی کہ دل ز محنت در
 تصدیع کشد سالک فافل پذیر
 چون جلوه بہار من و ما بنماید

رنگینے طبع گلستانے دارد
 چون غنچہ دلت نیز زبانے دا
 سرسبزی آن خیال بگل باشد
 چون صبح ہماں شکست رنگی باشد
 ناچار بخود طور کثرت آرد
 روئی آئینہ در درو بادارد
 بشکفت گلی و نوک خام گل کرد
 صد جوش جنونے ز بہار مگل کرد
 صد حیف کہ خبر و غفلت کشا
 غیر از نفسے چند کہ داویم بباد
 آدم کی رزق در بدر می گردد
 سر ہم از فکر بیشترے گردد
 از دیدہ دل حجاب دور میکند
 پشتی صفا اگر کرد و رت نکند
 فارغ ز ہمہ سائیکے ہا گردید
 در چشم جناب سر نہ کس کشید
 کرد ست جدا طور و در ہر یک فرد
 چشم آئینہ را بکیرت و اگر کرد
 تا منزل مقصود در اینجا رسید
 پای کہ خواب رفت آرام نہ پذیر
 یک آنکہ جد جد اجناسید

بجز روی تو نیست و حقیقت ایدر
 دودن همت اگر مال و زری پیدا کرد
 که مرتبه سفله فراید اسباب
 چندا که ترا در هم مشکل گردد
 خرمی نیاید بنظر مثل حباب
 هر کس خواب که در و مارا بیند
 چشمی در گوش نیز باشد که ازل
 هر کس که بگفت مان ایجا دهمید
 ایدر دوزیر فلک اینجا هر کس
 و گشتن ایجا و بفضل و تائید
 کاری که ز دخت ریشی کرد و نمود
 آنشوخ پس از من هموس میگردد
 با مردن من هیچ ندارد کاری
 گفتیم بدل تو دلبیری می باشد
 گفتیم باشی تو در دل من گفتا
 زمان همه عمر هست آماده کنند
 خالی ز خالات و دوعالم باشند
 شربت کس که تحت عالمی از
 یعنی که خروس پیش ارباب شود
 اهل دنیا که سوس ظاهر نگردد
 شهادر پاس مال زنده داند

روی که در آئینه ترا انجاید
 چون مور بر آس خود پری پیدا کرد
 عین نشود هر که خری پیدا کرد
 چشم آراشت مکمل گردد
 بر خویش اگر عقده وصل گردد
 باید سخن سخن سرا را بیند
 پستی و بلندی صدا را بیند
 خون خور و بجز روی دلش نبرد
 چون صبح سرے کشید و چینی نبرد
 دارد محفوظ حق ز اولاد بیند
 خیازة آن تاک همه عمر کشید
 میخندد و باز برفس می گردید
 اگر بد پیشش جو زفته کس می گردید
 گفتا آس که هر سرے می باشد
 حرفی ست که در شیشه پری می باشد
 تا پرورش خط از او دهند
 پیانده زندگی پر از باد کنند
 تا آنکه نه شامانه فرا جی دارد
 سلطان نشود اگر چه تاج دارد
 از باطن خود پرده غفلت نبرد
 در گور بجز مرد و دلبه با نبرد

دوق تو بکام دل مرا هست لذت	شوق تو مرا طالع و امست لذت
نام تو بود نام خدا لذت بخش	دیگر همه چیز با نام است لذت
از لطف یقین خاطر موافق منند	وز لذت ایمان دل بومن منند
دیگر همه لذات فراشش گردد	از یاد خدا شود چو باطن بلند
آن ذات مقدسست نه مظهر	بر عال جهانیان بهر جا مظهر
هست من و دامن رسول آتش	در هر دو جهان هست محمد ناصر
هر چند بود ظهور تو نور بصیر	لیکن کند نور ترا در کبیر
خورشید بجلی تو اینجا هر دم	چون صبح زجیب مایرون آرد
در عرصه امتیاز این شام و صبح	بیداری خفته بخت خون کرد و جگر
درست نیست پس از مردن هم	خوابی که در آن خواب نیاید
ای در دین بیخ به بزم آشمار	مجبور حقیق بگفتن خست
چون دست به بود دست من آید	چون پاست خمست پای من بی
سختی دلت بظلم گردید و دلیر	در جور و جانیج نیازی بود
ای آهین اگر بکار گاه صنعت	آئینه توان شدن نگردی شمشیر
هر شئی که ندیده میان هم شد	لیکن چشم منان هم شده گیر
چیز که در انتظار او صرغی	چون امر گذشت در دامنم
خواسته که شوی دو چار با جلویا	دل صاف کن و مد نظیر
رویشیه خود سازد تیر اے در	چون آئینه میرت است باب
هر سو که زامه را رسانند کند	بر بے بصیران نمی نمایند بروز
انجا آگاه اهل بدیش باشند	چون مردم چشمه اشامات بود
خواهی که شود شب تو روشن چون	از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درو این جای از هم دور است
 ای در پیش نظر خود بر نیز
 اگر دیدن نور نگاه است ترا
 اگر بر تو شود دست و دانه از
 آنکه تو از هم حقیقت دانی
 خواسته که تماشا کنی آن جلوه‌ها
 آن نیست بکار نایده اینجا
 از نامه گلو با چو بر آمد آواز
 الحق چنانست که پرده بردارد
 اگر خشت دولت است در پیش تو
 ای درو اگر میست عاقل داری
 هر کس که نماند بیاس انفس
 اسما آموز علم آدم باشد
 اسرار خدا از دل درویش بر
 ای خیر آن سوال طلب که ترا
 از باد غرور در دماغ هر کس
 آری فلک بر دغبار خود را
 عمر که شمرده ایم سال و هفت
 سرگرم سرافگ نیست یارب دوان
 که خلق بر از شور و غوغا باش
 بر صورت معنی عالم مگر و

بگذاشته چرخ یا چو پروانه بسوزد
 رو نقد وجود خویش بر خاک
 چون نقش قدم بچشم از خود بگرد
 در یاب قصور علم و با عجز باز
 آن هم حقیقت است از حق مجزا
 از آتش عشق او سراپا بگذازد
 آینه بر آینه پر می از شیشه بساز
 شد صورت الفاظ معانی پرده
 یا پرده دیده است یا پرده سنا
 و فضل و منزه باشد و بس
 آن باید شد که آن بگرد و کس
 اسرار لغت نیده هر دم شناس
 از حج الهی است بن جمع حواس
 که گو سخن بخلق و زان پیش بر
 قلب تو زبان اوست از خویش
 پیچیده خیال جا و صد گونه یون
 خواست چو صبح هر که اگر نفس
 مانند فلک قران بود گاهش
 یک خلق چو سایه میرود همیش
 تو از همه سحر طرقت و نهایش
 بر معنی بی صورت حق شیدایش

<p> آید رو بکشتن معانی مخروش تا گل کند از گفت و شنود اسرار و بلی که خراب کرده اکنون و هر بودست این شهر مثل بوی خراب اگر حسن بخواسد و حسن بکاش سودی کند تصنع و سلسله ای آنکه ز فکر بود و باشی دلش از دیش عبت کن که اینجا باشد ز دیش بجان و نوش شکر خندش مار ایچ طور در دبا و آید خواهم عوارف فتوحات و قصص حق ساخت مرا مهدی نهالین یار دست مرا خویش و بیگانه از طرف مراد در و باشد منظور بر عرش که و هم فوق فهمید غلط ای دیده و فهمیده و تنگ شو صد جوش زند اگر چه صبا می محیط شایان بزرگی استقامت باشد هر چند که کم کند سیست لحاظ با آنکه در امشکیش تو جسد م نفس و شیطان ندانم از لیت و حفظ </p>	<p> حرفه باشاره گو و پیغم و محوش دیدیم که غنچه لب کشت و کل کوش جاری شده اشکها بجای نهش چون خط بتان بود و سوا و نهش بر مرضی حق در و بدل رهی باش بی ساخته باش و بی هیچ خود را نهش از بهر مکان چرا انانی تشویش مانند کمان خانه هر کس با خویش گو یا که بوعده می کنم خرمندش حرف و سینه که هیچ می گویدش شد ناله غنچه لب در م مخصوص درین نبود چیز دیگر غیر خلوص غیرش نشاند دل دیوانه عشق یعنی که بود با ده ز پیمان غرض یارش که نگاه متصل و غلط تا که غلطی یافت غلط و غلط لیکن نرو و زجای خود پای محیط آب استاده است در یکا محیط لیکن همه وقت بنده است ناطق ای در و نید هم من ز دست ناطق دانه زمان طرفه عداوت ملحوظ </p>
--	--

یا حافظ و ناصر را در اینجا دوسه
سرمایه شربت است آید دل جمع
آز چون گل شکفته حالمه بیند
هر چند زاندا زه فزون گرد شمع
ای در داگر چه آب گردد بهمن
این تیره دلال که تیر بارند چرخ
بر ایل گذار دست ظاهر رسد
ای یا چشمه ز عنایت این
شد بگویند فضل عالم
کرد در عدل بودی و گرد نجف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
صوفی به صوفی شد و صرف مطلق
مایل شدگان بکبت عشق اید
چشم که چه چشم است ز اول نمک
یعنی که قباست به سیم رای در
اگر خاطر تو هست لطافت آهنگ
بر صغیر و دگر ماند بنظر
ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
سخت و کد ز نازک و صافی گرد
آهی در دوتوی جلال کاشان
تو خاک نشین گوشه گیری جایت

منصور بر ابد او و حسیان منور
از جمع حواس کن میا دل کن
هر کس که چو غنچه ساخته بادل کن
لکین چو سن سوخته چون گرد شمع
اما نتواند اینکه خون گرد شمع
در جور و تم نماند و مرغ
سیاه گشت کشته او و غنچه
شخص تو بجا طبع گردید و این
نی صیف و نشادنی بر ج و بیف
آز چو بدست تو نهاد چه شرف
مانند شراب گرد چو ریا در کن
ملا بد که بخوسیه کرده ورق
ادنا که عند لب خواندیم سبق
بار و هلاک شکش بالان بر خاک
چون صبح را ابتدا گریان شد چاک
بگر بصدا ی خوش هزاران نینگ
مانند نقوش نغمه نقشی برنگ
او خمتی با یام شویاس آهنگ
آمیند آهمن است و میلا رنگ
ریش بود از خیم تو چانه دل
یا گوشه خاطر است یا خانه دل

ای دور و انانیت تو کرد و خصل	زبان عقیده غایت نیک و حل
غواهی که تو در خیال دیدی آرا	تعبی طلب نیست چه خواب محصل
از بس ز جدائی کسان سوخته ام	خزمن خرم ز حسرت اندوخته ام
یاد ایام رفته مد نظر هست	چون سوزن ششم بر قفا دخته ام
چون ناله تن بر این فغان درم	می نالم و سر سبز بیان درم
ایر و بجال غولیش بگذرا	اوسن در دست بین زان درم
آید و در اینجا فلک مینافام	یک باوه بچید ز گداز درم
او کاسه غورشید بزرگرون	شیرست شنبه صبح خون قشام
آید و درین بنم تکرار خشم	مشکل که در کس شود نشناختم
مقصود و دل گشت یکجا خصل	مینا ناله شود چو پر گرد و جام
راحت بر ساعه و بگفتن درم	کل بفرم رجه بظا هر گرم
جاودا مرا از همه بالا هر کس	چون سایه بهر جا که فرو کشم
با کعبه خزن هر نفس می سازم	در قید حیات با نفس می سازم
باطبع زبون من نسیازد کس	هر چند که من با همه کس می سازم
نفس اهل ملائمت ز ما دو ششم	با خاطر بے ساخته غولیش خوشم
یعنی چو کمان بملقه درویشان	در گوشه میدان همه جا چلیم
که آهسته دگدا و ما گردیم	ای در دگر چا چا گردیم
صد شکر که رفته رفته زین گشته ام	بودست هرا نچه مدعا گردیم
مادام که مادام خودی کشودیم	یک لحظه ز دست غولیش نایم
بگمانه بخودی مایست عظیم	یکیند درین معرکه ما هم بودیم
هر چند که اندیشه ز حدیش کنم	صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن بگی چو طایر قبله را
 ناو ام که ای در و درین آینه
 در راه فنا دمی ز پاشینم
 بچند که در شمار اجنا بودیم
 اکنون در رسوم خویش دانه
 تنی سوی زمین و آسمان می نیم
 محو دیدار خویش بستم ای درد
 با گل ره خنده در میان داشتیم
 ای همنفسان درین گشتان بینی
 و حضرت کبریا سر ساز قدیم
 در بزم صفادم از کراست زنی
 از دولت عشق رنگ ز روی نام
 وزیر بپایان حال شوریده خویش
 بشویش بگو سخن ز دور و دایم
 تقدیر زبان شمع پیش بکست
 داغ جگر از لاله عذاری دارم
 شادم از غم که غمگسارم
 از کوری دل بخود نگا بکنم
 من بنده نا کاره و توبه نشنیده
 بر مضطر طر فیه بیان دارم
 در سراج و هر چو بسطال می درد

پرواز در آشیانه خویش کنم
 هر چند که مجوس با نوسنم
 چون شمع و بس گرم سفر و غم
 یاران مصروف دوستیها بودیم
 ناو ام که بودیم بدینا بودیم
 فی سبب و بلند این آستان می نیم
 خود را بچند در جهان می نیم
 با خنجر تبسم نهان داشته ایم
 با کیم بچند آشیان داشته ایم
 دعوی کمن از وجود ای ننگ صم
 آئینه کند تیره دم صیبه هم
 در سنبله دل داعی و دروغی ام
 یک ناله در دو آه سر دی دارم
 روشن این آئین ز در دی دارم
 تهری سر دے که من ز دروغی ام
 چون گل دل ریش از بهار دارم
 بیگانه ام از همه که یار دارم
 وان کار که کردنی ست گاه بنم
 دیگر چه کنم اگر گناه است نمکنم
 که بی طهر و گاه فغان دارم
 آرام کجا است تا که جانی دارم

اکی در دیکہ نمو رنگ او نیم
 از تنگ روزگار خوئیست اہل
 در دل بخیال جستجو باداریم
 جان برب ماسید است او ای
 ہر چند کہ موج و جلاہ اسکانم
 او گرچہ جانست کہ میدانی لیک
 وقتی کہ چو خامہ تر ز بان سیان
 یسے من سنیہ چاک گر یان کیا
 فعل شاید کہ باید کردیم
 بے قدرت خود چو بہت شہد باز
 ممکن کہ دجو داو بود با صدم
 ہر جا کہ سرے کشید نقش ان سکان
 اکی در دچو شیشہ جل کردیم
 مارا چہر جو زین گلستان فہیم
 در کوے توای مونسان می گم
 گر شام کشان کشان بر دم اینجا
 اسرار زمان کہ در بیان می گم
 ای در دجو شعلہ جلد نورے باشد
 ہر گاہ کہ راہ سخنے پویم
 یسے چو کتب در د اینجا بہر وقت
 ہر چند جہاز نادوسے تازم

در بند خیالہاے تنگ او نیم
 ست یاد وہان تنگ او نیم
 تھا موش شدیم و گشتگو باداریم
 ما از تو ہنوز آرزو باداریم
 اما ز محیط جوش زدو طو فانم
 من ہم آنم کہ در دمن میانیم
 بر ہر سخنے اشک روان میانیم
 در دل خویشین بیان میانیم
 یا ہر عمل بد کہ نشاید کردیم
 کاری کہ ز دست ما نیاید کردیم
 گردیدہ حدوث او گل شمع قدم
 از پای قنادہ است چو انقش قدم
 دیگر ز جہانیاں چہ اسید و چہیم
 در باغ سمومے وزدیا کہ نسیم
 تا جان باقیست بگیان می گم
 چون صبح شود بارہان می گم
 شمع سست کہ در بزم جہان می گم
 من سوز و دلے کہ بر زبان می گم
 از اہل نظر و ادراسی نے جویم
 با مردم چہنم من سخنے گویم
 لیکن ہمہ سوے جان و دن بیتازم

چون شعله جواله بخودست با لم
 تحمل کش باد بنجی کیف و کم
 تا هستی بی ثبات دارم بگرد
 ساقی بجنه اش یفته و لرم توایم
 ما بن لب و رهم و بی دانه توایم
 آنکس که خمیر کرد آب گل آن
 و خدمت خویش اتعفا دست را
 و خاک نه را صورت مشوه گران
 هر زده آن دشت تیره و آهین خود
 اکی در دین کاله کون ملک
 اعنه واجب چو در بسو ممکن
 اسرار صفا پیش و زمان گفتن
 یعنی نرو و کدورت از طبع دنی
 تشنه من است شهده انشائی من
 یارب و گرم بخانق بر و انکس
 یارب خاطر ز غیری شکستم سن
 بیشک بغلامی محبت نامم
 بر هر چه نظر کنی بتدقیق ممکن
 یعنی که جهان معرکه تقلید است
 اگر اول و آخرت پیش تو عیان
 رویاب کن از ابتدا و خلقت اینجا

چنان که برون ز خوشیت تیار
 پامال نموده آرد و رفت و هم
 یک آله چون جناب ستره تمام
 سودا زده زلف سیاه فام توایم
 آرد از خلق بسته و ام توایم
 آراسته در صحت و صفا ستره آن
 از من پوشیده نیست راز دل آن
 چون کج نمود و دفن هر جا دور
 دیدیم که دارد آفتابی سبیلان
 از هستی بی نشان توان یافت
 اسکان و حب شد و جوبل بکان
 بیجا است چو گوهر پشانی شغتن
 از روی زمین نهان توان رفتن
 غوغا کرد و فرا بلع آرائی من
 پیدا ائی من پس است سوای من
 دل را بحسب تو گوشتم من
 اگر بپر علی و فاطمه ستم من
 جمیع دل خراب تفریق میکن
 با هیچکس او عاصی تحقیق نکن
 این چنین زیر سپهر گردان
 سنگ است چو شیشه و درخت نیلان

غافل مشو دید دل کور کن
 معیب و مهر خویش به وقت بهین
 گر چشم دل مست و دل زلف تو
 یعنی در گور هم سفر با باشد
 در باغ جهان ز سته آرزین
 مثل شبنم بچشم گریان نفس
 تا که هر صبح در تبا بهی بود
 این بودن خویش نیز نابود شده
 ای با همه آشنای و بیگانه من
 گفتی افسانه ات مرا غواب آمد
 ای حاصل زندگی لا حاصل من
 چون ساعی شوق لب می گوشت
 ای غفلت دل حال ترا کرد بد بود
 رنجی باشد که او دهن سر بزند
 از نور محمد دست پیرای تو
 از بسکه هم آغوش مع اشد
 هر چند نیم نبات خود لائق تو
 ای حضرت عند لیب و الادگاه
 در آطلب ز سر قدم ساخته رو
 هر چند بهر گام بود مردن تو
 دوران که بود حکم بیش و کم تو

کاشانه آفتاب به نور من
 آینه ز پیش روی خود دور کن
 از سیر و سلوک خویش غافل بین
 چون ریشه دویدنی ست در زمین
 منظور گنج نیست از بیجا جیدن
 ما آمدیم از برای دیدن
 هر شام همان برو سیاحتی کن
 اے آنکه بودی و نخواهی بود
 داری خبری از دلی یواندن
 و خواب شفیده باشی افسانه
 اندک نظر بے بخاطر باطل من
 هر دم بوس بوس بود دل من
 هر دم زیاد از سر خویش نگون
 بے یاد خدا می که آید بیزدن
 بر تر بود از عرش برین پای تو
 در سایه حق شده ست گم سائو
 لیکن دارم محبت صادق تو
 تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
 سستی نهاده در دجالاک بد
 از مردن خود ترس از مردن شو
 افعال مقرر بود عادت او

نقشے اوکعتین پیدا نشود
 آئی در دیکھا سنے و صبا و صبو
 چون شیشہ ساقند این ہنسا
 گر زنگ و دل ز دایہ افلاک
 چون اہل صفا ہما صاف ہونہ
 پر کردہ حدیث نفس پیانہ تو
 تا چند بیابے اسے دل ہرزہ
 از خود بردم خیال آن روی کو
 از بسکہ تصورش مرا محو ہنود
 آن ساوہ زخمی کہ کشتہ ناہالی
 صاف ست و لے ہلال نرنگ دار
 ہر چند کہ بربست حرف خندہ
 چون گل ہمہ شق سینہ چاک بود
 صد جلوہ جان فراہیت ای حسن بنا
 دارم در دل تصور روی ترا
 زین پیش کہ قوت بصر داشتہ
 ای کند نگہ اسیر دنیا اکنون
 از فکر عاشیکہ پریشان شدہ
 ای ہر دو با اختیار تو نیست و لے
 آئی در و نفہمی تو زبان شعلہ
 سینے کہ شے سوخت او ملک کس

بیرون از سہ چار پنج و شش مردو
 در گوش صدا سے نقل بینا کو
 ریزند بجائے آب خاک کے بگو
 باہر کہ شوی و و چار گوی ہما
 آمینہ ز میچ کس نمی تاہر رو
 رفت ست کجا بہت مروانہ تو
 نشند کہے بجز نواف نہ تو
 وز پردہ ہمد رنگ بر آئی رو
 لب برب خود سناوہ بوسم لب او
 حیرت زدہ ام ساخته حیرانی او
 آئینہ صینی است پیشانی او
 دل کہ گشتہ یک طرف خندہ
 عمری کہ نمودہ ایم حرف خندہ
 در خویش ہمکنم تماشا ہم گاہ
 در شیشہ پری چاک کہ دارند لگا
 ای در و بہر طرف نظر داشتہ
 برداری دست و پاسے برداشتہ
 گاہے ز غم معاد حیران شدہ
 مشکل ہمہ انیت کہ ان شدہ
 آگہ نہ از راز سنان شعلہ
 آتش افکند خس بجان شعلہ

آنسو که شد صحبت اجناس تابه
 پیرای جسم نمود بزم عشرت
 در دامنک بوضاعت قلب گاه
 از بست و کشاد دل خود غافلست
 اینجا که بعلم نارسا آمد
 ای خیر از غولیش چه دریافته
 هر چند که پرد و دایره ندیده
 افشا داد که گوشه ها پر کرده
 نه دشت و نه دریا و نه کوه و نه
 گشته بد و روم بستی را
 و عشق صیبت ست بر قدر خجسته
 به سخت دله بهر سن دیوانه
 تا هستی مویوم کرم فرموده
 یعنی که لبان دشت ای دردمان
 بر جاست غبارم چرا از اینجا گاه
 و فکر سراج آن بصیرت عدم
 ای در و اگر محرم را از قدس
 ای هیچ ترا باین خیالات چیکا
 در خارج نیست غیر حق جلوه گری
 هر شخص که پیش نظر آید چون عکس
 اگر سوی زمین و اگر گردون بینی

ماییم و غم جو استی و ناله و آه
 ای شمع سحر میسر روی تو سیاه
 در حالت قبض و بسط گم کرد راه
 ترکان ز دست مال پرواز نگاه
 غافل از اصل مدعا آمد
 کز بهر چه میروی چرا آمد
 روئے بے پردگی ندیده نه
 و قصه ما و من شنیدند نه
 فی دست و نه پا و فی گشت و نشی
 ما حمله باندیشه با اندیشه
 یعنی با شکر محب شورش اندو
 دامن پر کرده است از سنگ و گل
 صد باب که ورت بدلم بکشود
 دامن بود از غبار خود آلود
 هر سو جرس آهنگ شد ناله
 صد قافله یک روان گشت تپاه
 با نشادی و غم بحث چراست
 جاس که وجود دست تو انجامی
 اینجا بود ز ما سوایش اثری
 می نمیش اما بهمان دگر
 از دیده من و لے از نورانی

اینها همه از نظر گذشت است مرا
 پیغام کرم بپند و خویان نبری
 اظهار صفا بغیر جنان بجاست
 هر دم باشی ز رخ بردن را
 خواهم که شود خاتم بالیغ ترا
 آری در دگر عارف صاحب داد
 در چشم تو هر چه رنگ صفت گیر
 در اصل چو خلق غفلت آشوبی
 تا حال جهان غافلید و بید
 عشق مست که دارد و چه در دست
 این شکل بلال نیست بیدار چرخ
 جوش دل من کرده بر طغیانی
 و غمیش همان حال صحت بیند
 من ز خودی و ز دهن تو گوی
 ای خیر مال آخر کار ایجا
 گاه به بهیار و گاه به بهشت شدی
 چون هستی بی بود تو جز در نیست
 خواهی که بسوی حق توجه آری
 اهل باطن بمر و مان زبکشند
 آری ساده دل این نقش نبری
 چون آخر کار مات غواهی آری

من دیده ام آنکه تو را کلماتی
 در صلح سخن بیکجایان نبری
 آئینه پیش زشت رویان نبری
 و ز غم دگر قصه خود را
 وقت مردن شوی مردن را
 بادید فدا مدام باید سادی
 چون آئینه جمله را در آب انداز
 آنکشی اگر چه بهشیار شدی
 و خواب اگر خواب بیدار شد
 کردست گذر با سالان نیز بپس
 ناخن بدل سپردن حسن کس
 هر قطره آتش میکند طوفانی
 آئینه بهر دو آینه حیرانی
 صد گونه گفت و شد و نیکو گوی
 غایب چون از نظر شوی و گوی
 گاه به کم زور و گاه به بهشت شدی
 ای هیچ عبت توانی به بهشت شدی
 در سینه خمش زنا سواد بگذاری
 در دیده دل کجاست در دگر
 بر روی بساط طهای گویی
 پس نا و بشا به و در زیر تکی

دو جیت کش فرمان تست
 حلقه زن و خانه فروش تو ایم
 بی طعم از همه سازنده
 از بی تست اینمه اسید و بیم
 چاره ماسد که بے یاوریم
 داغ تو داریم و سگ داغدار
 ہم تو پذیرے کہ زباغ تو ایم
 این چه سخن وین چه زبانانیست
 دل زکھا وین پر و بال از کجا
 جان بچہ دل راه درین بحر برد
 و صفت گنگ فرو مانده ایم
 چون نخل از سخن خام خویش
 نزد تو گر بے سرو پا آمدیم
 یا شوای مولس نمخوار گان
 سفاک شد و ایسی ما بین
 در که گریه توئی دستگیر
 جز در تو قبله نخواهیم ساخت
 دست چنین پیش که دارد که ما
 بگذر ازین جرم که خواہند ایم
 ای شرف نام نظا می تو
 نزل تحت بزبانش رسان

هفت ملک غایب گردان تست
 چون در تو حلقه بگوش تو ایم
 جز تو نداریم نو از نده
 ہم تو پیش سے و بخش ای کریم
 گرتو برانے بکہ رو آوریم
 می نہ پذیرند سگان در شکار
 اقری طوق و سگ داغ تو ایم
 گفته و نا گفته پشیمانے ست
 من کہ و عظیم جلال از کجا
 دل بگشتانے ازین پشیمورد
 من عرف السد فرو خواند ایم
 ہم تو بیا مرد با نعام خویش
 ہم با سید تو خفا آمدیم
 چاره کن ای چاره بیجا گان
 ای کس ما بکیس ما بین
 بر کہ پنہیم توئی بس مجیر
 گرتو ازے تو کہ خواہد نوشت
 دارے ازین پیش کہ آو کہ ما
 چاره ما کن کہ پناہند ایم
 خو بجای اوست غلامی تو
 معرفت خویش بجانش رسان

بزرگا بزرگے و بابیکسم
 نیادرم از خانه چیری نخست
 چو کردی چراغ مرا نور دار
 یکبشتن تو دادے تنو مندیم
 گر یوہ بلندست و سیلاب سخت
 ازین سبیل گام بنیان در گزار
 عقوبت مکن عند رخوہ آدم
 سیاہ مرا ہم تو گردان سفید
 سرشت مرا کا فریدی ز خاک
 ز نیک و گر بدم در سرشت
 خداوند مائی و مابندہ ایم
 مہرا نچہ آفریدہ ست بیندہ ما
 مراست پیش نظر گاہ تو
 ہمہ صورتے پیش فرہنگ و را
 ترا بنیم از ہر چہ بدہنتہ ست
 بسے منزل آدم ز من تا بتو
 اسہی کہ در آسمان وز می ست
 شود فکر اندازہ مار ہنمون
 بہر پایہ دست چہ دان رسد
 چہ پایان پذیرد جد کائنات

توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دادی ہمہ چیز من چیرت
 ز من بار و شغل کن تو در دار
 بدہ ز انچہ کشتیم بر و مندیم
 پیچان غمان من از راہ رخت
 کہ بل لشکد بر من این رو و بار
 بزرگاہہ تو روسیاہ آدم
 مگردم از درگمت نامید
 سرشتہ تو کردی بنا پاک پاک
 قضای تو این نقش بر من قوت
 بہ نیروی تو یک بیک زندہ ایم
 نشان می دہد آفرینندہ را
 چگونہ نہ بنیم بد و راہ تو
 بتقاضی صورت بود بہنای
 کہ سستی تو سازندہ و پاختہ ست
 نشاید ترا یافت الا بتو
 ہانداز فکر آدمی ست
 سر از سد اندازہ نار و برون
 کہ آن پایہ را سد پایان رسد
 نہاند در اندیشہ دیگر جہات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
 بداندارم ای صحت خواه من
 رتبه پیشم آور که انجم کار
 جزین خستم چاره در سرشت
 نویسم خط ورنیایش گرس
 گواهی برد آرم از چار بار
 نگذارم آن خط غول بجان
 دران داری گاه چون تیغ تیر
 چو پان شو دنا ما سوسه مرد
 نمایم که چون کمر آنی درست
 ایدم بنو هست ز انداز پیش
 ز خود گر چه مرکب بر دل رانده ام
 فردو آرمدم بد رگ خویش
 ز جسبت و در دودن ز تو
 چو بازار من بے من آراستی
 ز رونق مگر نقش آراشیم
 چو خواهی زمین با چنین پوشش
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پا نگاہ بلند
 چو دایم ناموس نام آوران
 سری را که بر سر نهادی کلاه

که بستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سوی صحت راه من
 تو خوشنود باشی من رستگار
 که سر بر نگردانم از سر نوشت
 سبیل با صفای پیغمبر
 که صد آفرین باد بر هر چار
 چو تقویذ بر بازو سے خود نشان
 که هم رنجیست و هم رستخیز
 من آن نامه را برکت نیم فرد
 بین حکم ران وان دگر حکمت
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 براه تو در نیم ره مانده ام
 گردان سر رشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فزون تو
 بدان رسم و آیین که میخواستی
 نصیبی ده از گنج بختایشم
 همان گیر نابود بودم نخست
 مزین مقرر چون که خواستی
 تو هم دستگیر اندرین پاک بند
 بدو دادم اے داود اوان
 نیندازد ریاسه هر خاک راه

دشمن که بشه دوت از دامن
کنکدن چو کردار خود کار من

ز دیو یوزه هر دوسه بازدار
کن کار با من چو کردار من

سعدی رحمه الله علیه در بوستان فرمایند

خداوندگار نظر کن بچو
گنه آید از بنده خاک را
گر یاب زرق تو پروردگار
که با چون کرم بیند و لطف و ناز
چو مارا بدین تو کردی عزیز
غریزی و خواری تو نمیشی بوس
خدا یا بغرت که خواریم کن
مسلم کن چون من بر سرم
ایگیتی بترزین نه باشد بدی
مرا شرمساری ز روی تو لب
گریم برسد افتد ز توستایه
اگر تلخ بخشی سرافراز دم
بطعم عجمان یا بران از دم
تو دانی که سکین و جبار دم
نی تا دین نفس سرکش جان
که با نفس و شیطان برآمد بزور
بهرزان راهت که راهی به
خدا یا بذات خداوندیت

که چو امدا از بند نمود وجود
بایسد عفو و اندکار
با نعام و لطف تو خو کرده ایم
نگر و در دنبال بخشنده باز
بقی هین چشم دارم بیند
عزیز تو خواری نمیند ز کس
بذل گنه شرمسارم کن
ز دست تو به گرفت بزم
جبار و ن از دست همچون خود
و گشت شرمسارم کن پیش کس
سهم بود کمترین پائیه
تو بر دار تا کس ننید از دم
ندارد و بجز آستان سرم
فرو مانده با نفس اما و آگاه
که عقلش تواند گرفت عنان
نبرد و پلنگان نیاید ز مور
وزین دشمنانم پناهی به
با بصافت بی مثل و مانندیت

بلیک حجاج بیت الحرام
 تبکیر مردان شمشیر زن
 بطامات پیران آراسته
 که مارا درین ورطه یک نفس
 امیدست زانان که طاعت کنند
 بپاکان کز آلاش و دردار
 بپیران پشت از عبادت و دوتا
 که چشم ز روی سعادت ببند
 چرخ تقییم نه اراه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای نیست
 ز غرشید لطف شعاعی لبم
 بدی را گم کن که بهتر کس است
 خدا یا بذلت مران از درم
 و او جمل غائب شدم روز چند
 چه غم دارم از تنگ نزد
 فقیرم بچشم گنا هم یکسر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدا یا بخلت شکستیم عهد
 چه بخیزد از دست تدبیر ما
 تو دانا می آفر که قادریم

بهدفون شیربهدیه السلام
 که مرد و غار استیلا رنزدان
 بصدق جوانان تو خاسته
 زنگ و دگفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گردلته رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت بند
 ز بد کردیم دست کوتاه دل
 بده دست بر ناپسندیده ام
 وجود و عدم در ظلام کیست
 که جز در شفاعت نه بیند کس
 اگر از شاه التفات بپست
 که صورت نه ببند و در دیگرم
 کنون کا دم در بر ویم بند
 مگر غم پیش آورم کاسه غمی
 غمی را ترسم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پنا هم قویست
 چه زور آور و با قضا دست چید
 همین نکته بس مذر تقصیر ما
 تو انا می مطلق توئی من کیم

گرم ره نهائی رسیدیم بخیر
جهان آفرین گردیاری کند
بحقت که چشم ز باطل بدوز
در سکینیم روی در خاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا
در هم درین مملکت جا نهست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
خدایا مقصر کار آسیدیم
کسی را که پیری در آرد پای
من آنم ز پا انداخته ام
اگویم بزرگے و جا هم بخش
اگر یاری اندک زلال داند
تو دنیا و ما خالف از یکدگر
بر او در مردم ز بیرون خروش
بنادانی از بندگان سرکشند
اگر حرم بخت بقدر وجود
وگر چشم گیرے بقدر گناه
گرم دستگیری بجای رسم
که زور آورد در گویا رے دبی
و دخواهند بودن بحشر فریق
عجب گر بودر اسم از دست راست

و گرم کنے باز ماندم در سیر
کجا بند و پر بهر گاری کند
نبوت که فردا بنارم مسوز
غبار گناه هم با فداک رفت
که در پیش باران نیاید غبار
و لکن بک دگر راه نیست
تو مرهم منے بر دل خستگان
گنگار و آسید و آسیدیم
چو دستش بگیه و غنیزدز جائے
خدایا بفضل تو هم دستگیر
فردا ندگے و گناه بخش
بنا بخدی شهره گرداندم
که تو پرده پوشے و ما پرده
تو باینده در پرده پرده پوش
خداوند گاران قلم درکشند
نماند گرفتارے اندر وجود
بدوزخ فرست و ترا زوخواه
وگر بنگینے بزرگیه دستم
که گیرد چو تو رستگاری دبی
نذا تم که ام آن دهنم طریق
که از دست من جز شترے بخت

دلم سید هر وقت را این مید	که حق شرم دار و رموی نمید
عجب دارم از شرم دار و زمن	که شرم نمی آید از حشمت
نه پوست که خدین بلا دید و چند	چو عکس روان گشت و قدر نید
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که منصف بود صورت خوب را
بگردانید شان عقید نکرد	بضامات فرجات شان نکرد
و لطف همین چشم دارم نیز	بدین بی بضاعت بخشای غریز
بضاعت نیاورم الا امید	خدا یا ز عفو مکن نا امید

منامات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

اسے ز کرم چاره گر کار با	مرهم راحت نه آزار با
روشنی دید و بنیندگان	پردگی پرده نشیندگان
عقد که کشایند هر مشکلی	قبله نمایند هر مقبله
توشه نه گوشت نشینان پاک	خوشه ده دانه نشانان پاک
باز و تائید هنرمینگان	قبله توحید یک اندیشگان
شان زن زلف عروس بهار	مرسد بند گوی شاخسار
از غم لطف که هوا نخت	عقد دراز گوش گل آذینخت
در دل محرم ز جلال چراغ	سیئه محروم ز تودوغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه	فکرت تو مغر هر اندیشه
پای طلب را بگذار از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه قوی کار گر استین	دست همه دست ترا استین
تا نکنی تو نتوانیم مس	گر نه به تو چه ستانیم ما
نیست درین کار که گیرودار	جز تو کس کا بد از و هیچ کار

<p>روی عبادت بتو ارم بس در کف با شعل توفیق نہ اہل دل از نظر محفل نمند رستمہ اذان بادہ بجائے رسان این نفس از بہت دہون بہت ور نہ از انجا کہ کرمای تست</p>	<p>چشم عنایت ز تو دارم بس رو بہ نہا سخن از تحقیق وہ بادہ را از اذہج دل نمند رو بق نظرش نہ نظامی رسان وین ہوس از طبع زبون بہت کے بودم ہر شتہ امیدست</p>
<p>ارجوع بہت بطریق التماس حضور اقتباس ر</p>	
<p>اے بسرا پردہ شیرب بخواب رفتہ دوستیم بدون کن زبرد توبہ وہ از سر گشتے ایم را مہدیج ارفلک آور بزمینہ آگہ دجال بنہ بر خرش افسردگ از سرد و نان کشش باز بپان رنگن از پیشگاہ خامہ نعتی کہ چو گشت آزد دست سیاست بکش بوشکش و اعظ پر گو کہ بپستی ست بند چون نہ بزرگ ست دشمنش سخن صوبہ را قاعدہ تازہ کن ہر قلیان را رہ سنت نمائے خرقہ تزویر عہد پارہ کن</p>	<p>غیر کہ شمشرق و غرب بخواب دستی ویناے کیے دست برد باز خرازا ناخوشے اسلام را رایت مہدی بفلک ن دلیر رو بہ بیابان عدم وہ سرش دائن دولت ز دیوان کشش داو ستم کشن ستم کش خواہ شد ز پے لقمہ ربائی دراز ہمچو نے اندر بن ناخن زدنش پائی خود کردہ ز منبر بلند منبر او بر سر او خرد کن خشت خرابات بدروازہ کن عزالتیان را در عزت کشای جان مزدور تن آوارہ کن</p>

<p> مهر شکن سبزه تمبیس را نور تو غائب ز جهان دیر ماند بود از و کشور دین نوب لب شعل یارانت شب افروخته صبح بدی لاشب دیو کرد بلکه جهان جامه ماتم گرفت باز کند نور جالت طلوع گلشن گیتی بتو گلشن شود طلیقان را بعد دم در کشند صید عجم کن که ملامت تراست لب یکنا عند رگنا هم نخواه بوی ربانی رسد از من مرا منتظر بخشش و بخشایشی بر در دربار خدا می رحیم </p>	<p> شعله فکن خرمن آیس را گنج تو در خاک نمان دیر ماند پر تو روی تو که هست آفتاب برق فراق تو جهان سوختند شعل شان چرخ چوبی نور کرد ظلمت برت همه عالم گرفت کاش فتد ز اوج عروبت جرج دیدم عالم بتو روشن شود دولتیان از تو علم برکشند تنج عرب دل که فصاحت تراست خا بنفاریخت بر احم گناه تافتد این بار ز گردن جدا آمده ام با همه آلائی از همه آفات نشینم سلیم </p>
<p> مخصوص کمال تست ای صاحب چو منع از تو بخشش از تو بر هر وجود الطاف تو شد پناه جان دل من هم از کرم تو حل شو و شکل من جان زار و دل انگار دیگر بر نیست عفو تو ز گناه من بسی افزونست </p>	<p> هر چه که صادر شود از اهل وجود قدر تو بلند بر تر از گفت و شنود یارب تو یافت صوت آید گل من آسانی کار از تو بد حاصل من یارب دلم از بار گنه معذونست هر چند گناه من ز حد بر نرسست </p>

یارب اگر از خطا تن آسانی را
 مستم طلب رحمت رحمان را
 یارب مکن از امید قطع نظم
 چون لطف تو باران شود اندر کرم
 یارب برهانی ز عذاب خویشم
 خون گشته ز حصیان دل ترش بپیشم
 یارب نفسی آیس شود اول نار
 آموزمین دلیل فضل آفرکار
 یارب در لطف اگر فرو بسته شود
 حاشا که بریم وجو رحمت شود
 یارب نبود دل مرا جز تو مال
 جان را مژده غفوی چنان روز سوال
 یارب ز عنایت اگر در شوم
 و رنج و ز عنایت تو سرور شوم
 یارب هر چند در طریق دینم
 اکنون چو رنج تو نشانم
 یارب ز طریق لطف بر جان همه
 پس کیست که شود بی احسان همه
 یارب اگر اهل خطا شد کلام
 ز امید تو بکه دل بود بلام
 یارب ز قصور عمل و حال تنباه

تابع شده ام هوای نفسانی را
 جاساخته ام بر مسلمانے ما
 جز جانب خود خوان دل پیغم
 حاشا که طبع بر دجایه دگر
 چون ناز و اسیر و خواهم و دلشیم
 انگنده سرفروتنی در پیشم
 در رحمت خویش نا امیدم گنار
 روزیکه شود قمر ایا جاسه قرار
 قمر تو هزار سال پیوسته شود
 یا ما امیدم ز تو گشته شود
 تن را رسد از لطف تو شریفان
 اینک که نه فرزند کند سود و نه مال
 ضایع گرددم ز قرب و مجور شوم
 فایده دلاک دل رنجور شوم
 بر همه ز تقصیر نشد آئینم
 در بی روم و وزیر و غیثینم
 گر گذری از دولت و نقصان همه
 در بحر کرم نامه عصیان همه
 جان از کسرت شد و بوی بیارم
 گویند که نیست از گنه آثارم
 سر بر فلک افراخت مرا که گناه

آنگه که بر من جانب عفو تو پناه
 یارب چو ز غم لطف تو ام بر ناه
 هر چند که دل آیت رحمت خواند
 کبر بگنار چه هست بسیار مرا
 باشد بیدی خویش اقرار مرا
 یارب به نیاز خود نیازم چه کنم
 دور فکشی از حرم رازم چه کنم
 یارب اگر اعصیت جاکم هم
 پس جانب امید که افتد هم
 یارب چو بهر تو کس را کاست
 در شوق جالت به شب بیارست
 یارب کرم تو گر نباشد مردم
 امید جو و عده سلامت دیم
 یارب بهوای نفس تن آسان را
 اگر عفو کنی ز عفو کردن برسم
 یارب هم را از تو امید که مست
 هر چند عمل کوته و اخلاص کست
 یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
 آن قوم سرافراز که از حسن کمال
 یارب دس کز قبر برآدم سرخوش
 پر زهرم ده مایب و فرمان بر خویش

اندر خور عفو تو بود که چو کاه
 یاد کرمست سوز دلم بنشاند
 از یاد گناه دیده خون افشاند
 مخو گنهم کن و میازار مرا
 از ترس گناه ناله دار مرا
 در نمیدیری عجز و نیازم چه کنم
 سوخته که در دم چه چا و سلام چه کنم
 دور افکنی از امید و ناگاهم
 تار و زرباز و شفاعت خواهم
 در دلد او ناله جان آذارت
 غفلت زده را خواب ولی بیاست
 خون جگر از دید و روتا ابدم
 صد طعنه بامید ز بند فعل بوم
 ترسم که رود حیات بر باد و بوا
 در نه بجنایه ملک افتم از پا
 زاندریشه رحمت دل جان طلبست
 در جنت جاوید امید نعمت
 و انگاه به نیکو ان پاکیزه نصا
 دارند فروتنی ماهت مدو سال
 همراهم کن بدین پیغمبر خویش
 تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب قبول قبول ابراهیم قبول	کامدم که رسم بخت از گنج قبول
دورم کن از شفاعت آل قبول	کاین امر از ایشان در پوست قبول
یارب چه مرا بهتر ازین از خدا	مادام که خوانند ترا بر خلاص
تا از کرم تو را زگویند غواص	افضل فرست بر بنی حمت خاص

للمختصر

یا من تری مد البعوض جناحها	فی ظلمة اللیل البهیم اللیل +
وتری عروق نیاطها فی فخرها	والمنح فی ذاک العظام النخل
اغفر لعبد تاب من فرطاته	ماکان منه فی الزمان الاول

البیهقی رحمه الله

من اعتذبا لملک ذالک جلیل	ومن رام عزاً من سوا ذلیل
وطوان نفسی مذبراها ملیکها	مضی عمرها فی سجدة لتلیل
أحب مناجاة الحبيب بأوجه	ولکن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم

لوالحمد کرم من کربة قد کشفها	بنور من اللطف الخفی فجلت
لک الحمد فاکشف کربة الخضران	بنور من الغفران والرحمة الی

خاتمه طبع با قلم خاتمه ریخته خرد و روز و آتش آگاه و حافظ مولوی
 حکیم سید اعظم حسین صاحب سند بلوی سلمه الله تعالی
 خدای را ست که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را نیست که زبان
 تنگ با ده اسر و برگ بزم آراستن و قدح برنج پیودن در شیرین نهاده آمد و کشتن نوبی
 پرده نجان ناسید مقام بر این فرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده سازید بر می آید و اولوایا
 این عشرت کده را به مسازد و تشنیه و تخمین خیالی که حرفش بر بهار و لفظش بر بهشت زامی خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله گل بهم می بندد و نزد ناغان ذوق معرفت را اگر برات
 بر میخیزد نویسم وقت است و نعمتین بزم آگهی را اگر بماند صلا دهم منرا و ارجانها
 سازد بر گه بهر سیده است و بار دگر در انجمن بهلوسه بهر گنجیده مگر خرمند
 خدا آگاه شیراز جمعیت بر او راقی است تا نکات آموزان خرمین را خاطر خوا
 نقشه بر کرسی نشست خرد آگاه و خرمند خود گواه است که اندرین نزدیکی تشالی
 بدین و لفری آراستن و نشانی بدان و نشینی باز داد آن که بهم سامی المنعم البی
 للصادر و الوار و نامور است غیر از دست عالی دست گاهی و اندیشه خرمین
 والا پانگه صورت نتواند است آنکه علم حکمت را هر زمان بلباس تازه بر روی زمین
 بر آرد و تماشایان دید و در نظر بظاره جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر
 بر نیا آویخته است بر سائی اندیشه بدانش فرو ریخته و فروع فقه اگر از برتری پایه
 بسد ره و طوبی شاخ و شاخ بالا کشیده است و گلستان کمالش با خود در گیا به
 برابر و دیده است غنای فرما زوای چار و انگ فضیلت چار بالمش را به بزم شریعت کاروان
 سالار مراد حق پرده و رنگ زیب بارگاه دارا شکوهی زنگن دای آئینه عدل و داد
 قدر افزای جوهر صلاح و سداد پرده کشایه حیره اقبال صورت نمایه معنی جاه و جلال
 خدیو خداین برگزیده گزیده گزین علی خطاب لاجناب فتح القاب و الاجاه امیر الملک نواب
 سید محمد صدیق حسن خان بهادریا و ال بالجود و الفخار که جامع این کلمات حکمت آیات
 و محفل آرایه این مخدرات قدسی صفات نظریات فاضلت عام و نوازش نام فرمود بکلیه
 آراسته شود و غارده است تبار برایش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعد نیست مبدانو
 مملکت دان عدالت فرمان گوهر درج شهرباری آفتاب سپهر کامکار شریستان آرا خوشتر چرخ
 منشدین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال فرمانفرمای بقیه شلال فرخ تبار بهایون
 سعادت پسند سیادت پیوند و الا هم عالی علم جناب نواب شاه جهان بیگم خیم خطب بجا بخت

رئیس دلاور عظم طبقه اعلای شاره هندو تاج هندوستان و رئیس هیوچال امیر هندوستان
 تصحیح یگان دوش ایگه فرزند خلیف و سنگه حادی نزاری بیید اوس سید و اقطاع احمد
 حاده اسد الاحد و نظارت خزن معقول و قفل جناب محمد عبدالحی بنیده اسد علی بکته بیاقم
 مانی قلم محمد عبد الرحیم لکنوی صانده اسد القوی و اصلاح مجاز ماهر کار آگاه حافظ اکر است اسد
 حفظ اسد ادرت کاروان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان امانت انان و طبع شایسته
 هندک طبع ریخته و بانک فرصت و نشین نقشه بنایک باید با تمام این کار بر نگیند

دمسکه جلوه فلک داد با مادان را مگر رسد زخا در طلعه خورشید یک چراغ که بناد آسمان بر طاق ز جلوه شفق صبح ماه برگردون غریب حمله گرفت جاده صوا چنان شبست رخ گل تراوش شبنم چو کاروان غلطی که سوبو گردد ز جام و ساغر لبریز پیراوه فروش نگاه بست ز دیدار لبران طر کج صومعه ذوق دعای والا جا اسیر ملک بهادر که خاتم و ستش بهار او گل از خار باز نغمه اسد نوال او که گم را بقطره می سنجید سپید که برون گز شهر می پانید بر دپناه و بفریاد او دلا و خواهر	که است آئینه پیش که مدولان را که بر سپهر نشانید گرد و جان را شکست رونق بهنگامه چراغان را بسیر فعل در آتش نوا و کیران را بدان لاله که سیر آرد در گستان را کتاب باده نیر و خضرت رگستان را صبا نو و پیرا گنده بوی ریحان را سیل وزهره هم چید روی کا نرا بلان مثال که پر گل کنند دامن را نمود و مونا جات صبح خیران را طراز مهر سلیمان فرود فرمان را کند ز باغ سخن خیر تر بیابان را شمار ریگ روان داول و حیران را فرد گرفت بحرگاه و خمیه میدان را سمر سیده که ناله خای سلطان را
---	---

مردم کام خوش و مسرور تا گیرد
 ز راهی که با نیا بر زمین افشانند
 ز راه سیر صفحت چنان بپوشانند
 ز راهی که لایکی بساط فوشت
 گویی خطبه هاشم خلیف بر خوانند
 و سکه سکه بنامش دوند و کثور
 نظر غریب سواد بی تبارگی است
 رباعیات که خاموشین مضامینش
 جگر غراش نوا با که گروند بفری
 خزینه است که افتاد اندران بر
 نشید و نغمه مستان که در سماع آید
 در شمع که بروی ورق زخده نشاند
 بکام گرسنه گسترده خوان ابراهیم
 زمانه را بجز این سرمه و نظر نبیند
 احدی که آراست کاندان مگوی
 فلک با نسیمی بود دران گلشن
 عیان نگاه بطلعه بزمین سبیل
 بهیویض ماین نقش بند را یارب

زمانه رونق خود داد و آید
 بدست مشت لالی قناد عمان
 که کج و کول اگر آورد و اندامان
 و اگر بخرد و فروشی کشاد و کان
 نهند پای بهر بهوش کیوان را
 که افتند ز آفتاب نشان را
 و گرسید شقایق بیاض نمان را
 و در در احقیقت نشان بخندان
 نفس بزمه آتش زندیستان
 لالی که گنج یکبیه عمان را
 بود جوش در دو بام کاغذ و آلان
 حقیق کرد بسا غنای عرفان را
 به پیش تشنه روان کرد آب حیلان
 اگر بر ندر همدان صفایان
 ترانه زن بهر شمع عند لیبیان
 کشید نشانه بوسنیل پریشان
 خود نغمه پرا دل کند گریبان را
 ایام بهر بهر تا بقاست گهسان را

قطعه تهنیت عید الانجلی از میر علی حسن سلیم سلمه الله تعالی

چور و عید برافروخت بهر محبت

سرود عیش زشت و گلداسبار کجاست

دوام دولت و غرت ترا مبارکباد	جناب شاه جهان بیگم ایکہ دست گرفت
نوا می شس از ارض و سما مبارکباد	جهان جوش طرب گرد و گشت گرفت
نہر از عید بصدع مبارکباد	سیلم دست و عامی کند و بیل
مرا زبان و زبان را و عاب مبارکباد	ترا تہا و بکت را جلال و اقبال
بغروشان تو عید بقا مبارکباد	بریدہ شد سر اعدا بغرم تا بخش

قصیدہ مدحیہ بقرب عبد الاحی ۲۹۸ ہجری ہشتی جلیل احمد سوانہ
سلمہ اللہ تعالیٰ

لافت بکشتی پتہ نرسے زغم	دم عشق آل حیدرمی زغم
بادہ با سلمان و بوذر میزغم	نسبت بکاسگی دارم درست
بادہ از جام پیہرے زغم	سرفوشم در صبح آل فاطمہ
غوطہ با در آب کوثرے زغم	واصف بسطیتیم کوثرم
دم زمر بو حیدرے زغم	دل لبتق شاہ مردان بستہ ام
نغمہ صدیق دیگرے زغم	عہد صدیق نخستین درگزشت
ہوی مستانہ بینرے زغم	شوق دل تا خطبہ خوان نام آوت
خندہ بر بخت سکندرے زغم	تا دو عالم زور اقبالش گرفت
لرزہ بر اندام نوذر میزغم	حرف میر غم دشان بہت بخش
نعرۃ الہ اکبرے زغم	ہو رنثار رفعت شان بلند
داستان عہد جسم گرے زغم	دوراو بر طاق انیان می نند
حرف عادل با سنگرے زغم	میسر ایم پیش کسرے و صف او
انکیہ بر دوشش غصنفرے زغم	رو بہک لب نشیند صیت عدل گرفت

هر گداز بود او سلطان بود
 چون سلم شد سلیمانی بر او
 مطلع روشن نگارش می کنم
 در جوابی وصف تو پرستی زخم
 گرم جو لاغم بر او وصف تو
 غیرت وصف تو گنزار و بران
 پیش حاتم نام جو دت می برم
 میدهم از تو صلائی بساط
 باد و عشرت بدورت عام شد
 شکیلی کار من عیش و طرب
 که مستغنی کمال جو د تو
 تا دماغ از طیب خلقت عطر بوست
 می ستایم گوهر پاک ترا
 گلشن فیض ترا نامزد کرد
 بکه سن مدحگرشان تو ام
 می کنم تمام حجت بر فلک
 بکه خواهد آینه دارت شدن
 دغور در بایت خواهم کس
 احوال ار یکتا نمی بیند ترا
 منفی قتل حدودان تو ام
 چون امید می در دل خست

پای بر او رنگ قیصر می زخم
 سکه اند زینت کشتی می زخم
 طعنه بر غور رشید خادری زخم
 بال با بال کجوتر می زخم
 گام پیش از پا دهر صبر می زخم
 گر نفس در مدح قیصر می زخم
 با گدا حرف تو گوی زخم
 نعمه شادی هر در می زخم
 می بی سغسه به ساغر می زخم
 درد و غم را خاک بر سر می زخم
 پشت یا بر نقره و زر می زخم
 طعنه بابر تنگ و غنیمت می زخم
 آفتی در آب گوهر می زخم
 گل بد امان معتد می زخم
 غیمه از گردون فرا می زخم
 حرف اوج تو مکر می زخم
 فال اقبال سکندر می زخم
 قرع بر نام سنجر می زخم
 دیده اش بر نوک نشتری زخم
 مهر بر بالای محضر می زخم
 یاس گوید حلقه بر در می زخم

سینه حاسد گوی مدے هر دوزا شمشیر و خنجر میزیم

قطعه تاریخ و تنبیت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسرو او دهر	فرمان عالم اسکندر و میدان باد
دگلفشانی بخشش ز کمت جوت	چین چین همه عالم بها وستان باد
ترانه که به بند دلب شاگرد	بهار شوخی بانگ هزارستان باد
ترتیکه سرایم ز خوش نوا تیا	صدای دلکش ساز نشاط سلطان باد
صبر خامه آهنگ دلنوا زیبا	قبول گوش شنیدن پویش کباب
سخن صبح سرایم نشاط افروز	زبان بوصف کشایم نویشاوان باد
بمیل مصرعه تاریخ جشن عید گفت	نثار جلوه نواب عید قربان باد

قصیده بدیعه در مدح تاج هند جناب معالی القاب رئیس عالیہ پوئل
نواب شاه جهان یکم دام لها الاقبال تقرب عید الاضحی ۱۰۹۰ هجری
از بنشی محمد عبدالعزیز غریب سلما القدر تلکند اقنیا الشعر حافظ خاں محمد
متخلص بشیر

فرد که آمد بهار لاله قیج گرفت	گل بگلستان در صورت ساق گرفت
ابریست خاست با زبانگی	باز دلم چین سر خوشی از سر گرفت
پرده ز رخ برگشته شاه غنای گل	باد و صلت زون بلبل فطرت گرفت

<p>و چه بهار است که فیض فراوان حسن شکر خان باغ مردم بسیار جلوه رنگ شفق نیست بهر نامم لاله مرگرو از رخ جانانه برد نامیه صد شمع تر کرده بهاندم پت او چستان دمی کس نخواهد بزن کور هم از فرط شوق است بگلشن تا خودش آغاز ذکر خطبه نام آتش گل باغ را ساقه آتش در همه صحرا و باغ داد و دید بهار</p>	<p>سایه گل هم چنانک رنگ گل گرفت دل سبک از سینه بر چویندل گرفت آتش گلدار در طارم اخضر گرفت سبزه ترنگه با بر خط دل گرفت شامخ را اگر از غل کدیو گرفت باد کشتان را چنان آتش بید گرفت موج بوی چین پیشه رهبر گرفت شامخ سرور افانته منبر گرفت بلبل دستان سرانگل سمن گرفت ابرنگر شیده بانوی جم گرفت</p>
<p>بانوی جمشید فرسای جهان آنکه او خود ز شکوه چشم خرد و لقیصر گرفت</p>	
<p>آنکه دوش چو جان پیکر بچو بال آنکه جانے بد و ناز نماید بے آنکه هر چار سو شهر عدلش رسید آنکه به لشکر کشته رشک سکندر بوی آنکه از ویافت ملک رونق فرماند آنکه حمایت از مؤمنان اسلام را آنکه سخن را از و پای بر تر فرو آنکه بهایش زدند سکه بر و نخت آنکه تی ساخت او کیسه در یاکر</p>	<p>آنکه ز جو دوش جهان رونق دیگر گرفت آنکه ریاست از و بدیده و فر گرفت آنکه در فتنه گنبد بیدر گرفت آنکه خود ادباج از بحر و هم از گرفت آنکه از و صدر جاذب فرزند گرفت آنکه اشاعت از و دین پیبر گرفت آنکه ز دشمنانش فخر سنخو گرفت دولت کونین را از و داد گرفت ابر کف بهمش بارش گوهر گرفت</p>

آنکه بسیرت بیست الفسان او
هر بره تا توان گوش محضت گرفت
آنکه خود از تیش بی سبد اجساب
خاطمی خوارگان از محی سنا گرفت
آنکه چو بر چرخ رفت غلغلۀ فزونی
لرزه زمینت تن خسرو خا گرفت
باد مبارک و راعید که در عید او

آمده این عید و دهر خری از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العالی صاحب ای

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد
هر بی سرو سامان ز دیت سامان
گفتم به سالش این مبارک صبح
عید از کرمست چه بهرزه احسان بود

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گویند طرب باد تجدد آمد
شب رفت سحر دید خوشی آمد
مارا بفضله لی خیالات چه کار
هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سند عالی
می بردنیت بهشت برین
میکند نشت ببدل دم
هجو روی بهر نشت برین
شد ز روی تو پشت شمع روی
شد مجمل تو جل ملک متین
موج تو دعوت پری و ملک
لقبت سیمه شهور و سپین
هست و جنب بخشش تو قلیل
هر چه در کج معدن است دین
دست بهمت بد دولت تو ز دم
که توفی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرید هر

عید جهان عید تو فرزند باد
سایه اقبال تو پاسته باد
چرخانند لری و تاج شمس
بر قدر غنائی تو زمیند باد

تاریخ تقریب بسم الله تعالی جهان یکم صاچه واقع ماه ذیحجه سنه ۱۲۹۷
از منشی محمد عبدالعزیز غریز تمیزد افغانی الشعر افاضی نهم خان شهر

<p>روشن کشو یو پال دخیال نازد هست عالی او قبله که بخشش وجود نعت شان گزینش بکین محدود خلق درد هر دادرش او اسود گوئی عدل از همه شلمان زانیر بود درفشانے کفش با همه عالم نبود فرخی صد شرف اندوخت ترجیح بود زنگ کلفت همه از آئینه و هر زدود سفره عام کشید و دگر بنید کشود جمله را از که و مرده بدعت خوشدود شاعر انزا صله باد او مغل فرمود با تفسه گفت که تقریب عادت آمود تا ابد باد که گنبد گردان مسود هر دور این چشم بد افلاک حسود دشمنان خوار و تنبه کار و دنیا محفود</p>	<p>جم چشم شاه جهان آنکه به بینش فیض بی غایت او کعبه اسیر جهان عظمت پایه اش از جاده تریا گشت و هر خلق زبده و کرش گشت فراخ رسم انصاف بگیتی ز سر آرد و پدید انچه با گلشن پرموده کند بارش بر جشن بسم الله تعالی جهان سالن زنگ شادی همه در چای کو شهر سخت منش شاهانه بیلاست و آئین نهاد عالمی را بسخران کرم همان خوا چاکران را بدر و گوهر و طیوس خواست سال این شادی فرخنده و اخلاص یارب این عشرت و این جشن کمال حضرت شاه جهان باشد و بقدر جهان دوستان محرم و فرزند و ملاست و هر</p>
---	--

ایضا

<p>حاکم کی طرح جسکه دواهی سپهر سال تو چون کی نبینو نسی افلاک کا دهل سال</p>	<p>کا دوش شمشاد رنگ جم شاه جهان یکم نثار کا خوش او سکتا با نام نهم پنچا</p>
---	---

<p>آج اسکے زمانہ میں کوئی بھی کسری کو نہیں کہتے ہوں گے لیکن ہم احسان کا اسکے غلام ہر گھر میں رچی بنادی ہر خانہ میں آجیٹ بہادری جلسہ میں ہوش پرچش کیا ایسا جو دیکھنے کی قابل</p>	<p>جس عیش کی حسرت تھی اراکین کو مصرف عدالت ہے اس وجہ کو عالم ہر چہ سب میں ان لیت ہر اس اس دہومت بسلم اسکے اتنی نوکی انگریز تمام اسے اطراف و جوار جوڑے دیے صد کو دھوت کی ہزار</p>
<p>یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو بلقین جان پر کبر علم میں ہوں کامل</p>	
<p>ایضا چس میں شہت میں ہو کس سائین سبارک ہو یہ بسلم اسکے تقریب عالم</p>	
<p>تاریخ طبع معجم بار و دانشی عبدالعزیز غفر</p>	
<p>ملو ترانہ اسے اہل سخن است تاریخ رباعیات شک میں است</p>	<p>ابن نسخہ کہ شک تھیں ہم است برخیز عزیز و بادل شاد بخوان</p>
<p>تقریظ ریختہ خانہ منشی کج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطان محمد علی صاحبہ ولیۃ العمد یاست بھوپال</p>	
<p>سرافقہ و در فکر سامان فروشی کہ خار خوش کدہ بتان فروشی</p>	<p>دگر دل شد گرم در جان فروشی ز زندان قنار دم بگزار کوئی</p>

قریبانی انجمن اہمیت از ساغر دل و آب و رنگ چین از چہیت از غنچہ گل و رشتہ ای شہبستان

اوش و چراغ مست بگو که آری و توانا بی جسم و جان از آتش و فراغ مست بفرما که بلی
 بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیمیت که از پس پرده اندیشه نیز گمماے نو بنو بمانیش
 می آرد و نسیم فکر گمماے تازه بتازه کشایش می آرد

بمخند و شکرستانی بخشد خرام جلوه راجا نے بخشد

صبا دگر بسنبیل و شمعچ اگرا زطره ریخا نے بخشد

از نام و نشان چو پرسی ماه و خورشید را کیمیت که شناسد و قریب دن و جمشید را کیمیت که
 نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرمندی را چنانست که فریدون
 و جمشید این نو کشیده نقش مگر شناس که از دست کیمیت و آیین تازه و جوشیده بهار
 بدیده آرد و بسج که گیمیت که

خون در دلم ز جلوه گل جوش نیند باغ و بهار آئینه دار لقا کی کیمیت

سنبیل بر نقشه باغوش می کشد این نغمه است از بهار خط شکا کی کیمیت

دین پیش هم چنین نگارے دید و بسیم سو گندت اگر دید و باشه بگو و شرمی سخن دوزین قبل
 بدین رنگ بهارے شنیده تو و خدا اگر شنیده باشه بفرما و آرمی سخن جند بردانست
 چرا لب و انگنی و زبانت لال نیست چون حرف زنی و اگر مرا پر سے راست نیست که رو کا نا
 بچنین نگارستانی بر روی کار آمد و نه چنین نگارستان آرا حال خسار آمد

یک نقش مرا دست که دل باخته است ای که نظران غیورین عرصه کیمیت

یک جلوه است از هر دو جهان مگر بر آرد سر با هم خاک قدس این چه خرام است

و آئی این چیست آنست که سخن نجان پیشین و سپین زمرنه سروده اند که ربایش خوانند
 و چار آتشج کلبه هنروری دانند و آنست که نقش تازه و دلکش و دیده آرایه مگر و آوری
 رباعیات دل بست و بدلیگی تمام نو آئین جمله و نگارین محل بست یارب کیتا محل و چندین
 لیلی ادا یان دران بعد حسن و جمال جلوه گر هانا از انداز اوست و خدا یایا کی جمله و چندین

نوع و سان اندر و بر جوار بالش تاز و تکمین جابوس فرمایم گمان ازان دیشته عمر مرد ازان دست سے
 چه جاد و فی کزان چشم فزون پر از آری
 سخن در رنگ هر یکا نه میگوی فیم
 که بوی آشنا نیل ازمین آوازی آید
 این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بخوشت گزینے و بار یک بینی آب بر سر و کاکا و
 دل بخرم بند اگر سخن شناس آمده شناس نامیش تست و تمید نش فراهی دل پریش
 و این کار که از کار دانی باشد سلسل میکار و دل و دیده ازان بر مار و روش زفره سنجی
 راجیات ازان توان فرا جنگ کردن واجب و رنگ تاده بر چهره سخن آوردن سے
 روشن آن دیده که نور ازین میگذرد
 بر خبار سر راهی سر راهی گید
 رخت افسردگی اودل بکنیم برین
 ای خوش آمدل که در و شله آبی گید
 تانیکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان را گرد و گوناگون ترانها دار سے هم
 ستان حوت زنه و هم رندان و هم عارفانه نغمه سرانی و هم عاشقانه گونیا مانده مسجست
 که گونه گونه آلاسه گوار ازان توان شنیدن و باغچه سلیمانی ست که رنگ رنگ گلها
 بوی ازان بیرون کشیدن قوش اگر چه سخن نفوذ شیرین می آری لیکن گوارا نیا باشد
 کاز ازان اده در گذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی بے نمک گردانیدن پس دعا کن
 و خوش کن و لب بستن از خروش کن سے

وادم بوی عطر گریبان باغ
 نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
 گر بگذرد پری شبستان جان باد
 بردانه افتاده پای چراغ باد



اصلاح اغلاط طبع لغت المبارد

صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
پیشکش	پیشش	۲۶	۱۱	ایک درویر	درویر	۳	۱۲
داشت	یافت	۲۷	۱۹	ہر چند بکلی بنایین	این نشا	۵	۱۹
بنی بود	بنی و	۲۹	۱۲	نشا			
اللہ	ہستی	۳۶	۲	معی درزو	می درزو	۷	۲۱
نشہ می	نشایے	۳۸	۳	عشیرش	عشیز	۹	۶
پردہ	پردہ	۷	۱۳	اندازند	اندازاند	۷	۲۱
نرد	نرد	۷	۷	توشہ	خوشہ	۱۳	۳
سایہ	سایہ	۷	۲۱	خوشہ	توشہ	۷	۷
مینا نیم	بینا نیم	۴۰	۲۰	وروشن	وروشن	۷	۱۲
ذلت توقیر	ذلت توقیر	۴۷	۶	ازدہانش	ازدہانش	۱۴	۱
تفضی	یضی	۵۳	۱۱	بانوسے	بانوسے	۷	۷
کہ پنهانست	کہ پیداست	۵۶	۱۵	گروہا	گروہا	۱۵	۱۵
باچشم	باچشم	۶۰	۸	کدام کار	کدام	۱۶	۱۰
زند	زند	۷	۱۷	گروہا	گروہا	۱۹	۱۵
نیا یہ	نہ آید	۶۱	۱۹	شناسائی	شناسا	۷	۱۹
نبود	نمود	۶۳	۱۲	گوہر یکای سخن	یکتای حسن	۲۰	۲
مخواد و	مخواد	۷	۱۷				
انطر	انطاش	۶۵	۲۱	آزادگان	آزادگان	۲۳	۲۰

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۶۹	۶	مهندس	محاسن	۸۶	۱	من ماضی اصلا و تراجم	من ماضی اصلا و تراجم
۷۰	۱۲	ر	ر	۸۹	۱۶	جواب ہے	جواب ہے
۷۱	۱۱	فہمید	برچید	۹۰	۷	سرور	سرور
۷۲	۱۲	بسیار	بیشتر	۹۲	۲	قضا	خود قضا
۷۳	۱۹	خاص	ذات	۹۱	۱	جوابت	جوابت
۷۴	۱۰	عام	عالم	۷	۲	معصیت	معصیت و
۷۵	۲۰	چشم روشن	چشمی روشن گرے	۱۰۲	۷	بار	بار
۷۶	۷	تبقے	تبقے	۱۰۴	۱۰	درندان	درندان
۷۷	۱۰	بوسے	بوسے	۱۰۵	۲	فرمودہ	فرمودہ
۷۸	۲	بوسے	بوسے	۷	۶	کاو	کاہے
۷۹	۱۲	نیکو	نیکو	۱۰۶	۵	خدا یا	خدا یا
۸۰	۲	دیگر	دیگر	۷	۹	کم	کم
۸۱	۶	چھٹ	بچ سبب	۷	۱۱	آتش زد	آتش زد
۸۲	۲	تا	تا	۱۱۰	۲	بزرگ	بزرگی
۸۳	۹	نالہ	نالہ	۱۱۷	۲	گی	گی
۸۴	۱۹	کنادر	کنادر	۱۲۰	۹	خود را	خود را
۸۵	۱۲	بخیال خواب	بخیال خواب و غفلت	۱۲۲	۲۱	نہ	نہ
۸۶	۲۱۰	دست	دست	۱۲۴	۷	از مہر	از مہر
			یک تیریم اوشتت	۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

اصلاح اغلاط طبع المعجم البیاد

صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
پیشش	پیشش	۲۶	۱۱	ایک در دیر	درویر	۳	۱۴
داشت	یافت	۲۷	۱۹	ہر چند یکبار بنامین	این نشا	۵	۱۹
بنی بود	بنی و	۲۹	۱۴	نشا			
اللہ	ہستی	۳۶	۲	منی و رزو	می و رزو	۷	۲۱
نشہ می	نشائے	۳۸	۳	عشیرش	عشیر	۹	۶
پردہ	پردہ	۱۳	۱۳	اندازند	اندازاند	۷	۲۱
نزد	نزد	۷	۷	توشہ	خوشہ	۱۳	۳
سایہ	سایہ	۷	۲۱	خوشہ	توشہ	۷	۷
مینا نیم	مینا نیم	۴۰	۲۰	وروشن	در روشن	۷	۱۲
ذلت توقیر	ذلت توقیر	۴۷	۶	از دہانش	از دہانش	۱۴	۱
تقصی	یضیی	۵۳	۱۱	بانو سے	بابو سے	۷	۷
کہ پنهانست	کہ پیداست	۵۶	۱۵	گرد ہا	گرد ہا	۱۵	۱۵
بچشم	بچشم	۶۰	۸	کرام کار	کرام	۱۶	۱۰
زند	زند	۷	۱۷	گرد ہا	گرد ہا	۱۹	۱۵
نیاید	نہ آید	۶۱	۱۹	شناسائی	شناسا	۷	۱۹
نبود	نمود	۶۳	۱۴	گوہر یکمائی سخن	یکمائی سخن	۶	۶
مخواد و	مخواد	۷	۱۷				
انطمار	انطمارش	۶۵	۲۱	آزادگان	آزادگان	۲۳	۲۰

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۶۹	۶	ہندس	محاسن	۸۶	۱	من عظم اصلاخ تراجم	من عظم اصلاخ تراجم
۷۰	۱۴	ر	بر	۸۹	۱۶	جوابے	جوابے
۷۱	۱۱	فہید	برچید	۹۰	۷	سردر	سردر
۷۲	۱۲	بسیار	بیشتر	۹۲	۴	خود قضا	خود قضا
۷۳	۱۹	خاص	ذات	۹۴	۱	حجابت	حجابت
۷۴	۱۰	عالم	عالم	۹۵	۴	معصیت	معصیت
۷۵	۲۰	چشم روشن	چشمی روشن	۱۰۲	۷	تا بار	تا بار
۷۶	۷	تبقے	تبقے	۱۰۴	۱۰	در مذان	در مذان
۷۷	۱۰	بوسے	بوسے	۱۰۵	۲	فرمودے	فرمودے
۷۸	۴	بوسے	بوسے	۱۰۶	۶	کاوے	کاوے
۷۹	۱۴	نکو	نیکو	۱۰۹	۵	خدا یا	خدا یا
۸۰	۲	دیگر	دیگر	۱۱۰	۹	کم	کم
۸۱	۶	ہیچ بحث	ہیچ سبب	۱۱۱	۱۱	آتش زد	آتش زد
۸۲	۴	تا	تا	۱۱۲	۴	بزرگ	بزرگ
۸۳	۹	نام	نام	۱۱۳	۲	گی	گی
۸۴	۱۹	کنش در	کنش در	۱۱۴	۹	خود را	خود را
۸۵	۱۲	بخیال خواب	بخیال خواب	۱۱۵	۲۱	نہ	نہ
۸۶	۲۱	دست	دست	۱۱۶	۷	از مہر	از مہر
				۱۱۷	۱۳	آن بت	آن بت

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۱۲۸	۱۲	بیمت	چیمت	۱۳۵	۱۴	حوض	دحوض
"	۱۸	پیش	عیش	۱۳۶	۵	قراضہ	قراضہ
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و	"	۱۰	تا بود	تا بودہ
"	۱۸	سر	نیز	۱۳۶	۱۴	این	زین
۱۳۰	۱۲	تفسے	تفسے	۱۳۹	"	ہے	ے
"	۲۰	بڑی شد	بہر	۱۳۹	۱۴	از	آز
۱۳۱	۱	پس	پس	"	۱۸	ست	ہست
"	۱۵	تو دا کن باز	تو دا کن اچہ	۱۴۲	۲۱	آگشت فریت	آگشت فریت
"		برجہ بردم	دہمدم	۱۴۳	۱۶	سر آمدہ	سیر آمدہ
"	۲۰	انچہ دیدی	وان ہم	۱۴۴	۹	تو	توام
۱۳۲	۱۶	روی زنا	روی دریا	۱۴۵	"	نیک	تنگ
۱۳۳	۱۰	چشم	جسم	"	۱۴	مذہب	مذہب و
"	۱۶	آد	آید	۱۴۶	"	نیک بد	نیک بد
"	۲۱	تا	تا	۱۴۷	۲	از	کز
۱۳۴	۲	شدم	شدم	"	"	قوت	قلت
"	"	گو	کو	"	۱۸	گر	کز
"	۱۳	با	تا	۱۴۸	۹	آنجا	آنجا کہ
۱۳۵	۶	ہان	ہان تا	"	۱۳	پس	بس
"	۹	شد	سہ	"	۱۹	در	وز
"	۱۲	حور	و حور	"	۲۰	در	وز

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۱۵۰	۲	آرام	ایام	۱۶۵	۷	بی	نی
۷	۱۳	بگنزد	گیمند	۷	۷	بی	نی
۷	۱۶	+	+	۱۶۶	۳	زیبای	زیبایی
۱۵۱	۶	چون کا	چون سالی	۷	۷	نغم	مراسم
۷	۱۴	نزار	صد نزار	۱۶۷	۱۶	نونی	نونی
۱۵۳	۱۸	بس	بس	۱۶۸	۱۸	سینه	سینه
۱۵۴	۲	کعبه	وکعبه	۱۶۹	۲۱	باد	باد
۷	۱۷	بهتر کردوست	بهتر از دوستی	۱۷۰	۱۵	بر	وگر
۷	۱۸	پیر زال دنیا	زال دنیا	۱۷۱	۲	دریا بست	دنیا دل بست
۷	۱۸	عمر	عشق	۱۷۲	۳	لحظه	لحظه
۱۵۵	۲	سیل پیر میل به پستی	سیل پیر میل به پستی	۱۷۳	۸	دور	دورو
۷	۴	برق	برق و	۱۷۵	۱۰	برگرد	گرد
۷	۷	دوبار	بهار	۱۸۰	۱۳	مرد	برد
۱۵۸	۷	گشت	گشت	۱۸۱	۱۹	خوش باد	خوش باد
۱۹۰	۱۴	رفته	رفته	۷	۲۱	نیم	شیم
۱۹۱	۱۸	از	زر	۱۸۳	۱۱	بی	بے
۱۹۲	۴	دود	دود	۱۸۵	۱۰	با	یا
۱۹۴	۳	دل	که دل	۷	۱۱	مهور	مهور
۷	۱۱	گناه	نگاه	۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
۷	۱۶	وجود	وجود	۷	۷	خاص	خاص

صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
گلشن	گلشن	۲۳۳	۱۶	رنده	رنده	۱۸۹	۲
شبنون	شبنون	۲۳۴	۱۹	زارکار	زارکار	۱۹۰	۱۷
ننگہ	ننگہ	۲۳۵	۱۷	جوسے	جو	۱۹۳	۱۲
بار	بار	۲۳۶	۱۸	گاہیکہ	گراکہ	۱۹۴	۱۷
کہ پیداست	کہ پیداست	۲۳۷	۳	رد	رد	۱۹۵	۷
غبار	غبار	۲۳۸	۹	ساز	سازم	۱۹۶	۱۶
کشتہ بار	کشتہ بار	۲۳۹	۳	ہستی	نیتے	۱۹۷	۱۰
ہر	ہر	۲۴۰	۱۱	ہستے و	ہستی	۱۹۸	۱۱
نرید	نرید	۲۴۱	۹	نو	تو	۱۹۹	۱۲
نود	نودہ	۲۴۲	۲	ہ از بچو	بچو	۲۰۰	۱۰
رنے	رنی	۲۴۳	۱۰	غایت	غارت	۲۰۱	۷
چیز	چیز	۲۴۴	۳	ہزده	خزده	۲۰۲	۵
اوساختہ	اوساختہ	۲۴۵	۱۶	سواراند	سواران	۲۰۳	۷
جور	وجور	۲۴۶	۱۰	بے اگر	بری	۲۰۴	۱۵
براہت	راہت	۲۴۷	۱۹	عاقل	غافل	۲۰۵	۱۲
ریختہ شد	ریختہ	۲۴۸	۶	سلم از عارف	سلم	۲۰۶	۱۰
گراشت	گراشت	۲۴۹	۷	کنز	کہ	۲۰۷	۳
شور	شور	۲۵۰	۱	رتبہ	مرتبہ	۲۰۸	۷
مصع	مصعہ	۲۵۱	۹	گبیر	گبیر	۲۰۹	۶
اوج	جاہ	۲۵۲	۵	نکرده خود بخلم	نکرده خود بخلم	۲۱۰	۲۰

ملی شهادت ده انجمنان گویا بپوشا	خونین طره بر رویه اشعل فرشت
عمیست که دروغ جل باطن بگوشت	غزو غلظت شهابی تظار غلظت

حرف بار فارسی

بر طاعت شهادت الین بر باطنی از دست
 دل سنگین بود اعم کرد ای چنین باشد
 بر دل مرده محرومی اند جان چنان خوش خنده شکفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پر دل
 با خیالی سوزناک و غمگین شدیم
 ای شایسته که خردم چون بختون برسد
 قصر تن با ملت چو یران شد آن خردش
 بقی که دیوانگی او نتوان خواند
 مجنون چو سفر کرد مراد و خلافت
 پیامی شیخ عبدالسلام از ولایت خود بر سر بند شافت و بخدمت نظام شاه درجه امارت
 یافت و در بعض محارک جرحه شهادت چشید این بیت از دست
 بزمی که دور روی سخن جانب نایست
 پیروی پیرو خواجہ آصفی ست و تصویر کشی دستی چاک داشت و از راه صورت بی بختی برده
 را صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدر در شراب محبت کجا بپند	کفیتی است عشق بمان تا که از پند
چون بگر در شرم مگر بر زمین کنم	چون بگر در شرم مگر بر زمین کنم



طایفه بنی نصر بن ابراهیم
 طایفه که شورش کرده و دیده
 پیام شرف الدین علی نام شده از ابو جابر
 بیایق بالیستد
 او سلطان احمد
 پیر احمد
 تاجک سیر قند کرده
 چمن از جلوه رنگیست
 آتش بود که ناله به یست
 که خصم جانم اگر بود زندگانی بود
 عزیز ما چه قدر دایگان گذشت

سرائی طالع خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقبال ہم فو آیینان خوش بیانی قصیدہ
 کہ بوسید آن بزرگشیدہ شد و عدد و ابیاتش چهل و نثر باشد مطلعش این است
 کہ زیدم عمر را چون بر من گنج کلیسائے
 و اگر آن بہ کہ سازم و در جرم کعبہ با وائی
 انوعی ہی آید
 بک خند و لب لکسم سے تو
 رنگ صفت ہم کہ لب تہی تو

دولت و ملت در ایران

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلسه

تو هر زنگی که خواهی جامه می پوش

فند از شهر عراق آواره شیمی دادند

بس حرارتِ دل و غم از دماغ چسکد

دوید باز ہوا ہی وطن اصلی اور ادھر حرکت آور دو بھائی ان معلومت نمود و از شاہ عباس

ممنوعی گردید و بجنون مجبور و نفس شد و بر جاده اندک راهی یافت و در صفایان و حیدر آباد تا آنکه
بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال سنی باب و بطلان شهرت کامیاب است و دیوانه خیزان
و قصاید دارد و شنوی مخرج احوال و مشهور است این چند بیت از وی بقرین رسید
خیالش چون شور و میازده فرامی برویشم
کمی گفتند بیایم بسد سبکبوی
در دم محل نشینان وفا واپس مباحش
هر چه آید و نظر آید دایره ناز و است
نفس بدر اگر سد فنی نصیب دیگر است
رفت سبک زیداد تو جوهر فلک از یاد
گر در سر کوی قونست الم عجب نیست
تو کشی باد و تحبلی آه
تنگین و مسموم عده بسی اضطراب را
چنان کن که بهم آغوش لب کنم گدرا
چه شد که رخ نمودنی و دین و دل بردی
بهم چو آنسو چه یکدوزه چه یکا که کی است
تجلی کاشانی از پند و دکان و ترتیب یافتگان ملاطفری نیشابوری است در او اهل شباب ملت نموده نیشابوری
از فرط محبت اشعار داده را که قریب یک هزار بیت است بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از دست
دو دوازدهم گوش برآورد و فغان ما
بر هزار ماشیه در آن فی چراغی نمی بکشد
تجلی لاهیجی در بند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته
دل زنده تر از پیر خرابات کسی نیست



